



زبان: انگلیسی

فصل: نهم فرجه نهم

رمان انعكاس نوشته نیلوفر جهانجو

کانال اصلی رمان @novelsniloofarjahanjoo

"به نام خدا"

مقدمه:

"ایستاده ام..."

تنها...

پشت میله های خاطرات دیروز...

این جا...

انگشت هایم را می شمارم...

یک..

دو...

سه...

ودست های تو در هم فرو رفته اند....

تو...

غزل را مشت مشت به حراج گذاشتی....

که مهربانی ات را ثابت کنی....

ولی...

ولی نفهمیدی که من...

آن سوی خیابان...

انتظارت را می کشم...

تو بی وقفه فریاد کشیدی...

ومن...

دیگر آزارت نمی دهم...

زین پس...

قصه هایم را برای هیچ کس تعریف نمی کنم....

مطمئن باش...

هنوز هم قافیه را به چشمان تو....

می بازم...

مطمئن باش!...."

خلاصه:

گاهی تو زندگی مرتکب اشتباهی میشیم که به قول معروف فقط دامن خودمون رو می گیره.. باز خورده اون اشتباه فقط به سمت خودمون میاد.. و شاید موج این اتفاق چند نفری رو در اطرافمون بگیره و اون ها هم کم و بیش ناراحت و غصه دار بشن اما هیچکس به اندازه ی خودمون عذاب اون اتفاق رو نمی کشه..

"انعکاس" اون اتفاق فقط و فقط برمی گرده به خودمون....

پدري که با یه عصبانیت لحظه ای، تصمیمی می گیره که باعث میشه تمام عمر عذاب بکشه و تو بی خبری فرو بره، چندین سال درد و عذاب بکشه و باعث این اتفاق هیچ کس نیست جز خودش.. پدري که با این اشتباه باعث تنهایی و افسردگی دخترش هم میشه....

و حالا بعد از بیست و پنج سال باید ببینیم چه اتفاق هایی قراره پیش بیاد و ایا این اشتباه قابل بخشش هست یا نه.... یا اینکه اصلا راهی برای جبران هست یا نه....

با ما همراه باشید...

ژانر:

عاشقانه.. اجتماعی.. غمگین.. و یکم معمایی...

دستام و تو جیب روپوشم فرو کردم و به سمت استیشن قدم برداشتم..به ستاری که پشت استیشن نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-خانم ستاری،دکتر مختاری برای بیمارش چیزی تجویز نکرده؟!....

سرش و از پرونده جلوش بلند کرد و لبخندی بهم زد:

-چرا..برو بهش سر بزن..فکر کنم الان وقت داروهاش باشه....

سرم و تکون دادم و به سمت اتاق بیست و شش حرکت کردم..هنوز به اتاق نرسیده بودم که صدای الینا خانوم رو از پشت سرم شنیدم:

-وایسا دختر..چقدر تند میری....

لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم..ایستادم و وقتی بهم رسید به نفس نفس افتاده بود..چند تا نفس عمیق کشید تا نفسش منظم بشه....

یه قدم بینمون رو پر کرد و بغلم کرد:

-سلام عزیزم خوبی؟!..دیشب چرا زنگ نزدی بهم؟!....

گونه ش رو نرم بوسیدم:

-سلام..گفتم شاید کار داشته باشی مزاحمت نشم..چه خبر؟!..خوش گذشت بهت؟!.....

-هووم اره عالی بود..یه پسرایی داشتن اگه می دیدی..اووووف..خوشتیپ..خوش هیكل..جنتلمن..اصلا دیوونه کننده..کاش اومده بودی....

خنده ای کردم و زدم روی کمرش..همینطور که دوباره راه می افتادم سمت اتاق مریض و الینا هم دنبالم میومد گفتم:

-همین که تو ازشون فیض بردی کافیه..مارو چه به اونا اخه....

اخمی کرد:

-یعنی چی..از خداشونم باشه تو یه نگاه بهشون بندازی..هرچند دوست جونی من افتخار نمیده به هرکسی....

در اتاق رو باز کردم و خنده م رو خوردم..عاشق همین شیرین زبونیاش بودم....

سلامی به مریض دادم و پرونده ش رو برداشتم..همینطور که یادداشت های دکتر رو می خوندم باهاش که یه خانم چهل ساله بود و کیسه صفراش رو برداشته بود شروع به صحبت کردم:

-خوبی عزیزم؟!..درد که نداری؟!....

-فقط یکم شکم درد می کنه..البته نسبت به دیشب خیلی بهتره اما بازم یکم درد دارم....

-طبیعیه گلم..اما بازم اگه دیدی دردت بیشتر شد خبرم کن میام بهت مسکن می زنم....

دوتا امپول آماده کردم و تو سرمش تزریق کردم..حرکت سرم رو اروم تر کردم و بعد از

ارزوی سلامتی برای مریض با الینا که ساکت کنار در ایستاده بود از اتاق بیرون رفتیم....

پامون رو که از اتاق بیرون گذاشتیم الینا بازم شروع به حرف زدن در مورد دیشب که نامزدی

دختر خاله ش بود،کرد....

به حرفای بامزه ای که در مورد خانواده ی داماد می زد،می خندیدم و سعی می کردم ارومش

کنم تا اینقدر بلند نخنده اما عین خیالش نبود..سوتی هایی که داده بودن رو تعریف می کرد و

خودش قهقهه میزد....

با صدای جدی و پر از تحکم سرپرستار خنده رو لبامون ماسید و چشمامون پر از وحشت

شد....

واقعا کدوم پرستاری تو این بیمارستان هست که از سرپرستار رستمی نترسه..حتی قیافه ش

هم ادم و به وحشت می ندازه....

الینا اب دهنش و با سر و صدا قورت داد که از صداش باز داشت خنده م می گرفت اما به

سختی جلوش رو گرفتم و همزمان با الینا چرخیدیم سمت رستمی....

با خشم و اعتماد به نفس بهمون نگاه می کرد..زنی تقریبا سی و هشت ساله که از بس اخم می

کنه،رو پیشونیش رد افتاده....

وقتی دید ما بهش نگاه می کنیم با خشم و تمسخر گفت:

-خانما اینجا رو با چی اشتباه گرفتین شما؟!..مثل اینکه یادتون رفته تو بیمارستان هستین و این صدای خنده ی بلندتون باعث میشه ارامش بیمار بهم بریزه....

اروم گفتم:

-ببخشید..دیگه تکرار نمیشه....

نگام به ستاری افتاد که پشت سر رستمی ایستاده بود و با دلسوزی به ما دوتا نگاه می کرد...

باز صدای پر از تحکمش بلند شد:

-هر دفعه همین رو می گین..فقط شما دوتا هستین که نظم اینجا رو بهم می زنین و بعدم با یه

ببخشید قضیه رو تموم می کنین و پنج دقیقه بعد دوباره صدای خنده هاتون تو هواس....

از استیصالی که تو صدای پر از خشمش بود باز نزدیک بود خنده م بگیره که دکتر مختاری به

دادمون رسید..کسی که ارادت خاصی به اینا داشت....

مثل یه ناجی به دادمون رسید و با شوخ طبعی خاص خودش گفت:

-خانم رستمی این داد و بیدادای شما که بیشتر ارامش بیمار رو بهم می ریزه..حالا این دفعه

هم کوتاه بیاین..خانوما قول میدن دیگه تکرار نکنن....

بعد برگشت سمت ما و ادامه داد:

-مگه نه؟!....

تند تند سرمون رو به نشونه تایید تکون دادیم که باعث شد لبخندش عمق بگیره..اینم فهمیده

بود ما قوله الکی زیاد میدیم و بازم کار خودمون رو می کنیم....

دستاش و تو جیب روپوشش فرو کرد و گفت:

-خوب پس تموم شد دیگه..خانوم رستمی حالا برامون بخندین تا دلمون وا شه....

خانوم معتمد از لحن بامزه ی دکتر مختاری لبخند نشست روی لباس و خداروشکر بی خیال ما

شد..وقتی دیدیم دکتر سر رستمی رو گرم کرده سریع جیم شدیم و از جلو چشمش خودمون

رو دور کردیم....

به جای خلوتی که رسیدیم جلوی دهنمون رو گرفتیم و اروم زدیم زیر خنده..الینا میون خنده بریده بریده گفت:

-اگه..مختاری..نرسیده..بود..کلمون..رو..می کند.....

سرم و به تایید تکون دادم و دستی به مقنعه م کشیدم..لبام و روی هم فشردم تا ته مونده خنده م هم پاک بشه....

دوتایی با خوشحالی از اینکه از دست رستمی خلاص شدیم راه افتادیم سمت استیشن..وقتی رسیدیم رستمی همون موقع داشت می رفت اما نگاهه پر از خشمش رو از ما دریغ نکرد....

ستاری تا مارو دید،نگاهی به راهرو انداخت و با ندیدن رستمی لبخندی زد و با چشم و ابرو به الینا اشاره کرد:

-شانس آوردین دکتر مختاری به موقع رسید..وگرنه حسابتون با کرام و الکتاین بود...

سرم و تکون دادم:

-از اون بیشتر شانس آوردیم که دکتر مختاری به الی جون ارادت داره وگرنه....

نذاشت حرفم و تموم کنم و با مشت کویید تو بازوم..سرم و چرخوندم و خواستم جواب بدم اما با دیدن رستمی که از دور داشت می اومد سریع به بچه ها اشاره کردم و همگی رفتیم سر کارمون.....

لیوان چای رو تو دستم چرخوندم و نگاهم و دوختم بهش...

تنها تر از همیشه نشسته بودم و صدای تی وی رو زیاد کرده بودم که شاید صدایی تو این خونه ی کوچیک بیچه....

خونه ای که فقط من مونده بودم و من...

بابا و مامان که رفتن و برای همیشه تنهامون گذاشتن...

مینا،خواهر بزرگم که سر خونه زندگی خودش بود و حتی اگه تمام تلاشش رو میکرد بازم نمی تونست خیلی در اختیار ما باشه....

پنج سال از من بزرگ تر بود و چهار سالی میشد ازدواج کرده بود و یه دختر کوچولوی دو ساله ی ناز و دوست داشتنی هم داشت....

میلا، داداش دیوونه م هم که دانشجوی شهر دیگه بود و دو سه ماهی بود ندیده بودمش..دلم شدید برای این موجوده عجیب غریب تنگ شده بود....

با اینکه یک سال از من بزرگتر بود اما دو سال بعد از من وارد دانشگاه شد از بس تنبل بود و به زور درس می خوند..مهندسی برق قبول شده بود تو شیراز....

نگاهم و دور خونه چرخوندم..خونه ای کوچیک با وسایل کهنه و تقریبا فرسوده...

اما ما تو همین خونه خوشبخت ترین خانواده ی دنیا بودیم..البته قبل از اون اتفاق های شوم...

تکیه دادم به پشتی مبل و با دقت بیشتر به خونه نگاه کردم..ته پررویی بود که میلا اونجا تو خونه دانشجویی باید زندگی می کرد و من اینجا تو خونه ای راحت و بدون دغدغه هایی مثل کرایه خونه و این چیزا....

کاش جایی داشتم که برم و این خونه رو هم می فروختیم و به جاش شیراز واسه میلا خونه می گرفتیم..هرچند مطمئنم اجازه ی همچین کاری رو بهم نمیدن....

بیچاره علاوه بر درس خوندن باید کار هم بکنه تا بتونه خرج و مخارجش رو پردازه...

بعد از فوت بابا، حقوقش برای من همچنان برقرار بود..میلا چون هم پسر بود و هم به سن قانونی رسیده بود دیگه بهش تعلق نمی گرفت..مینا هم که ازدواج کرده بود و فقط در صورتی می تونست دوباره یه قسمتی از حقوق بابا رو بگیره که از شوهرش جدا بشه یا دور از جون شوهرش فوت کنه....

منم کارت بانکی که حقوق بابا توش ریخته میشد رو داده بودم به میلا..حق اون بیشتر بود که ارزش استفاده کنه تا من...

من همین حقوق پرستاری هم کفاف زندگیم رو میداد...

نفس عمیقی کشیدم و به عکس دسته جمعیمون لبخندی زدم..بهترین خانواده ای بودن که هرکسی ارزوش رو داشت..کاش اون اتفاق ها هیچوقت نمی افتاد....



با صدای زنگ گوشیم، اب دهنم و قورت دادم و گوشی رو برداشتم..مینا بود:

-سلام خواهری...

مینا مظهر آرامش بود..امکان نداشت باهاش حرف بزنی و آرامش نگیری..مثل همیشه مهربون و با آرامش جوابم و داد:

-سلام خواهر کوچیکه..خوبی؟..کجایی؟!...

-خونه م دیگه..کجارو دارم که برم..داشتم تلویزیون می دیدم..هانا و امین چطورن؟!...

-هردوتا خوبن..زنگ زدم بگم بلندشو بیا اینجا..ما هم تنهاییم..تازه فسنجون هم درست کردم..دور هم می خوریم و شب هم همینجا می مونی....

-اچه...

با تحکمی که خیلی کم ازش می دیدم گفت:

-اچه بی اچه..بلند شو بیا..اگه سختت امین رو بفرستم دنبالت؟!...

-نه بابا خودم میام..فقط نمی خواستم مزاحم دو کبوتر عشق بشم..خودت که می...

پرید وسط حرفم و تشر زد:

-کوفت دختر..بلند شو بیا اینقدر صدای منو نبر بالا زشته...

غش غش زدم زیر خنده:

-باشه الان میام تو حرص نخور شیرت خشک میشه،بچه م هانا بی غذا می مونه....

فکر کنم اینقدر حرصش گرفت که نتونست جواب بده..کلا گوشی رو قطع کرد..لبخندی زدم و

بلند شدم..خوبه که هنوز یکی دوتا رو دارم که به فکرم باشن....

حرف زدن با مینا و بازی با هانا و سربه سر امین گذاشتن،خیلی بهتر از تنها نشستن و فکر و

خیال کردنه...

میرم اونجا و حداقل یه شب تنها نمی مونم..هرچند من به این تنهایی خو گرفتم....

کیفم و روی شونه م انداختم و همینطور که به حرفای الینا می خندیدم از بیمارستان زدیم

بیرون...

هنوز چند قدم هم از بیمارستان دور نشده بودیم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم:

—خانوم..خانوم لطفا به لحظه وایسا...

با تعجب چرخیدم و دوتا پسر جوون رو دیدم که مستقیم به من نگاه می کردن و به طرفم می اومدن...

تقریبا هم سن و سال بودن..بیست و هفت،هشت سالی داشتن..اول فکر کردم شاید مزاحم باشن اما به تیپ و قیافه شون نمی خورد....  
خیلی شیک پوش و مرتب بودن...

ابروهام رو انداختم بالا و وقتی بهمون رسیدن،الینا با چشمایی که داشت هردوتاشون رو قورت میداد،گفت:  
-امرتون؟!...

دوتاشون مستقیم و خیره به من نگاه می کردن و این نشون میداد از اول هم داشتن منو صدا می کردن...

یکیشون که چشمای مهربون و خندونی داشت سر تکون داد و گفت:

-ما با هونیا خانوم کار داشتیم...

ابروهام بیشتر رفت بالا..حتی اسمم رو هم می دونستن...

لبام و با زبونم تر کردم:

-بفرمایید...

همون پسره،نیم نگاهی به همراهیش انداخت و دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-من هوراد صبوری هستم..

اشاره ای به همراهیش کرد و گفت:

-ایشون هم پسر عموم آراس صبوری...

سر تکون دادم:

-خوشبختم..بفرمایید...

دوباره نگاهی به همراهیش انداخت و یکم من من کرد..دیگه داشتم کلافه می شدم که این دفعه اون یکی، آراس به حرف اومد:

-حقیقتش داداش من یه مدت پیش تصادف کرده بود و تو همین بیمارستان شما بستری بود..مثل اینکه چندباری شما بهش سر زدین و باهاش صحبت کردین و خلاصه بهش رسیدین..اونم حالا که گچ پاش باز شده و خلاصه روبه راه شده می خواد از شما تشکر کنه..الانم تو خونه نشسته و منتظره ما بهش خبر بدیم که شما میاین امشب باهاش شام بخورین یا نه..یکم لجبازه اخه و کسی از پیش برنمیاد.....

هوراد هم که انگار سررشته ی کلام دوباره دستش اومده بود شروع کرد:

-اره دیگه..این اق آریای ما لج کرده که الا و بلا باید امشب با شما شام بخوره..اگه این لطف رو در حق این بچه ی تازه از مرگ برگشته بکنین، کلی دعا به جونتون می کنیم..اگه شما قبول نکنین ما یک ماه باید اخلاق گند و عنق اقا رو تحمل کنیم....

تعجب کرده بودم..درخواستشون یکم نامعقول بود..حرفاشون هم که...

داشتم سبک سنگین می کردم که با حرف اینا چشمام گرد شد و با بُهت چرخیدم سمتش:

-باشه میاییم..شما ادرس رستوران رو بدید...

محکم کوبیدم تو پهلویش..صورتش جمع شد اما حتی نگاه هم بهم نکرد..می دونست چی در انتظارشه...

دیدم جدی جدی داره ادرس می گیره..با لبخندی تصنعی و صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

-الینا جان چیکار می کنی؟!..من امشب باید برم خونه ی مینا..

اونم نه گذاشت،نه برداشت خیلی ریلکس گفت:

-تو که دیشب اونجا بودی..هرشب هرشب درست نیست میری مزاحم مردم میشی..شاید اونجا بخوان سه تایی یکم تنها باشن تو که نباید همش مزاحمشون بشی....

لبخندی دندون نما هم تحویلیم داد و دوباره چرخید و مشغول حرف زدن با هوراد شد...

دستام و تو سینه جمع کردم و نگاهم و دوختم به هوراد و اینا که بی توجه به ما داشتن رستوران انتخاب می کردن و انگار نه انگار که این آریا خان منو دعوت کرده بوده و نظر من مهمه....

اقا شاید من اصلا نخوام برم..یعنی چی با دوتا پسر که اصلا نمی شناسیم،بلند شیم بریم رستوران...

اینا که این چیزا براش مهم نیست..حتی یه شهر دیگه هم دعوتش کنن شال و کلاه می کنه و میره..حالا این هیچی..این پسره،هوراد دیگه چرا....  
انگار اونم به کل یادش رفته چرا اومده بوده اینجا...

اون یکی پسره آراس انگار دید من با چه حرصی به اینا نگاه می کنم..چون برگشت سمتشون و گفت:

-هوراد نظر هونیا خانوم از همه چی مهمتره..اصلا ببین قبول می کنه بیاد،بعد بشین رستوران انتخاب کن...

هوراد با کف دست زد تو پیشونیش و با نیش باز گفت:

-ای بابا شرمنده..این اینا خانوم اینقدر شیرین زبونه که حواس واسه ادم نمی زاره..خب هونیا خانوم..شما که نمی خواهی روی مارو زمین بندازی؟!..باور کن اگه بگی نه،دل این بچه بدجور می شکنه..دلش و خوش کرده با شما بره رستوران..گناه داره نه نیار....

با اینکه حرفاشون و اینکه فقط واسه آریا این همه زحمت کشیدن رو نمی تونستم باور کنم اما....

نگاهی به اینا انداختم..با چشماش التماس می کرد قبول کنم..نفسم و فوت کردم بیرون:

-خیلی خوب..ادرس بدین میایم...

دوتاشون خوشحال شدن..اینو کاملا متوجه شدم اما هوراد واضح خوشحالیش رو نشون داد اما آراس نامحسوس و با یه لبخند کنج لبش...

نفس عمیقی کشیدم..یه دلشوره ی عمیق داشتم که دلیلش رو نمی فهمیدم..اگه یه آشنا مارو تو رستوران میدید چی میشد..ابرو واسمون نمی موند....

بعد از اینکه الینا ادرس رو ازشون گرفت،خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه ی من... نمی دونم چرا حس می کردم،پشت این قصه ای که این دوتا پسره مرموز برامون تعریف کردن،خیلی چیزای دیگه مخفی شده...

امیدوارم این دفعه برعکس همیشه حسم اشتباه کرده باشه.....

شالم و سرم انداختم و رفتم جلوی اینه...

چتری هام و کج تو پیشونیم ریخته بودم و ارایش ملایمی هم روی صورتم نشونده بودم...

یکم خیالم راحت شده بود..آریا رو به یاد آورده بودم..یه پسر 15،16ساله ی خوش سر و زبون..اینقدر بامزه بود که حد نداشت..وقتی هم دید من ازش خوشم اومده،دیگه برای همه کاراش منو صدا می کرد..البته اگه شیف بودم....

با صدای بوق ماشین الینا،کیفم و روی دوشم انداختم و دویدم بیرون...

الینا اینا از نظر اجتماعی مثل ما بودن..متوسط و حالا شاید یکم هم رو به پایین..اما بابای الینا خداروشکر بالای سرشون بود....

با اینکه الینا الان دیگه شاغل شده بود و برای خودش حقوق داشت اما بازم باباش پول تمام مخارجش رو بهش میداد..لباسی می خواست بخره از باباش پول می گرفت..حتی پول تو جیبی هم هر ماه ازش می گرفت.....

برای همین حقوق خودش رو تماما پس انداز می کرد و تونست باهاش یه دویست و شش سفید کار کرده بخره..اما خیلی ماشین نو و ترتمیزی بود....

نشستم تو ماشین و سلام کردم..جوابم و که داد برگشتم سمتش به چشمای عسلی روشنش نگاه کردم..برعکس من الینا بور بود...

امشب هراتفاقی می افتاد مقصرش الینا بود..درسته جواب اخرو من دادم اما بازم اون با چشماش التماس کرد و یه جورایی منو تو تنگنا گذاشت تا قبول کنم....

وقتی نگاهه خیره من و حس کرد، برگشت طرفم و با غیض گفت:  
-باشه هونی خره..امشب هر اتفاقی بیوفته مسئولیتش با من..تورو خدا با اون چشمای زاغت  
اینطور منو نگاه نکن، دلم ریخت....  
سرم و تکون دادم و صاف نشستم..الی هم بدون حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...  
وقتی به رستوران مورد نظر رسیدیم، دل شوره م بیش تر شده بود..نمی دونم چرا حس خوبی  
نداشتم..حالم یه جوری بود..کاش امشب زودتر تموم می شد...  
بعد از اینکه الینا درهای ماشین رو قفل کرد، راه افتادیم...  
بند کیفم و تو دستم محکم فشردم و سعی کردم بدی حالم تو صورتم نمود پیدا نکنه...  
دوست نداشتم آریا فکر کنه به زور او مدم..با اینکه خیلی پسر دوست داشتنی و مهربونی بود و  
با این کارش می خواست محبتش رو نشون بده اما واقعا منو تو شرایط بدی قرار داده بود و  
هیچ تمایلی به این قرار نداشتم....  
نفس عمیقی کشیدم و این فکرهارو به عقب فرستادم..الان دیگه وقت این فکرها نبود...  
وارد رستوران که شدیم، زنگوله ی بالای در به صدا دراومد و تقریبا تمام کسایی که منتظر  
همراهیشون بودن، چرخیدن سمت ما...  
با دیدن آریا که با ذوق و شوق برام دست تکون میداد، سر تکون دادم و لبخند زدم..  
الینا اروم و زیر لبی، قبل از اینکه به پسرا برسیم گفت:  
-هونی اینا پرا اینقدر محو صورتاشون؟!..نگاه نگاه هر سه نفرشون چشم های ابی و موهای  
بوری دارن..ایش...  
با چشمای گرد چرخیدم سمتش و گفتم:  
-الینا از تو بعیده..تو خودت که از اون ها محو تری..حالا اونا چشماشون ابی اما تو چی که چشم  
هاتم مثل موهات زرده...  
اخمی کرد و غر زد:  
-زرد چیه..چشم های من عسلیه...

-همون..چه فرقی داره..زرد و عسلی یکیه دیگه...

رسیدیم به میز و اینا دیگه نتونست جواب بده اما ارنج دستش با غیض تو پهلوم نشست...  
لبخندم و خوردم و سلام کردم..هر سه بلند شدن و با خوش رویی جواب دادن..بعد از احوال  
پرسی همگی نشستن روی صندلی هاشون....

کنار آریا نشستم و بعد از سفارش شام، بی توجه به بقیه مشغول حرف زدن باهاش  
شدم..نگاهم و به پاش که تازه از گچ در آورده بود دوختم و گفتم:

-تو حرکت پات که مشکلی نداری؟!..اذیت نمیشی؟!...

سرتکون داد و لبخند شیرینی زد:

-دو روز اول یکم مشکل داشتم اما الان خیلی خوب شده..دیگه راحت حرکت می کنه..داداش  
فیزیوتراپی هم می برم...

سرم و تکون دادم و نگاهه پر محبت این پسر 15ساله رو به داداش بزرگ ترش دیدم..اینقدر  
با ذوق به داداشش نگاه می کرد که لبخند به لب منم آورد....

وقتی دید من دارم نگاهش می کنم، گفتم:

-من داداش آراسم و خیلی دوست دارم..برای من هرکاری بتونه می کنه..حتی بیشتر از مامان  
و بابام به فکرمه...

فکرم کشیده شد سمت میلاد..ما اینطوری نبودیم..با اینکه قلبا خیلی همدیگه رو دوست  
داشتیم اما قبل از فوت مامان و بابا مثل سگ و گربه بودیم..اینقدر که به جون هم می افتادیم  
هیچکی مارو با هم تنها نمی گذاشت.....

اما بعد از اون تصادفی که زندگیمون رو زیر و رو کرد، من و میلاد هم زیر و رو شدیم..برام شد  
یه تکیه گاه امن و محکم که با خیال راحت تونستم بهش تکیه کنم...

منم به قول خود میلاد با اینکه یک سال ازش کوچکترم اما سعی کردم تا جایی که می  
تونم، نذارم خیلی اذیت بشه از نبوده مامان و تقریبا هر کار مامان واسش می کرد، منم می  
کردم....

رابطمون خیلی خوب شد و الان دیگه مثل قبل هی به همدیگه نمی پریم..ای کاش هنوز هم مثل قبل همش دعوا و کتک کاری داشتیم اما پدر و مادرمون بالای سرمون بودن..حیف...  
گارسون سفارش هامون رو آورد و تو سکوت همه مشغول خوردن شدیم..فقط گاهی آریا سوالی می پرسید و منم جواب می دادم...  
با صدای هوراد که اسمم و صدا می زد،دستمال رو دور لبم کشیدم و بهش نگاه کردم..لبخندی زد و گفت:

-هونیا خانم الان داشتم به اینا هم می گفتم..ما هر جمعه با دوستانمون که یه اکیپ دختر و پسر هستن برنامه داریم..یه جمعه می ریم کوه،جمعه ی بعدی می ریم پیک نیک..خلاصه از قبل برنامه ریزی می کنیم و هر هفته یه جا می ریم..دوست دارم شما رو هم با گروهمون آشنا کنم..از نظر امنیت هم خیالتون راحت باشه..خیلی از دوستانمون با زن یا شوهرشون میان پس جای نگرانی نیست....

نگاهش و بین دو تامون چرخوند و گفت:

-نظرتون چیه؟!...

الینا با تردید به من نگاه کرد..اما من فکرای مختلف تو سرم چرخ می خورد...

بی پرده تو چشمای هوراد خیره شدم..تو چی می خواهی از من پسر؟!..با این کارات چه هدفی داری؟!..چرا داری به ما نزدیک می شی؟!...

فکر می کردم و تو چشمای هوراد غرق شده بودم...

وقتی به خودم اومدم که اونم تو چشمای من خیره شده بود اما نگاهم و نگرفتم...

همینطور داشتم تو چشم هاش کند و کاو می کردم که صدای سرفه ی مصلحتی آراس بلند شد..نگاهم چرخید سمتش..اخم هاش به شدت تو هم فرو رفته بود و به میز نگاه می کرد....

اخمام و یکم کشیدم تو هم و نگاهی به اینا انداختم...

لبام و با زبونم تر کردم و بی اراده گفتم:

-اوکی..شماره ی من و یادداشت کنین تا برای جمعه هماهنگ کنیم...



انگار کنجکاوی درمورده این دو پسرِ مرموز خیلی تو وجودم ریشه دوانده بود که می خواستم حتما بفهمم چه قصدی دارن..حتی با کارهایی که تا الان نکردم..مثل نشستن پشت یه میز و غذا خوردن با دو پسری که تا چند ساعت قبل اصلا نمی شناختم....

هوراد از چشم هام فهمیده بود که من بهشون شک دارم،واسه همین با تردید نگاهش و بین هممون چرخوند و تا بخواد چیزی بگه یا کاری بکنه، آراس گوشه خودش رو از روی میز برداشت و گفت:

-شمارتون رو بفرمایید...

شماره م رو دادم و اونم یه تک زد به گوشیم...

سر تکون دادم و بابت شام تشکر کردم..کیفم و برداشتم و بلند شدم..همزمان با من همشون بلند شدن و راه افتادیم سمت بیرون..فقط آراس رفت سمت صندوق تا حساب کنه....

وقتی اومد یه بار دیگه ازشون تشکر کردیم و بعد از اینکه آریا قول یه بیرون رفتن دیگه رو ازم گرفت،خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشینمون....

نشستم تو ماشین و نفسم و فوت کردم بیرون...

هر قصدی که داشته باشن..چه خوب،چه بد..باعث میشن من ناروم بشم..چشمای آبی و مرموزشون بی قرارم می کنه...

هوف..خدا اخر و عاقبت مارو با اینا بخیر کنه.....

بعد از پارک ماشین،هرسه پیاده شدن و راه افتادن سمت ساختمان...

آریا که بدجوری مهر هونیا به دلش نشسته بود و ازش خوشش اومده بود،قبل از اینکه بره داخل برگشت سمت داداشش و گفت:

-داداش هر موقع خواستین با هونیا برین بیرون من و هم باید ببرین ها..گفته باشم...

آراس لبخندش و خورد و گفت:

-برو تو بچه تا یه چیزی بهت نگفتم...

آریا هم مثل بچه ها پا کویید و گفت:

-اِ داداش..تورو خدا منو هم بیرین..به لطف من شما باهاش آشنا شدین و حالا خودم و نمی خواهین بیرین؟!...

هوراد زد زیر خنده و گفت:

-راس میگه بچه..اگه اون نبود ما چطور با هونی جون و الی جون آشنا می شدیم؟!...  
لبخند رموزی لبای آراس رو کج کرد و بعد از چشمکی به هوراد، چرخید سمت آریا و ملایم گفت:

-باشه پسر خوب..اگه بیرون از گروهمون خواستیم باهاشون جایی بریم، تو رو هم می ریم با خودمون..حله؟!....

آریا با خوشحالی سر تکون داد و بعد از شب بخیری راه افتاد سمت خونه...

بعد از رفتن آریا، خنده ی هوراد فروکش کرد..دستش و تو موهاش برد و اهی کشید...

همینطور که شونه به شونه ی هم به سمت میز و صندلی های تو باغ می رفتن، هوراد گفت:

-به نظرت شک کرد؟!..

آراس دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و شونه بالا انداخت:

-کی؟!..آریا؟!..

-نه بابا..هونیا رو میگم...

آراس سرش و بلند کرد و به اسمون خیره شد:

-نمی دونم اما نگاهش جالب نبود..حق هم داره..یهو دوتا پسر سر راهش سبز میشن با یه

بهانه ی الکی..چطور می تونه اعتماد کنه؟!..اما اینکه پیشنهاده تورو قبول کرد و شماره ش رو

داد واقعا منو شوکه کرد.....

دست های هوراد هم تو جیب شلوارش فرو رفت و تک خندی زد:

-کنجکاو شد..بزرگترین خصلتی که داره کنجکاویه..می خواد ببینه هدف ما چیه و چرا بهشون

نزدیک شدیم...

لبخندی رو لبای آراس نشست و همینطور که روی صندلی می نشست گفت:

-اره واقعا..فکر می کردم بقیه تو شدتِ فضولیش اغراق می کنن اما امشب فهمیدم نه..واقعا دخترِ فضول و کنجکاویه..اینکه با اون همه محتاط بودن تو روابطش،راضی شد با ما بیاد فقط برمی گرده به فضولیش....

هوراد هم نشست کنارش و خنده ش شدت گرفت:

-ولی با کمال تاسف باید بگم تو انتخاب دوست اصلا دقت نکرده..هونیا و الینا اخلاقشون مثل زمین و اسمون..خیلی با هم فرق دارن....

-اما خیلی خوب با هم کنار اومدن..دوستیشون قشنگه...

هوراد باز اه کشید:

-اره...

آراس با خنده زد پشت هوراد و برای اینکه از اون حال و هوا درش بیاره گفت:

-اما چه خوب که بهونه ای برای نزدیک شدن بهش پیدا کردیم...

هوراد هم خندید:

-اره..آریا خوب موقعی تصادف کرد...

آراس محکم تر کوبید پشت کمرش:

-کره خر..برو دعا به جونش کن که باعث اشنایی شد وگرنه حالا حالاها،مثل خر تو گل گیر کرده بودیم....

هوراد حق به جانب گفت:

-چرا اونو دعا کنم..باید خودم و دعا کنم که اون لحظه ی تصادف عقم کشید بیرمش تو بیمارستانی که هونیا اونجا بود..وگرنه حتی آریا هم کاری نمی تونست واسمون بکنه....

آراس هم با خنده سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

هر دو تو سکوت به اسمون خیره و غرق در افکارشون شدن...

هر دو به یک نفر فکر می کردن اما با احساساتِ مختلف..احساساتی که شاید خیلی وقت پیش جوانه زده شده و خودشون درکش نمی کردن....

خودم و روی صندلی پرت کردم و کش و قوسی به تنم دادم..داشتم از خستگی بیهوش می شدم...

نگاهی به ساعت انداختم..هنوز دو ساعت از شیفتم مونده بود...

نوک انگشتم و زیر چشمم کشیدم و به الینا گفتم:

-الی یه چای بریز واسه من...

نگاهم به فلاکس کوچک مون بود که گوشیم تو جیبم لرزید...

با تعجب گوشی رو از جیب روپوشم در اوردم و نگاهی به صفحه ش انداختم..با دیدن اسم و

عکس میلاد لبخندی پر ذوق زدم و جواب دادم:

-داداشی؟!...

-جون داداشی...

لبم به لبخنده عمیقی کش اومد::

-سلام خوبی؟!..چه خبر؟!..همه چی مرتبه؟!..چی شد یادی از من کردی بی معرفت؟!...

صدای خنده ارومش،لبخندم و عمیق تر کرد:

-اووووه یه نفس بکش و بزار منم حرف بزنم..خوبم عزیزم..همه چی هم مرتبه..من که همیشه

به یاده تو هستم..تو که می دونی من امتحاناتم شروع شده و وقت سر خاروندن هم ندارم، چرا

خودت زنگ نمی زنی حالی پرسی....

صاف نشستم روی صندلی..بیچاره خوب راست میگه..اون الان تو امتحانات و سرکار هم که

باید بره..دیگه اصلا وقت نداره...

با شرمندگی لب گزیدم و گفتم:

-باور کن منم الان چند روزه یه خواب درست نداشتم..این هفته بیشتر شیفت شب

بودم..اینقدر هم اینجا شلوغه که الان بعد از چند ساعت سرپا بودن،تونستم یکم بشینم...

-می دونم دختر شوخی کردم..چه توضیحی هم میده..چیزی نیاز نداری اونجا؟!..

-نه داداش خیالت راحت باشه..تو کی میایی؟!..

صدای نفس عمیقی که کشید تو گوشی پیچید:

-من احتمالا بعد از امتحانام پیام چند روز پیشتم..هرچند زیاد نمی تونم بمونم چون کلاسام شروع میشه اما حتی اگه شده یک روز،بازم میام بینمت..دلم تنگ شده واست گونیا...  
با ذوق داشتم به حرفاش گوش می دادم و خریف بودم از اومدنش که یهو با کلمه ی اخرش نیشم بسته شد...

اینقده بدم میاد بهم میگن گونیا..یعنی چی اخه..اسم به اون قشنگی رو چرا خراب می کنن...  
اخمام و جمع کردم و پر حرص گفتم:

-کوفت و گونیا..من که دستم به تو می رسه بالاخره..فکر می کردم ادم شدی اما می بینم نه..هنوز اون رگ بدجنسی و خباثت تو جونت هست..بی شعور....  
صدای غش غش خنده ش بازم لبخند به لبم آورد..چقدر دلم تنگ بود براش...

بعد از چند دقیقه حرف زدن و کل کل،بالاخره با دیدن رستمی که از دور داشت می اومد،با خنده خداحافظی کردیم و سریع گوشی رو سر دادم تو جیبم....  
خودم و مشغول پرونده های روی میز نشون دادم تا مجبور به حرف زدن با این رستمی نشم..چقدر بدم می اومد ازش...

زیرچشمی نگاهش کردم که وقتی بهمون رسید پشت چشمی نازک کرد و رفت تو اتاق استراحت...

نگاهی با الی رد و بدل کردیم و دستمون رو گرفتیم جلوی دهنمون که صدای خنده مون بلند نشه و به گوشش نرسه...

سری به تاسف تکون دادم و بعد از خوردن چاییم،با توجه به دستوری که تو پرونده ها نوشته شده بود،سرم و امپول های بیمارهارو برداشتم و خواستم برم سمت اتاقاشون که گوشیم باز تو جیبم لرزید.....

پوفی کشیدم و وسایل تو دستم و دادم به الی و گوشی رو از جیبم دراوردم..با دیدن اسم "آراس صبوری" ابروهام و بالا انداختم و دستم و روی نوار سبز رنگ کشیدم....

سرفه ای کردم و جدی گفتم:

-بله؟!...

بعد از مکث کوتاهی، صداش تو گوشم پیچید..صدای بم و گیرایی داشت:

-سلام هونیا خانم..خوب هستین؟!...

-سلام..مرسی..شما خوب هستین؟!..آریا جان چگونه؟!...

-ممنون..آریا هم خوبه خداروشکر..خیلی بهتر شده...

-خداروشکر..در خدمتم...

-غرض از مزاحمت..می خواستم برای فردا که جمعه س باهاتون هماهنگ کنم..هوراد گفت

با الینا خانم صحبت کرده و در این مورد هم تصمیم گرفتن اما دیدم بهتره خودم باهاتون

صحبت کنم و شخصا دعوتتون کنم....

با تعجب چرخیدم و به الی نگاه کردم..اخمام و جمع کردم و با چشمام براش خط و نشون

کشیدم...

فکر کنم فهمیده بود چرا اینقدر شاکی هستم چون نیشش و باز کرد و شونه ش رو انداخت

بالا..اخمم غلیظ تر شد..دختره ی پررو....

رفته تصمیم گرفته و با پسره حرف زده اونوقت یه نظر هم از من پرسیده...

حواسم و جمع این پسره کردم..بعد هم میشد الینا رو ادب کرد..صدام و صاف کردم و گفتم:

-اقای صبوری متاسفانه الینا چیزی به من نگفته هنوز..منم اطلاعی ندارم..الانم شیفتم

بیمارستان..اگه مشکلی نیست خودم بهتون خبر میدم....

بیچاره هول شد و تند تند گفت:

-بله بله..باید ببخشید من این موقع زنگ زدم اخه نمی دونستم بیمارستان هستین..پس منتظر

خبرتون هستم..فعلا...

-خواهش می کنم مهم نیست..خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم و با حرص چرخیدم سمت الینا..با دیدن صورت عصبانیم یه قدم رفت عقب و مظلوم خیره شد تو صورتم...

خدایا من چکار کنم از دست این بچه..نجاتم بده تا دیوانه نشدم...

سرم و به نشونه ی تاسف تکون دادم و داروها رو از دستش گرفتم و راه افتادم سمت اتاق بیمارها...

تا اخر شیفتمون اینقدر اومد و حرف زد و عذرخواهی کرد که داشتم خُل میشدم...

همینطور که از بیمارستان خارج می شدیم با حرص چرخیدم سمتش و گفتم:

-باشه..باشه الی فهمیدم..تورو خدا بسه...

وقتی دید سمج بازی هاش جواب داده،دوباره شد الینای قبل و چسبید به بازوم:

-هونی..می دونی فردا قراره کجا بریم؟!..با هوراد و آراس و دوستاشون؟!..

بازوم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-کجا قراره بریم با اقایون صبوری؟!..

-ایش همش ضدحال بزن..حالا مثلا بگی هوراد و آراس چی میشه؟!..

با اخم نگاهش کردم:

-اینقدر چرت و پرت نگو الی..کجا قراره بریم؟!..

صداش رو کشید و با لحن لوسی گفت:

-قراره بریم کوه!..

-شوخی می کنی الی؟!..بیخ می زنیم اونجا...

پوفی کرد:

-هونیا لطفا وجدانا بالاغیرتا اینقدر گیر نده..یعنی امکان نداره ما بخواهیم یه کاری بکنیم و تو

یه ایرادی نگیری....

محکم با کف دستم زدم به بازوش:

-تو که الان اینقدر گیج و مست دیدنه هوراد خان هستی که به بقیه چیزا فکر نمی کنی..یکی باید باشه موقعیت رو سبک سنگین کنه....

-بابا کوه رفتن تمام کیفش به سرماش..اینکه اینقدر سرد باشه بلرزی...

-مگه خودازاری داری که بری کوه برای سرماش؟!...

-هونیا تورو خدا...

با تاسف نگاهش کردم:

-تو واقعا زده به سرت الی...

دیگه چیزی نگفت و منم حرفی نزدم..فقط گوشیم رو از کیفم در اوردم و برای آراس صبوری پیام فرستادم:

"سلام آقای صبوری..من با الینا صحبت کردم..فردا مزاحمتون می شیم..فقط هرجا قرار بود همدیگه رو ببینیم بهمون خبر بدین..شب خوش"....

من تقریبا خواب بودم..هیچی از دور و اطرافم نمی فهمیدم..

صندلی جلو رو خوابونده بودم..پتو مسافرتی رو انداخته بودم رو تنم و بیهوش شده بودم...

نمی دونم چقدر از راه رو رفته بودیم..نمی فهمیدم اصلا الان کجا هستیم...

اخه کی ساعت پنج صبح میاد کوه،اونم تو این هوای سرد که تو ماشین و با وجوده بخاری ادم می لرزه..فقط ادمای دیوانه همچین کاری می کنن...

تو عالم خواب بودم و از اونجایی که من رو زنگ گوشیم حساسم و همین که صداش دربیاد بلند میشم،الانم با اهنگ بی کلام و اروم گوشیم از خواب پریدم و همونطور خوابالود،بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه جواب دادم.....

صدام بخاطره خواب بدجور خش دار شده بود:

-بفرمایید؟!...

-سلام هونیا خانوم خوب هستین؟!..پس کجایین شما؟..همه اومدن جز شما....

سرم و گیج تکون دادم و با همون چشمای بسته گفتم:



-بیخشید..شما؟!...

مکثی که کرد نشون میداد شوکه شده از حرفم..با مشتت که محکم تو بازوم خورد،از جا پریدم و چشمام تا اخر باز شد....

با غیض برگشتم سمت الینا و قبل از اینکه فحشی حواله ش کنم،به گوشی تو دستم اشاره کرد...

نگاهم و به صفحه ی گوشیم دوختم و با دیدن اسم "آراس صبوری"،لبم و گزیدم و چشمام گرد شد..نچ..الان میگه دختره خل شده...

سریع گوشی رو گذاشتم کنار گوشم:

-بیخشید آقای صبوری..من یکم خوابالود بودم،بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم...

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدنه مسیر لبخندی زدم و ادامه دادم:

-ما نزدیکیم..چند دقیقه دیگه پیشتونیم...

با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

-اهان..باشه پس..می بینمت...

گوشی رو قطع کردم و با خشم چرخیدم سمت الینا:

-مرض داری میزنی ادم و؟!...

دستش و تکون داد و بی خیال گفت:

-برو بابا..تو بشین الان یکم فکر کن ببین با این سوتی که دادی چطور می خواهی با آراس

صبوری روبه رو بشی....

شونه بالا انداختم:

-من که کاری نکردم..اصلا هم سوتی نبود...

سرش و با تمسخر تکون داد و دیگه چیزی نگفت..منم جوابش و ندادم..هرچی بگی یه چیزی

داره که در جوابت بگه...

بالاخره رسیدیم و با دیدن هوراد و پشت سرش آراس که به این طرف و اون طرف سرک می کشیدن، لبخند بی اراده نشست رو لبامون.. انگار بدجور منتظرشون گذاشتیم....

ماشین رو که پارک کردیم و پیاده شدیم، به طرفمون اومدن و به گرمی و با لبخند، حالمون رو پرسیدن و ابراز خوشحالی کردن از اینکه دعوتشون رو پذیرفتیم...

کوله م رو از صندلی عقب برداشتم و رو کولم انداختم.. با مظلومیت پتو مسافرتی رو هم برداشتم و رو به پسرا گفتم:

-میشه من اینو هم بیارم.. مطمئنم اون بالا قراره قندیل ببندم از سرما...

هوراد با لبخند و مهربونی گفت:

-برای بالا رفتن اذیت نمیشی عزیزم؟!..!..اخه بار اضافیه باید دستت بگیرم...

تا خواستم بگم "اشکالی نداره خودم میارمش"، آراس با جدیت گفت:

-عیب نداره بیارش با خودت.. من کمکت می کنم...

بی اختیار خیره شدم تو چشماش.. اونم به من نگاه می کرد.. پر از مهر.. پر از محبت.. و یه حس دیگه که گنگ بود برام.. نمی تونستم معنیش کنم.. اما هرچی که بود، مثبت بود چون نگاهش

واقعا خالص و عین دریا ابی و اروم بود و هیچ موج منفی به ادم نمی داد....

لبخند لرزونی زدم و بعد از تشکر، به سختی نگاهم و از نگاهش جدا کردم.. پوف.. خدایا به دادم برس...

به همراه آراس و هوراد رفتیم سمت جمعیتی که یکم دور تر از ما ایستاده بودن و مشغول صحبت بودن...

هوراد مسئولیت معرفی رو به عهده گرفت و یکی یکی دوستانشون رو معرفی کرد.. با هوراد و آراس دوازده، سیزده نفری میشدن....

دوتا زوج تو گروهشون داشتن.. ساغر و محمد.. آرزو و پیمان...

بقیه مجرد بودن.. هلیا.. الهام.. مریم.. پونه.. آرمان.. مهرداد.. سینا.. به علاوه ی آراس و هوراد.. اکیپ این دوستان رو تشکیل میدادن....

همشون هم تقریبا تو یه رده سنی بودن فکر کنم..از 25 به بالا...  
هوراد بعد از معرفی گروه خودشون، چرخید سمت ما دوتا و با مهربونی و چشمای خندونش  
گفت:

-این دوتا دختر خانم هم اگه افتخار بدن از این به بعد تو گروه خودمون خواهند بود...  
بعد با دست به الینا اشاره کرد و با شیطنت گفت:  
-الینا معتمد..

الینا با دخترا دست داد و ابراز خوشحالی کرد از اشنایی باهاشون...  
حرفای الینا که تموم شد، نگاه هوراد چرخید سمت من..حس کردم رنگ نگاهش عوض  
شد..اون شیطنت به کل محو شد و جاش رو یه محبت ناب گرفت...  
هرچند شاید اینا فقط توهم من باشه اما اینطور حس می کردم...  
با همون محبت چشمها و نگاهش، گفت:

-ایشون هم هونیا مشرقی...  
نگاهم و از چشمای هوراد گرفتم و سمت بچه ها چرخیدم..منم با همه ی دخترا دست دادم و با  
پسرا هم احوال پرسى کردم...

هنوز همونطور ایستاده بودیم و داشتیم حرف می زدیم که صدای چند نفر در اومد..می گفتن  
دیر میشه و بهتره راه بیوفتیم و از این حرفا....

راه افتادیم و دخترا همشون هجوم آوردن سمت ما و مشغول سوال و جواب شدن و بعد از کلی  
سوال در مورده حتی جد و ابادمون بالاخره ولمون کردن...  
بعد همشون دست به یکی کردن و منو مسخره می کردن بخاطره پتویی که آورده بودم..منم  
محل نمی گذاشتم...

از لجشون پتو رو باز کردم و انداختم روی شونه هام و جلوتر از بقیه راه افتادم...  
صدای خنده هاشون رو پشت سرم شنیدم و لبخند زدم...

دخترای مهربون و خونگرمی بودن..خوشم اومده بود ازشون..پسرا هم خیلی بااحترام و سنگین بودن..مثل پسرای جلف نبودن..ادم باهاشون معذب نمیشد....

به نظر من یه دختر جایی می تونه احساس راحتی و آرامش بکنه و از بودن تو جمع لذت ببره، که نگاهه پسری معذب و اذیتش نکنه..و من تا اینجا و تو این مدت کوتاه،هیچ شوخی و نگاهي اذیتم نکرد....

فقط یه نگاهه سنگین رو هرچند لحظه یکبار رو خودم حس می کردم..و اون نگاه متعلق به اون چشمهای ابی و پر آرامش بود و سعی می کردم بی توجه باشم...

برگشتم عقب و نگاهي به الينا که بین جمع دخترا اسیر شده بود انداختم..معلوم نیست چی ازش می پرسیدن که اینقدر کلافه شده بود....

با احساس اینکه یکی کنارم ایستاد،نگاه از الينا گرفتم..آراس بود...

لبخند بی معنی زدم و به جلو خیره شدم که صداش رو شنیدم:

-با بچه ها آشنا شدین؟!...

سرم و تکون دادم:

-بله..بچه های خیلی مهربون و خونگرمی هستن..

تک خندی زد و با دست به الينا اشاره کرد:

-ولی فکر کنم نظر الينا خانم این نباشه..ببین چطور کلافه ش کردن...

خنده ی ریزی کردم و زیرلب طوری که آراس نشنوه گفتم:

-حقشه...

-چرا؟!...

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم..من خیلی اروم گفته بودم چطور شنیده بود...

وقتی نگاهه متعجب منو دید،لبخند عمیقی زد:

-من یکم گوشام تیزه..

بی اختیار و با لحنی صمیمی گفتم:

-فقط یکم دیگه؟!...

با خنده،شونه بالا انداخت:

-خب..حالا یکم بیشتر از یکم...

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-نگفتی چرا حقشه؟!..

لبام و جمع کردم و پر حرص گفتم:

-رفته با دخترا دست به یکی کرده منو مسخره می کنن..می گن مثل بچه ها پتو اوردم با خودم....

انگار خنده ش گرفت چون دست گذاشت روی لباش و بعد از مکثی چند لحظه ای گفت:

-ناراحت نباش..اون بالا تو پتو داری و گرم میشی..ولی اونا از سرما می لرزن...

لبخند شیطانی روی لبام نشست و چشمکی به آراس زدم و بلافاصله فهمیدم چکار کردم و سریع سرم و پایین انداختم....

دختره ی خنگ چشمک زدنت چی بود دیگه..داختم از خجالت اب می شدم..الان با خودش میگه این دختره اب نمی دید و گرنه شناگر ماهریه....

چند دقیقه بی حرف کنار هم جلو رفتیم...

من که از خجالت نمی تونستم حرفی بزنم..اون و نمی دونم چرا ساکت شده بود و رو هم نداختم نگاهش کنم....

بالاخره بعد از چند دقیقه ی طولانی،تک سرفه ای کرد و اروم گفت:

-هونیا؟!...

لرزی به بدنم افتاد و با تعجب برگشتم سمتش..اونم نافذ و عمیق نگاهم می کرد...

گیج،نگاه تو نگاهش چرخوندم...

کاش می فهمیدم اون حسی که ته نگاهش دو دو می زد چیه...

نگاهش و کلافه از چشمام جدا کرد و سرش و پایین انداخت..دستش و پشت گردنش کشید و پوفی کرد....

با تعجب بهش نگاه می کردم که به حرف او مد:

-راستش خیلی کنجکاوم در موردت..از روزی که دیدمت فکرم و مشغول کردی..اصلا فکر بد نکن..من هیچ قصد بدی ندارم..فقط دوست دارم بیشتر بشناسمت و باهات آشنا بشم....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟!...

یه ابروش رو انداخت بالا و از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-یعنی یکم از خودت بگو..از خانواده ت..از هرچی که دوست داری...

لبام و بهم فشردم و سر پایین انداختم..چقدر کلمه ی خانواده منو عذاب می داد..خاطره های بدی رو برام تداعی می کرد....

چشمام و باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-خوب راستش..من پدر و مادرم رو چند سالی هست از دست دادم..یه اتفاقاتی تو خانوادمون

افتاده بود که هممون رو ناراحت کرد..تصمیم گرفتیم بریم مسافرت و حال و هوایی عوض

کنیم..دوتا ماشین بودیم..ماشینی که من و مامان اینا توش بودیم تصادف کرد..از اون تصادف

فقط من جون سالم به در بردم..هرچند منم یکی دو ماه تو بیمارستان افتاده بودم....

آراس دستی تو موهاش کشید و غمگین گفت:

-متاسفم..خدا رحمتشون کنه...

بغضم و قورت دادم و سرم و پایین انداختم:

-ممنون..خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه...

تو همین حین هوراد هم سر و کله ش پیدا شد و کنار آراس قدم برداشت و همراهمون شد...

آراس با کنجکاوی مشهودی گفت:

-خوب؟!..

لبخندی زدم و پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم:

-یه خواهر دارم..مینا..پنج سال ازم بزرگتره..ازدواج کرده..یه دختر کوچولوی ناز و دوست داشتنی به اسم هانا هم داره..شوهرش هم خیلی با احترام و با محبت...

به هوراد نگاه کردم که حالا اونم داشت با کنجکاوی به حرفام گوش می داد...

اینا دیگه دست من و هم تو کنجکاوی و فضولی از پشت بستن..اینقدر قیافه هاشون بامزه شده بود که می خواستم بزنم زیر خنده اما به سختی جلو خودم و گرفتم و تک سرفه ای کردم....

برگشتم عقب و نگاهی به اینا انداختم..بین دوتا از دخترا ایستاده بود و داشتن حرف می زدن و می خندیدن...

خیالم که از تنها نبودنش راحت شد،ادامه دادم:

-یه داداش هم دارم..یک سال از من بزرگتره..اسمش میلاده..دانشجوی مهندسی برق تو شیراز...

حس کردم با حرف زدن در مورده میلاد دستای هوراد مشت شد و نگاهه نگران آراس هم رفت رو صورتش..نمی دونم..شاید من اشتباه کرده باشم..زیاد توجه نکردم و سرم و پایین انداختم.....

با صدای آراس بهش نگاه کردم:

-یعنی تنها تو خونه زندگی می کنی؟!..نمی ترسی?!..

یه لحظه ترس تمام جونم و گرفت..به هر حال اونا دوتا پسر غریبه بودن که نمی دونستم با چه قصدی به من نزدیک شدن..حالا هم که فهمیدن من تو خونه تنها زندگی می کنم.....

سعی کردم به خودم مسلط بشم و نزارم صدام بلرزه:

-تنهای تنها که نه..اینجا بیشتر شبا پیشمه..میلاد میاد پیشم..یعنی شب ها هم میرم خونه ی مینا یا اینا...

هر کار کردم بازم صدام لرزید..اگه قصد بدی داشته باشن چی...

هونیا دیوونه نشو..اونا حتی خونه ی تو رو هم بلند نیستن...

نفس راحتی کشیدم اما بعد یه فکر دیگه اومد تو سرم..مگه پیدا کردن خونه چیکار داره..یک بار که حواسم نباشه از بیمارستان تعقیب کنن راحت خونه رو یاد می گیرن....

واقعا چقدر من ترسو شده بودم..نزدیک دو سال،از وقتی میلاد دانشگاه قبول شده من دارم تنها زندگی می کنم و هیچ موقع اینقدر نترسیده بودم..حتی اون روزای اولی که میلاد رفته بود و من تا صبح نمی خوابیدم.....

اینا ترس هایی که تمام دخترایی که تنها زندگی می کنن دارن..هرچقدر هم نترس باشی،بازم وقتی تنها بمونی تمام فکرای بد بهت هجوم میارن و راحت نمی ذارن....

نفس لرزونی کشیدم..باید به اینا بگم چند شب بیاد پیشم..شاید هم من رفتم پیشش یا برم خونه ی مینا...

پوف..حالا از اینجا بریم یه فکر می کنم...

با صدای اراس که صدام می کرد بهش نگاه کردم..مهربون با اون چشمای آبی و آرومش تو چشمام نگاه می کرد..انگار متوجه ی ترسم شده بود و می خواست با چشم هاش بهم اطمینان بده..انگار می خواست مطمئنم کنه که از طرفش اسیبی بهم نمی رسه.....

پلک زدم و نگاه ازش گرفتم..در هر صورت اون یه مرد بود و از نظر من هرکاری ازش برمی اومد...

فکر کنم می خواست من و از اون حال و هوا در بیاره چون خودش شروع به حرف زدن کرد..صداش انگار از دهنش که خارج می شد مستقیم می نشست تو گوش من..صدای بم و مردونه ای داشت..به دل می نشست.....

-من خواهر ندارم..من هستم و آریا..28ساله..پدر بزرگم یه کارخونه داشت که رسید به پدرم و عموم که میشه بابای هوراد..پدر بزرگم فقط همین دوتا پسر و داره..من و هوراد و آریا هم تنها نوه های پسری هستم..حالا هم پدرهای عزیز خودشون رو بازنشست کردن و اون کارخونه تا وقتی که آریا بزرگ بشه به دست من و هوراده و بعد آریا هم اضافه میشه..این از شغلم..البته رشته ی دانشگاهیم مثل داداش تو برق بود که تا لیسانس بیشتر ادامه ندادم.....



متفکر سری تکون داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-فکر نکنم چیزی مونده باشه..اهان..دوتا عمه هم دارم که هر کدوم سه چهارتا بچه دارن...

با لبخند سر تکون دادم و سعی کردم فعلا به چیزی فکر نکنم و از طبیعت لذت ببرم...

از حرفای این دوتا پسر مرموز که انگار از اول هم که آراس گفت از خودم بگم، قصد داشت خودش و بهم معرفی کنه تا من بیشتر باهاش آشنا بشم....

نمی دونم چرا اینقدر شکاک شدم که هر حرکت این دوتا پسر رو برای خودم تفسیر می کنم..بیچاره ها شاید اصلا همچین قصدی که من فکر می کنم نداشته باشن..دارم دیوانه میشم فکر کنم.....

نفس عمیقی کشیدم و همه ی این فکرهای اشفته رو به عقب فرستادم و رو به هوراد گفتم:

-شما هم یکم از خودتون بگین...

هوراد اخم کمرنگی بین ابروهاش نشوند و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-منم مادرم و از دست دادم..خیلی سال پیش..وقتی هنوز دو سه ساله بودم..خودم خونه دارم و جدا زندگی می کنم..رابطه م با بابام خوب نیست..چند سالی هست فقط در حد سلام و خداحافظ با هم حرف می زنیم....

-خدا بیامرزه...

چشمش و اروم باز و بسته کرد:

-ممنون...

دوباره یکم مکث کرد و لبخند محوی زد..این دفعه شیطنت هم قاطی صداش شده بود:

-27ساله..تا دیپلم هم بیشتر درس نخوندم...

خنده م گرفت:

-!چرا!..!

شونه هاش رو بامزه انداخت بالا:

-دوست نداشتم خوب..از همون بچگی از درس بدم می اومد واسه همین ادامه ندادم...

آراس تک خندی زد و گفت:

-دیپلم هم به سختی گرفتم..به زور با خودم می بردمش مدرسه...

با خنده سر تکون دادم..پسرک شیطان...

یکم که تو سکوت قدم برداشتیم،لبام و جمع کردم و متفکر گفتم:

-خواهر،برادر نداری؟!...

هنوز حرف کامل از دهنم در نیومده بود که سخت و محکم گفتم:

-نه!...

همین..اینقدر صورتش سخت شده بود که جرات نکردم دیگه چیزی پرسیم..بی حرف سرم و

پایین انداختم..نمی دونم چرا به دفعه قاطی کرد...

بالاخره بعد از کلی پیاده روی،صدای دخترا دراومد و شروع کردن به نق زدن...

خسته شده بودن و دیگه نمی خواستن ادامه بدن..منم خسته شده بودم واقعا..تو دلم خدا خدا

می کردم دیگه ادامه ندیم و همینجا بشینیم.....

پسرا با دیدن خستگی ما کوتاه اومدن و همونجا زیرانداز انداختیم و نشستیم...

حالا که تحرک نداشتیم و نشسته بودیم سرما شدیدتر خودش و نشون می داد و تقریبا همه

مچاله شده بودن تو خودشون....

با شیطنت به آراس نگاه کردم که خنده ش گرفت...

با همون لبخند شیطانم پتو رو محکم پیچیدم دور خودم و خیث به دخترا نگاه کردم..بیچاره

ها داشتن یخ می زدن اما حقشون بود....

الینا سرش و چرخوند و با دیدن من که جمع شده بودم اما راحت تر از اونا نشسته

بودم،چشماش و ریز کرد و خیره شد بهم...

ابروهام و انداختم بالا و بلند گفتم:

-اصلا به پتوی من چشم نداشته باش..اون موقع که منو مسخره می کردین باید فکر اینجا هم

می بودین...

پسرا زدن زیر خنده و دخترا هم با حرص برام خط و نشون می کشیدن...  
با خیال راحت نشستم و نگاهم و دوختم به اطراف..یه عده نشسته بودن مثل ما و عده ای هم  
داشتن رد می شدن....

من فکر می کردم فقط ما خُل شدیم این موقع اومدیم کوه اما انگار مثل ما زیاده...  
همینطور چشم می چرخوندم که نگاهم دوباره تو چشم های آراس خیره شد..هر بار که  
نگاهمون گره می خورد به سختی می تونستم چشم بردارم..شاید نمی خواستم....  
اینقدر چشمای آیش مهربون و اروم بود که نمی تونستم نگاهم و بگیرم...  
نمی دونم راز این چشم ها چی بود که هم آرومم می کرد،هم آشوب..در کنار حس آرامشی  
که از چشم هاش منتقل می شد،دلشوره ی عمیقی هم بود و اذیتم می کرد....  
ذره ای نگاهش بد نبود..هرز نبود..اما یه چیزی پشت این دریای اروم نهفته بود که بدجور بی  
قرارم می کرد..انگار اون حس من و صدا می کرد...

منی رو که سال هاست هیچ چیزی نتونسته تحت تاثیر قرار بده...  
نفس عمیقی کشیدم و مشغول حرف زدن با پونه که بغل دستم بود شدم..نمی خواستم اینقدر  
به این چیزا فکر کنم که عادت بشه برام....  
باید به این دو پسر،مثل دوتا دوست تازه نگاه کنم..دوست هایی که تازه باهاشون آشنا  
شدم..همین..نه بیشتر،نه کمتر...

در کنار لرز کردنمون از سرما..گفتیم..خندیدیم..پسرا خاطره تعریف کردن..با هم صمیمی تر  
شدیم...

چند ساعت بعد،یه سفره کوچیک پهن کردیم و هممون هرچی آورده بودیم،گذاشتیم روش و  
با هم و خیلی صمیمی مشغول خوردن شدین....

اون لحظه واقعا خداروشکر کردم که شب قبل به فکر رسید یه چیزی آماده کنم برای  
خوردنمون...و هیچی راحت تر از کتلت نبود..راحت و سریع درست می شد و دردسر  
نداشت....

الینا هم که هیچی.. بگو اگه یه تیکه نون با خودش آورده باشه.. فقط تا تونسته بود چیپس و پفک و تنقلات ریخته بود تو کوله ش و با خودش آورده بود....

تو تمام لحظه های اون روز، آراس همه جوره حواسش به من بود و اون نگاهه آرومش گاهی خیلی سنگین می شد...

از هرچی که بچه ها آورده بودن، قبل از خودش به ما و بیشتر به من، تعارف می کرد و دیگه کم کم داشت صدای بچه هارو در می آورد.. و چشمک های الینا با هر حرکت آراس واقعا ازار دهنده شده بود و اذیت می کرد....

سعی می کردم به هیچی اهمیت ندم.. و طوری برخورد کنم که انگار من چیزی متوجه نمی شم.. حتی اون توجه های زیبای آراس....

جدا از تمام اینا، روز خیلی خوبی رو سپری کردیم و قرار شد بازم به جمعشون بیاییم و از این دورهمی های دوستانه خودمون رو بی نصیب نذاریم....

وقت خداحافظی هم، هوراد شماره ش رو به زور بهم داد و گفت هر اتفاقی افتاد و هر موقع از شبانه روز که بود بهش زنگ بزنم تا بیاد پیشم.. گفت حالا که داداشم راهه دوره، وظیفه ی اوناست که ازم مواظبت کنن.....

هرچقدر هم گفتم نیاز نیست و من از پس خودم برمیام، کوتاه نیومد...

و در اخر هم آراس با اون نگاه دریابیش و لبخنده مهربون و پرمحبتش راهیم کرد و شاید خودش ندونه که اون روز چه خاطره هایی رو برای من زنده کرد و شب تا صبح خواب رو از چشمم گرفت.....

الینا نگاهی به صورت شاد و شنگولم انداخت و گفت:

-جریان چیه؟!.. خیلی شاد می زنی؟!..

دستام و تو هم پیچیدم و با ذوق گفتم:

-اخه میلاد داره میاد.. تازه حرکت کرده.. صبح زود دیگه پیشمه.. نمی دونی چقدر دلم براش تنگ شده...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-گفتم چی شده حالا..بالاخره تحفه خان دارن تشریف میارن..با چی میاد؟!...

-با اتوبوس دیگه...

سرش و تکون داد و گفت:

-اوکی پس می ریم ترمینال دنبالش...

-مزاحمت نمی شم..خودش میاد خونه دیگه..چرا بریم دنبالش...

-نه بریم دنبالش بهتره..بیچاره خسته می رسه دیگه الاف تا کسی پیدا کردن نشه...

لبخندی بهش زد و سر تکون دادم..همیشه و تو هر شرایطی کنارم بوده..چطور می تونم

جبران کنم..الینا برای من یه موهبت..داشتنش نعمتیه واسم..چه قدر از داشتنش خوشحالم....

همینطور مشغول حرف زدن بودیم که گوشی تو جیب روپوشم لرزید..حرفم و قطع کردم و

گوشی رو دراوردم..اسم آراس صبوری چشمک می زد...

لبخند محوی زد و جواب دادم:

-سلام..

صدای خش خشی اومد و بعد صداش پیچید تو گوشم:

-سلام هونیا..خوبی دختر؟!..

-مرسی شما خوبین؟!..اقا هوراد خوبه؟!..

-ما هم خوبیم..تا من زنگ نزنم تو نباید یه زنگ بزنی حالی پرسی؟!..

راست میگه بنده خدا..همیشه اون زنگ می زنه و حالم و می پرسه و باهام صحبت می کنه..تا

حالا نشده من زنگ بزنی بهش و تا حالا هم نشده بود که اعتراض کنه.....

خودش روزی یکبار یا زنگ می زد یا پیام می داد تا به قول خودش از خوب بودنم خیالش

راحت بشه...

اون چندباری که گروهی رفتیم گردش،حسابی خودش و به من نزدیک و صمیمی کرده بود...

این پسر خیلی یهویی اومد تو زندگیم و به همون سرعت هم جاش و پیدا کرد..دیگه از نظرم  
یه پسر غریبه نبود..با اینکه بازم کنارش حالم متغیر بود اما این نگرانی هاش بدجور می  
چسبید....

اینکه هرروز باید از حالم مطمئن میشد،دلم و گرم می کرد که یکی بعد از خواهر و برادرم و  
حتی بیشتر از اونا،اینقدر خالصانه به فکره...

لبخند روی لبام رنگ گرفت:

-راست میگین..شرمنده..باور کنین من وقتی تو بیمارستان باشم کلا همه چی رو فراموش می  
کنم حتی خودم رو..الان هم که داشتم داره میاد کلا ذهنم پیش اونه....

با صداس باز آرامش رو به جونم ریخت:

-شوخی می کنم باهات..حق داری..منم یادم بود دیروز گفتی امشب شیفتی..گفتم زنگ بزnm  
شاید حوصله ت سر رفته باشه،یکم حرف بزнім....

-خوب کاری کردین زنگ زدین..امشب اینجا هم خیلی ارومه..منم داشتم با الی حرف می  
زدم...

صدای نفس عمیقی که کشید تو گوشی پخش شد:

-هونیا،جان من این اقا و شما رو بزار کنار..وقتی میگی شما خودم و غریبه احساس می کنم و  
نمی تونم باهات راحت باشم...

-اما اچه...

پرید وسط حرفم:

-حالا من یه چیزی از تو خواستما..گوش بده به حرفم..خواهش می کنم...

من درمقابل این ادم واقعا سست بودم..امکان نداشت با این لحن دلنشین خواهش کنه و من  
قبول نکنم..انگار تو صداس سحر و جادو بود که منو اینطور مجذوب خودش می کرد....

لبم و گزیدم و گفتم:

-باشه...آراس...

صدای شادش تو گوشی پیچید و لبخندم و عمیق تر کرد:

- اهان اینه.. حالا بهتر شد.. دوتامون راحت تریم...

خنده م گرفت.. خودش راحت شده و منو تو رودرواسی انداخته اونوقت میگه دوتامون راحت تریم...

یکم دیگه صحبت کردیم و وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم گفت:

- هونیا میگم ماشین دارین؟!.. آگه ندارین صبح که شیفتتون تموم میشه پیام دنبالتون اخه اون موقع ماشین سخت گیر میاد....

دستم و روی دلم گذاشتم.. انگار می خواستم جلوی لرزشش رو بگیرم.. نفسمم یکم تند شد و به سختی گفتم:

- نه.. ماشین الینا هست.. باید دنبال میلاد هم بریم...

- باشه عزیزم.. فقط داداش جونت اومد مارو از یاد نبری ها.. حداقل جواب زنگ هام و بده...

چقدر شبیه هم بودن.. نه از نظر قیافه، بلکه از نظر اخلاق و رفتار.. آراس بیش از اندازه من و یاده گذشته های نه چندان دور میندازه....

با حرفاش و نگرانی هاش داره چیزی رو یادآوری می کنه که خیلی برای حال من خوب نیست...

با صدای ضعیفی جوابش و دادم:

- نه این چه حرفیه.. مگه میشه جواب ندم...

- ممنون.. مواظب خودت باش هونیا.. بعد می بینمت...

- مرسی.. خدانگهدار...

دوباره نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

- خدانگهدارت عزیزم...

گوشی رو قطع کردم و تقریباً روی صندلی ولو شدم.. به الینا که با تعجب نگاهم می کرد، نگاه کردم...

چونه م لرزید و اشک تو چشمام جمع شد:

-خیلی شبیه به هم هستن..همون حرفا..همون نگرانی ها...

الینا نگاهی به راهرو انداخت و وقتی از خالی بودنش مطمئن شد،صندلیش رو کشید جلو و روبه روم و نزدیک بهم نشست....

دستم و تو دستش گرفت و نوازش کرد:

-کی؟!..

-آ..آراس...

با غصه و نگرانی نگاهم کرد و خودش و کشید جلو..محکم منو تو بغلش گرفت...

-دلم تنگ شده الینا...

دو قطره اشک از چشمام ریخت و شاید بیشتر از اینکه دلتنگه کسی باشم،دلم برای اون روزای

شاد و پر از عشق تنگ شده بود که آرامش تو چشمام و عشق تو قلبم لونه کرده بود....

اره..شاید می خواستم دوباره اون روزای فوق العاده تکرار بشه....

ظرف میوه و سینی چای رو گذاشتم رو میز و کنارش نشستم...

نگاهش دنبالم بود و با لبخند به ذوق و شوقم نگاه می کرد..کف دستام و مالیدم بهم و برای

هزارمین بار گفتم:

-چه خبر؟!..

خندید و خیره موندم به خنده ش..دلم برای همه چیه این بشر تنگ شده بود...

دستش و بلند کرد و حلقه کرد دور شونه هام..از وقتی دیدیم همو این دهمین دفعه س که

بغلم می کنه...

سرم و گذاشتم روی سینه ش و نفس عمیقی کشیدم..دلم نمی خواست از این اغوش امن جدا

بشم..انگار وقتی اینجا بودم کسی نمی تونست بهم آسیب بزنه....

من دختر ضعیفی بودم..همین که تونسته بودم تنها زندگی کنم واقعا جای تعجب داشت چون

من هیچوقت نمی تونستم از پس خودم بریام...



همیشه یکی بوده که من و جمع و جور کنه و نزاره زمین بخورم...  
منم عادت کرده بودم به این بودن ها و یاد نگرفته بودم که شاید یه روزی دیگه کسی نباشه و اونوقت چطور قراره زندگیم رو بگذرونم....  
من ته دلم همیشه به بودن خانواده م گرم بود و بعد از اونا هم دنبال یه جایگزین گشتم و وقتی میلاد خودش با کمال میل شد یه کوه و پشت سرم ایستاد، راحت بهش تکیه کردم....  
چون چاره ی دیگه ای نداشتم..من همیشه محتاجم به کسی که ازم مواظبت کنه و تحت هر شرایطی هوام رو داشته باشه....  
با یه نفس عمیقِ دیگه، عطر تنش رو بلعیدم و ازش جدا شدم...  
چشمش رو بسته بود و انگار اونم داشت رفع دلتنگی می کرد..لبخندی به صورت خسته ش زدم..جاده خسته ش کرده بود....  
دست دراز کردم و یه پرتقال و یه نارنگی برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم...  
میلاد همینطور که لم داده بود، سرش و تکیه داد به پشتیه مبل و گفت:  
-چه خبر از مینا؟!...  
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:  
-یکم دیگه پیداش میشه..دیشب گفت همینکه امین رو راهی کنه سرکار میاد پیشمون...  
سرم پایین بود و مشغول پوست گرفتن بودم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم و یکم بعد صدش پیچید تو گوشم:  
-خودت چه خبر؟!..همه چی روبراهه؟!..حس می کنم سر حال تر از دفعه ی قبلی که اومدم، شدی...  
شونه ای بالا انداختم و بشقابِ پرتقال و نارنگی های پرپر شده رو گذاشتم جلوش:  
-همه چی خوبه..انقدر نگرانِ من نباش..دیگه از پس خودم برمیام...  
با خنده ای کنترل شده گفت:  
-تو صدساله هم که بشی نمی تونی از پس خودت بریایی...

با اعتراض اسمش و صدا زدم و چپ چپ نگاهی کردم..خنده ی بانمکی کرد و دیگه چیزی نگفت...

خودم و یکم بیشتر کشیدم سمتش و گفتم:

-تو چه خبر؟!..هنوز کسی رو پیدا نکردی خر بشه باهات ازدواج کنه؟!...

با خنده یه تیکه پرتقال گرفت جلوی دهنم و گفت:

-نه بابا..ازدواج کجا بود..کی میاد دخترش و به یه بیکار و اس و پاس بده...

پشت چشمی نازک کردم:

-ایش..خیلی ها از خداشونه تو یه نگاه بهشون بندازی...

-هوم..مگه اینکه تو بگی...

خندیدم و بیشتر رفتم طرفش..اروم کنار گوشش گفتم:

-هرچند با اطمینان کامل می تونم بگم که یکی رو داری..من خواهرتم..بیست و پنج ساله دارم

باهات زندگی می کنم..این برق چشم هات رو هیچوقت ندیده بودم.....

چند لحظه گیج و گنگ نگاهم کرد..لبم و گزیدم که صدای خنده م بلند نشه..قیافه ش خیلی

بامزه شده بود..مثل خنگا نگاه می کرد....

نگاهش و تو صورتم چرخوند و یه دفعه خیز گرفت طرفم..چون خیلی نزدیکش بودم نتونستم

به موقع فرار کنم و اسیرش شدم..البته اونم خیلی فرز و تند بود....

کشیدم تو بغلش و دستام و با یه دستش گرفت...

با تمام قدرتم تکون می خوردم و تقلا می کردم تا نجات پیدا کنم اما بی فایده بود...

دستش که به طرف شکم رفت،چشمام گرد شد و جیغم رفت هوا:

-میلاد نه..تورو خدا!...

بی توجه به جیغ و دادم،محکم دستام و گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم...

جیغ می زدم و می خندیدم و التماس می کردم ولم کنه...

از بچگی به شدت قلقلکی بودم و میلاد هم همیشه از همین برای اذیت کردنم استفاده می کرد...

صدای جیغ و خنده های من و قهقهه های بلند و مردونه ی میلاد تو خونه ای پیچیده بود که من شب ها تلویزیون بیست و یک اینچش رو تا ته زیاد می کردم تا شاید صدایی تو خونه پخش بشه و از سکوت ترسناکش نترسم....

حالا همون خونه بعد از مدت ها صدای خنده توش پیچیده بود و انگار روح گرفته بود... میون صدای خنده هامون، صدای کوییده شدن در ورودی و بعد جیغ مینا تو خونه پیچید و شوکمون کرد...

با اینکه هنوز خنده رو لبامون بود اما دست میلاد از حرکت ایستاده بود و داشتیم با تعجب به مینای میرغضب نگاه می کردیم....

قبل از اینکه پیرسیم چی شده، خودش با حرص به حرف اومد:

-اندازه ی خرس گنده شدین اما هنوز مثل بچه ها می مونین.. صدای جیغ و دادتون تا تو کوچه می اومد.. مردم از ترس.. فکر کردم اتفاقی افتاده....

با میلاد نگاهی رد و بدل کردیم و زدیم زیر خنده.. بی توجه به غرغر مینا خندیدیم و بعد از مدت ها خنده هام واقعی شده بود و از ته دل....

میلاد با خنده بلند شد و رفت طرف مینا.. بی توجه به صورت حرصی مینا، محکم بغلش کرد و صورتش و بوسید...

لبخند تلخی روی لبام نشست و چرخیدم سمت اشپزخونه تا واسه مینا هم چایی بریزم...

من خیلی وقته یاد گرفتم که در مقابل هر اتفاقی، ببینم و بگذرم و اهمیت ندم.....

چهار زانو روی تشکم نشسته بودم و گوشی تو دستم بود...

نگاهی به در اتاق انداختم.. آگه میلاد بیدار بشه و بیاد تو اتاق چی.. ابروم میره...

نگاهه مرددم دوباره چرخید سمت گوشی.. امروز اصلا حرف نزده بودیم.. شاید اتفاقی واسش افتاده که زنگ نزده...

اخمام رفت تو هم و تو دلم غر زد:

"زبونت و گاز بگیر" ..

محکم زبونم و گاز گرفتم که اخم رفت هوا.. از کارای خودم خنده م گرفت.. سری به تاسف

واسه خودم تکون دادم.. من ادم بشو نبودم...

رمز گوشی رو زدم و پوست لبم و جویدم.. یه موقع پیش خودش فکر نکنه خبریه.. من فقط

نگران شدم که چرا امروز زنگ زده.. همین....

نگاهی به ساعت انداختم.. یک نیمه شب بود...

احتمالا الان دیگه خوابیده.. زنگ بزمن بیدارش می کنم.. ولش کن.. فردا اگه نزد خودم می زنی...

سرم و به تایید فکرم تکون دادم و الارم گوشی رو واسه صبح تنظیم کردم.. خواستم گوشی رو

بزارم کنار تشک که تو دستم لرزیدی....

با تعجب به صفحه ش نگاه کردم و یه دفعه نیشم باز شد.. خودش زنگ زده بود...

ابروهام و چندبار بالا پایین کردم از ذوق و بعد دستم و روی صفحه گوشی کشیدم و جواب

دادم:

-الو..

-سلام هونیا..

برای اینکه صدام از اتاق بیرون نره و به گوشِ میلاد نرسه، پیچ پیچ می کردم:

-سلام آراس.. خوبی؟!..

-ممنون عزیزم تو خوبی؟!.. خواب که بودی؟!..

گوشی رو به لبام چسبوندم و باز پیچ پیچ وار و بی اراده گفتم:

-نه.. منتظر تماس بودم...

بلافاصله دستم و روی دهنم گذاشتم اما چه فایده.. حرفی که نباید رو گفته بودم.. لعنت به من و

این زبون که به اراده ی من نیست....

سکوت اون طرف خط هم نشون می داد زیادی از حرفم شوکه شده...

بدون اینکه خودم بخوام بهش عادت کرده بودم و هرشب منتظر بودم زنگ بزنه تا حرف بزنین باهم...

چقدر امروز نگران بودم که شاید اتفاقی افتاده و زنگ نزده...

اما من مثل زن ها و دختر های دیگه حق این کارهارو ندارم..اخه من و چه به این حرفا..همین که بتونم زندگیم رو بچرخونم، کلاهم و هم باید بندازم هوا..دیگه این حرفا و این کارا پیشکشم.....

آراس انگار به خودش اومده بود و تونست از شوک درییاد:

-گفتم داداشت اومده..شاید بخواهی باهاش تنها باشی..حرف بزنین..برای همین نخواستم مزاحمت بشم..الان هم فکر می کردم خواب باشی..اما نتونستم تا فردا صبر کنم و حالت و نپرسم.....

مکت کوتاهی کرد و صداش پر از مهر و محبت شد:

-اگه می دونستم منتظر زنگم هستی، خیلی وقت پیش می زدم عزیزم...  
لبم و گزیدم و من من کنان گفتم:

-نه..می دونی..اخه هر روز زنگ می زدی..این بود که نگران شدم چرا زنگ نزدی...  
لبم و محکم تر گزیدم..بدترش کردم...

صدای خنده آراس پیچید تو گوشم و ترجیح دادم دیگه نه حرف بزنام نه توجیه کنم..بالاخره حرفی بود که زده بودم،دیگه نمیشد جمعش کرد...

آراس هم فهمیده تر از این حرفا بود..فهمید دارم خجالت می کشم..دیگه در این مورد هیچی نگفت و بحث رو عوض کرد:

-خب..بگو بینم داداشت خوب بود؟!..رفع دلتنگی کردی?!...  
دوباره با صدای پچ پچ مانند و پر از ذوق گفتم:

-وای اره..کلی دلم واسش تنگ شده بود..خیلی خوشحالم..هرچند دو سه روز دیگه میره اما همین هم برای دل تنگمون خوب بود..مینا و شوهرش و دخترش هم اینجا بودن..بعد از مدت ها هممون دور هم بودیم..خیلی خوش گذشت....

-خیلی خوبه..واقعا خوشحال شدم..فقط چرا اینقدر اروم حرف می زنی؟!...  
زمنه کردم:

-اخه میلاد تو هال خوابه..می ترسم با صدام بیدار بشه..بیچاره خیلی خسته بود..از صبح هم که رسید، ما نداشتیم استراحت کنه..الان دیگه بیهوش شد....

نمی دونم چرا صدای آراس هم پیچ پیچ شد:

-تو هم حتما خیلی خسته ای...

-نه اینقدر خوشحالم و ذوق دارم که یه ذره هم احساس خستگی نمی کنم..اما باید بخوابم چون فردا شیفت صبحم....

صدای نفس عمیقش پخش شد تو گوشی و باز اروم گفت:

-مزاحمت نباشم..

یکم اخمام رفت تو هم:

-نه این چه حرفیه می زنی..تو که غریبه نیستی..هرموقع خوابم گرفت یا خواستم بخوابم بهت می گم...

با خوشحالی محسوسی گفت:

-ممنون عزیزم..

لبخند زد:

-خواهش..آریا چطوره؟!..اقا هوراد؟!..همه خوبن؟!...

-همه خوبن و احوال پرس..فقط آریا خیلی دلش واست تنگ شده..چپ و راست می گه یه شب با هونیا بریم بیرون می خوام بینمش..دیوونه کرده مارو....

خنده ی اروم و بی صدایی کردم و گفتم:

-منم دلم تنگ شده واسش..میلااد که رفت شیراز،یه شب قرار می زاریم پنج تایی مثل دفعه ی  
قبل می ریم بیرون...  
با خوشحالی گفت:  
-اره اره..خیلی خوب میشه...  
با این شادی که تو صداش بود،می شد حدس زد خودش بیشتر از آریا،این بیرون رفتن رو می  
خواد...  
باز بی صدا خندیدم و چیزی نگفتم...  
جفتمون سکوت کرده بودیم..من که داشتم به نفس های منظم و کشدارش گوش می دادم و  
حرفی نداشتم که بزنم....  
بالاخره بعد از چند لحظه سکوت،صدای آراس با یه لحن خاص پیچید تو گوشم:  
-برو بخواب هونیا..خواب می مونی صبح..فردا باهات تماس می گیرم،حرف می زنیم با هم...  
لبخندی زدم..هنوز هم جفتمون پیچ می کردیم:  
-امم..باشه باشه..تو هم بخواب فردا باید بری سرکار..سلام برسون...  
-چشم عزیزم..مواظب خودت باش..کاری داشتی باهام تماس بگیر..  
سرم و تکون دادم و لبخند پهنی نشست رو لبام:  
-باشه مرسی..شبت بخیر..خوب بخوابی...  
-قربونت..شب تو هم بخیر عزیزم...  
گوشی رو قطع کردم و بی اراده چسبوندم به سینه م..لبخند روی لبام رو دوست  
داشتم..لبخندی که فعلا قصد پاک شدن نداشت....  
گوشی رو گذاشتم کنار تشک و دراز کشیدم..نیم خیز شدم و پتو رو کشیدم روی خودم...  
دیگه خبری از اون دلشوره و ناراحتی قبل از تماس نبود...  
حالا چشمام راحت بسته شده بود و لبخند هم از لبام پاک نمی شد و دلم هم اروم گرفته بود...

این حرف زدن شبانه، با صدای اروم و پیچ پیچ وار، دزدکی و بی خبر از بقیه... برام پر از حس های خوب بود و فکر های اشفته و ناراحت کننده رو فعلا از ذهنم دور کرده بود.....

مینا این شب آخری که میلاد اینجا بود، دعوتمون کرده بود..

دلم گرفته بود.. میلاد فردا صبح می رفت و شاید چند ماهی دیگه نمی دیدمش.. هرچند قول داده بود بیشتر از قبل بیاد و بهم سر بزنه....

نگاهم و دور خونه چرخوندم.. یه تصمیم گرفته بودم که الان بهترین موقعیت بود واسه گفتنش...

امین رفته بود سوپرمارکت چندتا وسیله واسه مینا بخره.. هانا رو هم با خودش برده بود...

اروم جفت دستام و روی زانو هام گذاشتم و کف دستام و پیچیدم تو هم.. یکم به جلو خم شدم و نفس عمیقی کشیدم....

به دوتاشون نگاه کردم که مشغول صحبت بودن.. نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم:

-من یه تصمیمی گرفتم.. می خوام بهتون بگم...

دوتایی ساکت، خیره شدن تو صورتم.. ته چهره هاشون نگرانی موج میزد.. اینقدری منو می شناختن که بدونن وقتی اینقدر جدی حرف می زنم حتما چیز مهمی برای گفتن دارم....

کف دستای عرق کرده م رو محکم کشیدم به هم:

-قبلا هم بهتون گفتم اما نداشتین خواسته م رو عملی کنم.. خواهش می کنم این دفعه خوب به حرف هام گوش بدین و فکر کنین بعد با هم یه تصمیم درست می گیریم....

اخم های میلاد به شدت تو هم فرو رفته بود و بدون حرف، نگاهم می کرد...

مینا هم با نگرانی سرتکون داد و "باشه" ی ضعیفی از بین لب هاش خارج شد.. شاید باید خوشحال می شدم از این شناختی که خواهر و برادرم نسبت به من داشتن.. هنوز نگفته از لحن

حرف زدنی نگران شده بودن....

سرم و پایین انداختم و اروم به حرف او مدم:

-بینین.. می دونم الان شاید عصبانی بشین اما خواهش می کنم منطقی فکر کنین...



مکت کوتاهی کردم و دوباره نگاهم و بینشون چرخوندم و ادامه دادم:

-باور کنین من می تونم تو یه خونه اجاره ای هم زندگی کنم..الان مهم میلاده که باید تمام تمرکزش روی درسش باشه اما داره کار می کنه تا بتونه خرج زندگیش رو دربیاره..می تونیم با پول فروش خونه،یه خونه اونجا واسه میلاد رهن کنیم..یه مقداریش هم تو حسابش می مونه تا نیاز به کار کردن نداشته باشه..اینطوری خیال من....

سرم و بلند کردم و با دیدن قیافه هاشون حرف تو دهنم موند..سرخ سرخ شده بودن...

چشم های میلاد از عصبانیت رگ زده بود..دستاش مشت شده بود..رگ گردنش بیرون زده بود و اینقدر سر و صورتش سرخ شده بود که ترسناکش کرده بود..با عصبانیت بی سابقه ای خیره شده بود بهم.....

یکم اونطرف تر هم مینا دستای ظریفش رو مشت کرده بود و با چشمای بسته لبش و گزیده بود..انگار داشت خودش و کنترل می کرد حرفی نزنه....

خوب..عکس العملشون یه ذره از اونی که فکر می کردم بدتر بود..توقع اینقدر عصبانیت رو نداشتم...

میلاد با صدایی که می لرزید و فوق العاده عصبی بود،گفت:

-دستت درد نکنه که منو با یه بی غیرت یکی کردی...

بغض کردم..من تمام هدفم راحتی میلاد بود..نمی خواستم اونجا اینقدر از خودش کار بکشه:

-میلاد من نمی خوام تو اینقدر خودت و خسته کنی..تو الان باید فقط به فکر درست باشی..خواهش می کنم یکم فکر کن...

میلاد با عصبانیت پوفی کرد و موهاش و محکم کشید...

مینا نگاهم کرد و سرزنشگر گفت:

-ازت توقع نداشتم هونیا..چطور می تونی همچین حرفی بزنی..یک بار دیگه هم گفتی و ما گفتیم نه..ما نیاز به پول اون خونه نداریم..هرموقع تو ازدواج کردی،یا می فروشیم و پولش رو

بین سه تامون تقسیم می کنیم..یا اینکه می زاریم واسه وقتی که میلاد ازدواج کرد،میره اونجا زندگی می کنه.....

مکث کوتاهی کرد و بعد با بغض و ناامیدی ادامه داد:

-چرا تو اینطوری هستی هونیا..چرا عشق و علاقه ی ما رو نسبت به خودت درک نمی کنی..هر دفعه فکر می کنم بزرگ و عاقل شدی بازم یه کاری می کنی که ناامید بشم..تو تا حالا حرفی از ما شنیدی که اینقدر اصرار به فروش خونه داری؟!....

بغض منم بزرگ تر و خفه کننده تر شد:

-اما اون خونه حق شماس..چرا میلاد باید به سختی خرج زندگیش رو دربیاره اما من تو خونه راحت بشینم..من اینطوری اذیت میشم..باور کنین می تونم از پس زندگیم بریام..مگه من چی می خوام..حقوقم کفاف زندگیم رو میده....

میلاد با دستای مشت شده گفت:

-هونیا گوش کن..یه بار بیشتر نمی گم..قبلا هم گفتم بازم می گم..فکر فروش خونه رو از سرت بیرون کن..الان خونه دسته توئه و داری توش زندگی می کنی..یه مدت دیگه درس من تموم شد من میام اونجا..ما یه خانواده ایم..من تو خیابون هم می تونم بخوابم اگه خیالم از امنیت تو راحت باشه..امشب با این حرفت غیرت و مردونگی من و بردی زیر سوال..یعنی اینقدر بی غیرتم که خواهرم بره تو خونه ی اجاره ای و معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد بعد من راحت زندگیم رو بکنم؟..هونیا اگه دفعه ی بعد حرفی در مورد فروش خونه ازت بشنوم دیگه حتی اسمت رو هم نمیارم..متوجه شدی؟!.....

اشک های رو صورتم رو با پشت دست پاک کردم و نالیدم:

-اما اون خونه حق شما...

پرید وسط حرفم و با اخم و عصبانیت گفت:

-به همون اندازه حق تو هم هست..هونیا این بحث رو تموم کن..شب آخری خواستیم دور هم باشیم اما گند زدی به شبمون...

تو خودم جمع شدم و هق زدم:

-بیخشید...

چشماش رو بست و نفسش و فوت کرد بیرون..بلند شد اومد طرفم...

کنارم نشست و اروم منو کشید تو بغلش..سرانگشتاش نوازش می شد روی موهام و من بازم خداروشکر می کردم که دارمش....

حتی کنار ناراحتی از اینکه پیشنهادم و قبول نکردن،یه چیزی بود که انگار می رقصید تو دلم..از اهمیتم..از با ارزش بودنم براشون..از اینکه چقدر براشون راحتی من مهمه که حتی میگه حاضره تو خیابون بخوابه اما من تو امنیت باشم....

می شد این دو موجود بسیار دوست داشتنی رو دوست نداشت؟!..می شد خلاف خواسته شون چیزی گفت؟!....

این دو نفری که تمام خانواده ی من تو دنیا بودن..باید روزی هزاران بار خداروشکر می کردم که این دو نفر رو دارم..که تنهام نداشتن....

می تونستن بعد از فوت مامان و بابا،خیلی راحت برن پی زندگیشون و انگار نه انگار که هونیایی هم هست..اما موندن و با وجوده تمام مشکلاتی که داشتن،ازم با تمام وجودشون مواظبت و نگهداری کردن..و من چقدر از این بودن خوشحال بودم و راضی....

خیلی راحت می تونستن از زیر مسئولیتی به اسم هونیا شونه خالی کنن اما این کارو نکردن...

سرم و به سینه ش فشرد و اروم کنار گوشم گفت:

-من وقتی اونجا تو ارامشم که تو توی امنیت باشی..وقتی می تونم روی درسم تمرکز کنم که از جانب تو خیالم راحت باشه..بازم می گم من حتی می تونم تو کوچه ها کارتن خواب بشم و عین خیالم نباشه،فقط در صورتی که جای تو امن و خودت تو ارامش باشی.....

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو لابه لای موهام فرستاد و ادامه داد:

-می دونی چقدر این حرفت عصبانیم می کنه..اون دفعه دیدی چه حالی شدم..چرا بازم تکرارش می کنی..خواهش می کنم بزار حداقل خیالم راحت باشه که جات خوبه و نگران خیلی

چیزا نباشم.. اینجا محله ی خودمونه.. تقریبا همه مارو می شناسن واسه همین کسی جرات نمی کنه چپ نگاهت کنه.. خیال منم اینطوری راحت تر.. آگه من و مینا برات ذره ای ارزش داریم، این بحث رو همینجا تموم کن و دیگه درموردش حتی فکر هم نکن.. ازت خواهش می کنم هونیا.....

خودم و بیشتر بهش چسبوندم و با صدای دو رگه ای از بغض و گریه گفتم:

-من فقط می خوام تو راحت درس بخونی.. نمی خوام اینقدر زیاد کار کنی که خسته بشی و نتونی به درس هات برسی.. من عذاب وجدان دارم وقتی شب راحت سر رو بالش می ذارم اما تو باید نگران کرایه خونه و خورد و خوراکت باشی....

-هونیا.. عزیزم.. خواهرم.. من یه مردم.. کار کردن هم عیب نیست.. خیلی ها کار می کنن.. من کوچکتین شکایتی از اوضاعه زندگیم ندارم هونیا.. اما تو با این حرفات داری مردونگی منو میبری زیر سوال.. یعنی اینقدر بی غیرت شدم که برای کار نکردنم تورو بفرستم خونه اجاره ای؟!.. لطفا این بحث رو تموم کن هونیا.....

در ادامه ی حرفش بوسه ای به موهام زد و بلند شد رفت سمت دستشویی...

نگاهم و چرخوندم سمت مینا.. غمگین و با غصه نگاهم می کرد.. چشمش سرخ و نم دار بود.. انگار اشکی جمع و خشک شده بود...

وقتی دید نگاهش می کنم، لبخنده لرزونی زد و گفت:

-هونیا تو ته تغاری خانواده هستی.. همون اندازه که واسه مامان و بابا مهم بودی، واسه ما هم هستی.. تو خواهر کوچولوی ما هستی.. به قدر کافی تنها زندگی کردنت مارو ناراحت می کنه.. خواهش می کنم خودت دیگه با حرفات بیشتر عذابمون نده....

-مینا من فقط می خوام میلاد اینقدر کار نکنه.. اینقدر خودش و خسته نکنه.. می خوام روی درش تمرکز کنه....

-نگران نباش.. اون یه مرده.. از پس خودش برمیاد.. مطمئن باش حتی آگه به زور هم این کارو انجام بدی و خونه رو بفروشی، بازم بدتر یه بار روی شونه هاش می ذاری.. پس از این فکر کلا

بیا بیرون..تو حتی حقوق بابا که حقت بود رو هم دادی به میلاد..چرا فکر می کنی به ما بدهکاری و باید جبران کنی..همون قدری که ما از اون خونه و حقوق بابا حق داریم،تو هم داری.....

لبخنده تلخی زدم و تو چشماش خیره شدم..کاش منم می تونستم مثل مینا فکر کنم اما نمی شد...

نفس عمیقی کشیدم و گوشه ی مبل کز کردم...

مینا باز خواست حرفی بزنه که صدای کوییده شدن در خونه اومد و بعد صدای هانا که جیغ می زد و من و صدا می کرد:

-خاله..خاله بیا ببین چی برای خودمون خریدم...

دستی به چشم های سرخم کشیدم و لبخندی روی لبام نشوندم و منتظر هانا شدم...

بعد تو خلوته خودم هم،می تونستم راحت همه حرفای تو گلوم رو هق بزنم و خالیش کنم..حرفایی که نمی تونستم به هیچ کس بزنم.....

از صبح که بیدار شده بودم انگار یه چاقو زده بودن تو شکمم و می پیچوندن...

بدجور درد داشتم..وقت پریودمم نبود که بگم بخاطره اونه..یه چیزی تو شکمم می پیچید و از این طرف به اون طرف می رفت..

زنگ زدم به یکی از دوستانم و ازش خواستم جای من شیفت امروز رو بایسته و بعد من یه روز جای اون می مونم...

الینا هم که خودش امروز شیف بود و باید می رفت...

با صدای زنگ گوشیم،دستم و از روی شکمم برداشتم و گوشی رو تو دستم گرفتم...

با دیدن اسم الینا،نفسم و فوت کردم بیرون و سعی کردم درد،صدام و نلرزونه..جواب دادم:  
-سلام الی..

با صدای همیشه شاد و پر انرژی گفت:

-سلام هونی خره..آماده ای؟!..من دارم میام دنبالت..تقریبا نزدیکم...

دوباره نفسم و دادم بیرون:

-نه الینا..من امروز نیام..زنگ زدم به مهسا گفتم امروز رو جای من وایسه...

صداش نگران شد:

-چرا؟!..اتفاقی افتاده؟!..حالت خوبه?!..

-خوبم نگران نباش..یکم دلم درد گرفته از صبح..گفتم استراحت کنم شاید بهتر بشم...

صداش خندون شد:

-اهان پس بگو وضعیت قرمزی..خوب از اول بگو اینقدر نگران نشم..

لبخنده بی رمقی زدم:

-نه نیستم..انگار مسموم شدم..نمی دونم..یه مسکن می خورم می خوابم...

نگرانی دوباره به صداش برگشت:

-ای بابا..چی خوردی مگه?!..منم امروز باید با دکتر مختاری برم اتاق عمل وگرنه می اومدم

پیشت..زنگ بزن به مینا ببین اگه کاری نداره بیاد حداقل تنها نباشی....

-باشه نگران نباش..تو برو به کارت برس..اگه می دونستم قراره بری اتاق عمل بهت نمی

گفتم..حواست و جمع کن..من خوبم....

-باشه..عمل که تموم شد،تمام سعیم و می کنم که مرخصی بگیرم پیام پیشت...

-باشه الی..گفتم نگران نباش..مسکن می خورم می خوابم...

-اوکی..تا اون موقع منم میام..فقط خواهش می کنم قبل از خواب،زنگ بزن مینا بیاد

پیشت..باشه?!..

دستم و مشت کردم و محکم تو شکمم فشردم:

-باشه الی..برو به سلامت...

با همون نگرانی شدید خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم...

خودمم کم کم داشتم می ترسیدم..هرلحظه که می گذشت درد شدیدتر میشد و طاقت من کم

تر...

بسته قرص رو از روی میز برداشتم و یه دونه خوردم..تو این دو ساعتی که بیدار شده بودم،این دومین قرصی بود که می خوردم و هیچ تاثیری نداشت برام....  
گوشی رو چنگ زدم و شماره ی مینا رو گرفتم...  
یه بوق..دو بوق..سه بوق..همینطور بوق و بوق..آخر هم کسی جواب نداد...  
ترس تمام جونم و گرفته بود..اگه اتفاقی واسم می افتاد،کسی نمی فهمید..الی که می رفت اتاق عمل..مینا هم که جواب نمی داد..منم که دیگه کسی رو نداشتم....  
همچین لحظه هایی ادم پی به تنهایی و بی کس بودنِ خودش می بره...  
حتی اگه رو به موت هم باشم فقط دو نفر و دارم که بهشون خبر بدم و اگه اون دوتا به هر دلیلی جواب ندن،من باید بمیرم...  
حالا هم همین احساس رو داشتم..کسی دیگه نبود که بهش زنگ بزنم...  
تمام فکر های بد به ذهنم هجوم آورده بودن...  
دوباره شماره ی مینا رو گرفتم و همینطور که مشتم و تو شکمم می فشردم خم شدم به جلو که شاید یکم دردم کمتر بشه...  
بازم جواب نداد و دردم بیشتر شد..انگار استرسم باعث بیشتر شدن درد می شد...  
خودم و روی مبل انداختم و همونطور که جفت دستام و دور شکمم حلقه کرده بودم،جنین وار تو خودم جمع شدم....  
از درد و ناامیدی گریه م گرفته بود...  
اشک می ریختم و هق می زدم و زیر لب می نالیدم:  
-خدایا..خدایا..خدایا...  
اشکام و با پشت دست پاک کردم و بیشتر تو خودم جمع شدم...  
درد مثله یه مار تو دلم می پیچید و حرکت می کرد..اخ که چه حال و روز بدی داشتم و بیشتر از همیشه از این زندگی دلم گرفته بود....  
حالا که کسی نبود،باید خودم آماده می شدم و می رفتم بیمارستان...

زنگ می زرم به تاکسی تلفنی سر کوچه و یه ماشین می گیرم و بعد خودم و می رسونم به بیمارستان..اره اینطوری بهتره..حداقل تلاشم و برای زنده موندن می کنم....

کم کم حالت تهوع هم داشت به دل دردم اضافه میشد و یه جورایی مطمئنم می کرد که مسموم شدم...

خم شدم گوشی رو از روی میز بردارم که انگار یهو تمام جونم اومد تو گلوم..فقط تونستم سطل زباله کوچیک کنار مبل هارو بکشم جلو و تو اون بالا بیارم....

عق می زدم و زرداب بالا می اوردم..هیچی تو معده م نبود که بخوام بالا بیارم..جونم داشت در می اومدم...

یکم که بهتر شدم،یه دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم..اشک هایی که حین عق زدن از چشمم ریخته بود و بعد دور دهنم رو پاک کردم....

بی جون خودم و روی مبل انداختم و پاهام و تو شکم جمع کردم..حس می کردم دیگه نمی تونم چشمم رو باز نگه دارم...

حس خیلی بدی داشتم..نمی دونستم چه مرگم شده اما حس مزخرفی بود..حس اینکه شاید اینجا بمیرم و کسی به دادم نرسه داشت از درون منو می خورد....

دستم و گرفتم جلوی دهنم و هق زدم...

تمام بدنم سست شده بود..بی جون دستم و مشت کردم و روی شکم کوبیدم..کاش یکم اروم میشد...

با صدای زنگ گوشیم،بی اراده چشم هام نیمه باز شد و برای اینکه یه دفعه قطع نشه،بهش چنگ زدم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم....

حتما مینا زنگ هام و دیده و می خواد ببینه چکارش دارم...

با هق هق نالیدم:

-الو...

صدای وحشت زده ای پیچید تو گوشم:



-الو..هونیا..هونیا چی شده؟!..چرا داری گریه می کنی؟!..هونیا...  
یه لحظه چشمام گرد شد و گیج سر تکون دادم..منتظر بودم صدای مینا رو بشنوم اما...  
سرم و تکون دادم و با صدایی دو رگه گفتم:  
-شما؟!...  
بعد بلافاصله گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و به صفحه ش نگاه کردم...  
با دیدن اسم آراس باز صدای گریه م بلند شدم..شاید از خوشحالی..خوشحالی از اینکه بالاخره  
یکی پیدا شد تا به دادم برسه....  
هق زدم:  
-آر..آراس..من..دارم می میرم...  
-چی شده هونیا..تو الان کجایی؟!..بگو من پیام..زود باش دختر...  
دوباره از درد زیاد، خم شدم و دستام و دور شکم حلقه کرد..عرق از تیره ی پشتم راه گرفته  
بود و دوباره تمام دل و روده م داشت می پیچید بهم....  
بی جون نالیدم:  
-درد دارم..بیا..تو رو خدا...  
آراس مستاصل شده بود و نگرانی و ترس تو صداسش بیداد می کرد..می تونستم با همون حال  
هم متوجه بشم...  
خشدار گفت:  
-باشه عزیزم..من راه افتادم..فقط باید بدونم کجایی تا بتونم پیام...  
-خونه ی خودمم..بیا...  
مکث کوتاهی کرد و نفسش و فوت کرد بیرون..انگار خیالش راحت شده بود:  
-چشم عزیزم خیلی زود پیشتم..من خیابونتون رو بلدم اما ادرس دقیق ندارم..می تونی بهم  
ادرس بدی یا زنگ بزنی از اینا پیرسم....

من که می دونستم اینا الان اتاق عمله و آراس هم کس دیگه ای رو نمی شناسه تا بهش زنگ بزنه، به هرسختی که بود اروم و شمرده ادرس رو به آراس دادم....

لرزش دستام اینقدر زیاد بود که حتی گوشی رو هم نمی تونستم نگه دارم... آراس همینطور برام حرف میزد تا حواسم و پرت کنه...

به سختی گوشی رو گذاشتم روی بلندگو و انداختمش کنارم..دوست نداشتم قطع کنم..می خواستم آراس حرف بزنه...

-اصلا نگران نباش عزیزم..خیلی زوده زود کنارتم..هونیا..عزیزم از کی درد داری؟!...

نای جواب دادن نداشتم..اروم زیر لب زمزمه کردم:

-از صبح...

اما اینقدر ضعیف بود که خودمم نشنیدم چه برسه به آراس...

انگار از جواب ندادنم ترسید و داد کشید:

-هونیا..هونیا حرف بزنی دختر اینقدر منو اذیت نکن..خوبی؟!..هونیا یه چیزی بگو..چرا حرف نمی زنی...

دلم براش سوخت..چقدر برای شنیدن صدا من داشت تقلا می کرد...

گوشی رو برداشتم و همونطور که خم شده بودم، به دهنم نزدیکش کردم و بی رمق گفتم:

-خوبم..خوبم آراس..فقط زود بیا...

-میام عزیزم..خیلی نزدیکم..یکم دیگه می رسم..می تونی چیزی تنت کنی که اومدم سریع بریم یا نه؟!...

-نمی تونم..اصلا نمی تونم از جام بلند بشم..بدنم کرخت شده...

-خیلی خوب..باشه..خودم میام...

همینطور حرف می زد و منم با دردی که انگار هر لحظه بیشتر می شد، گاهی یه کلمه می گفتم تا خیالش راحت بشه....

نمی دونم چقدر گذشته بود که آراس رسید تو کوچه مون و گفت:

-هونیا در خونه کدومه؟!..چه رنگیه...

ضعیف نالیدم:

-در کرم رنگ..سمت چپ..دومی..

-دیدم..دیدم الان میام...

نیمخیز شدم:

-بزار پیام درو باز کنم برات..

اجازه ندادم چیزی بگه و همینکه بلند شدم و کمرم و صاف کردم، باز از درد خم شدم..چاره ای نبود..حداقل باید در حال رو باز می کردم....

در ورودی رو می تونست از دیوار بیاد و باز کنه..هرچند بازم سخت بود براش..منم چون ایفون نداشتیم، باید طول حیاط رو طی می کردم تا می رسیدم به در، که با این حال نمی تونستم....

اما در حال قفل بود..شبا قفل می کردم و می خوابیدم..اگه باز نمی کردم نمی تونست بیاد داخل...

به سختی و چهار دست و پا خودم و رسوندم به در..کلید رو تو قفل چرخوندم و همونجا کنار در نشستم و منتظر شدم...

نگاهی به گوشیم انداختم..جای قبلیم روی میز گذاشته بودمش..کاش با خودم آورده بودم تا باهاش حرف بزنم و بگم اگه می تونه از دیوار بیاد....

یکم که گذشت و دیدم خبری از آراس نیست، با چهره ای درهم نفسم و فوت کردم بیرون...

انگار چاره ای نبود..باید بازم خودم و به گوشی می رسوندم..از این ناتوانی خودم داشت حرصم می گرفت..چقدر بیچاره شده بودم....

موهام و چنگی زده و خواستم با کمک دیوار بلند بشم که صدای افتادن چیزی تو حیاط به گوشم رسید..یعنی آراس بود؟!...

اشکام و با پشت دست پاک کردم و منتظر شدم...

چند لحظه بعد در به شدت باز شد و آراس هر اسون اومد داخل..رنگش زرد شده بود و چشماش دو دو میزد..موهای بورش بهم ریخته بود و چند تار چسبیده بود به پیشونیش.... نگاهش و تو هال می چرخوند و منو که کنار در نشسته بودم رو نمی دید... پشت دستم و به لبام چسبوندم و خوشحال از اینکه بالاخره بهم رسید،هق زدم:  
-آراس...

سریع چرخید و با دیدن من رنگش بیشتر پرید..دستاش و مشت کرد و سریع کنار من زانو زد...

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یا عکس العملی نشون بدم،دستای آراس با هراس دورم پیچیده شد و محکم کشیده شدم تو بغلش.... چشمام گرد و دستام مشت شد...

توقع همچین رفتاری رو نداشتم..مبهوت زیر لب اسمش و صدا کردم... حلقه ی دستاش محکم تر شد و با صدای خشداری گفت:

-جان..تو که کشتی من و..تا برسم اینجا جونم دراومد..شانس اوردم سالم رسیدم بهت..بیش از ده بار نزدیک بود تصادف کنم....

بزرگ ترین سوالی که پیش اومد "چرا" بود اما اینقدر حالم بد بود و درد داشتم که نمی تونستم الان به این موضوع فکر کنم..باید سر فرصت بهش فکر می کردم.....

بی اختیار ناله ای که ناشی از درد بود،از گلویم خارج شد..و همین هم آراس رو به خودش آورد...

به سرعت من و از خودش جدا کرد و با چشمای سرخ شده گفت:

-ببخشید..ببخشید حواسم نبود..الان می برمت بیمارستان..مانتو و روسریت کجاست عزیزم؟!..بگو بیارم واست...

با دست به اتاق اشاره ای کردم و چشمام رو بستم...

آراس به سرعت از کنارم بلند شد و صدای قدمای محکمش رو به سمت اتاق شنیدم...

وقتی مانتو رو روی شونه هام انداخت چشمام رو باز کردم..به سختی مانتو رو برام پوشوند و شالی رو هم که آورده بود،روی موهام انداخت....

بدون اینکه فرصت بده حرفی بزنم،دستاش و زیر زانو و گردنم انداخت و بلندم کرد...

با خیال راحت چشمام رو بستم..حالا کسی بود که نزاره اتفاقی واسم بیوفته و نجاتم بده..می تونستم با خیال راحت چشمام رو ببندم و بخوابم..یا شاید هم بیهوش بشم....

اروم چشمام و باز کردم...

نور چشم هام رو اذیت می کرد..چند بار پلک زدم و وقتی به نور عادت کردم،کامل چشم هام رو باز کردم و نگاهم و دور اتاق چرخوندم....

بیمارستان بودم..آراس هم کنارم نشسته بود و سرش و تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشم هاش بسته بود...

به موقع به دادم رسید وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد...

دردم به طرز قابل توجهی کاهش پیدا کرده بود اما بازم یکم درد داشتم..دیگه مثل قبل درد تو شکمم نمی پیچید و ثابت بود...

هنوز نمی دونم چی باعث اون درد شدید شده بود اما همین که کم شده بود باید خدا رو شکر می کردم...

وحشتناک بود...

دیگه هرگز نمی خوام و نمی تونم اون درد رو تجربه کنم...

پوفی کشیدم و نگاهی به سرم بالا سرم انداختم..هنوز کمی ازش مونده بود و باید صبر می کردم...

نگاهم و دوباره چرخوندم رو صورت غرق خواب آراس..لبخند اروم اروم مهمون لبام شد..چقدر هول کرده بود امروز..چقدر ترسیده بود...

لبخنده پررنگم با نگاه کردن به دست هاش که تو سینه جمع کرده بود و سینه ی پهن و عضلانی،کمرنگ شد...

یاد اغوش گرمش افتادم...  
اینقدر ترسیده بود، که مطمئنم اصلا نمی فهمید داره چیکار می کنه...  
اما اینقدر اغوشش گرم و امن بود که منم نمی خواستم ازش جدا بشم..حتی یادمه قبل از اینکه  
بیهوش بشم، داشتم به اغوشی که توش بودم فکر می کردم....  
لبم و گزیدم و سر تکون دادم...  
این فکرا چیه من می کنم..حتما دیوونه شدم...  
هونیا موقعیتت رو فراموش کردی؟!..تو حق این فکر هارو نداری..به خودت بیا...  
اخمام جمع شد و خواستم نگاهم و از آراس بگیرم که اروم تکون خورد...  
سریع چشم هام رو بستم و خودم و زدم به خواب...  
دوست نداشتم فکر کنه تا الان بیدار بودم و داشتم دیدش می زدم..بهتر بود فکر کنه منم  
خواب بودم...  
سنگینی نگاهش و روی صورتم حس می کردم...  
دستم و زیر ملحفه ای که روم بود، مشت کردم و سعی کردم به نگاهه خیره ش بی توجه  
باشم...  
اصلا معنیه این رفتار های آراس رو درک نمی کردم...  
انگار می خواست چیزی رو به من بفهمونه اما من در توانم نبود، چیزی رو که تو چشم های  
آراس بود معنی کنم واسه خودم....  
دوست داشتم چشم هام رو باز کنم بینم در چه حاله اما خیلی ضایع بود..می فهمید خودم و به  
خواب زدم...  
مشت دستم و محکم تر کردم تا طاقت بیارم و چشم هام رو باز نکنم...  
با صدای کشیده شدن اروم صندلی روی زمین از فکر اومدم بیرون..انگار همونطور که روی  
صندلی نشسته بود، خودش و کشید جلوتر....

سر انگشتاش اروم کشیده شد روی دستم که انژیوکت بهش وصل بود و انگار نوازشش می کرد...

یه چیزی تو دلم بالا و پایین می شد..درد نبود..یه حس غیرقابل توصیف بود که انگار از پشت دستم،جایی که انگشت های آراس کشیده می شدن،حرکت می کرد و تو تمام بدنم پخش می شد و بهم انرژی می داد....

حس خوبی بود و شاید هرکسی ارزوش بود تجربه ش کنه اما من باید به چیز های دیگه ای هم فکر می کردم...

من حتی از لذت هایی که نسیم همیشه هم باید قرضی استفاده کنم...

باید اول موقعیتم رو بسنجم و بینم اگه مشکلی نیست،اونوقت می تونم با خیال راحت لذت ببرم و حس های مختلف رو تجربه کنم....

اما الان در کنار لذته این نوازش،یه عذاب وجدان غیرقابل انکار هم وجود داشت که باعث میشد خودم و از این لذت منع کنم...

پس بهتر بود آراس فکر کنه بیدار شدم و بیشتر از این منو از درون به اتیش نکشه...

تکون کوچیکی خوردم و منتظر شدم که آراس دستش و مثل این داستان ها پس بکشه اما در کمال تعجب،کامل دستم و تو دستش گرفت و فشرد....

یکم منتظر شدم تا شاید دستش و برداره اما صدای ارومش و که صدام می کرد شنیدم:

-هونیا..عزیزم بیداری؟!..یه چیزی بگو من خیالم راحت بشه حالت خوبه...

مثل کسایی که تازه از خواب بیدار میشن،چندبار پلک زد و در اخر اروم چشم های خمارم و بهش دوختم...

لبخنده مهربونی به صورتم زد و دستم و اروم فشرد:

-خوبی عزیزم؟!...

لبم و گزیدم و پلک هام رو فشردم..صدام گرفته و خشدار بود:

-خوبم..یکم درد دارم هنوز اما خیلی بهتر شدم..دکتر نگفت چی شده بود؟!..چرا اینقدر حالم بد شده؟!...

دوباره با سر انگشتاش شروع به نوازش پشت دستم کرد و قلب من و ریخت پایین:

-چرا..گفت روده هات میکروبی شده..عفونت شدید باعث دردت شده بوده..باید 48 ساعت تو بیمارستان بمونی و بعد هم چند روز تو خونه استراحت کنی تا خوبه خوب بشی....

دوباره پلک فشردم و دستم و روی شکم کشیدم:

-فکر می کردم مسموم شدم..چون حالت تهوع داشتم و حتی بالا هم اوردم...

-هوم..بخاطره همونه دیگه...

با فکر اینکه اگه آراس نرسیده بود،چه بلایی سرم می اومد،تکون سختی خوردم..چونه م از بغض لرزید:

-اگه تو نیومده بودی معلوم نیست چه بلایی سرم می اومد آراس..مرسی که خودت و رسوندی..ازت ممنونم...

خودش و کشید جلو و بالاخره دست از سر دستم برداشت..اما انگار اونطوری بهتر بود..گرمای دستش حس خوبی می داد بهم....

دستم و گرم کرده بود...

آراس بی توجه به حس و حال من،خودش و کشید جلو و دستاش و گذاشت رو لبه ی تخت و نجواگونه گفت:

-تو باید همیشه خوب باشی..سر حال باشی..چشم هات بخنده...

دوباره و محکم تر از قبل،دستم و بین دستاش گرفت و ادامه داد:

-نمی تونم روی این تخت بینمت..تو باید همیشه سرپا باشی و لبخند از لبات دور نشه...

با بهت و ناباوری خیره شدم بهش...

چشم هاش پر از محبت خیره بود تو چشم هام و لب هاش رو روی هم می فشرد...



اینقدر محبت تو چشم هاش ریخته بود که طاقت نیاوردم و چشم بستم..اما فشاری که به دستم وارد کرد باعث شد،دوباره چشم هام رو باز کنم و بدوزم تو دریای ارومش....

با لحن خاصی که دلم و لرزوند،گفت:

-تو باید همیشه خوب باشی هونیا تا من بتونم سرپا بمونم..باید خیالم از تو راحت باشه تا بتونم به این زندگی ادامه بدم....

و لحنش خاص تر شد و صداش بم تر و اروم تر:

-هونیا..تو باید باشی،تا منم باشم....

چشم هام بسته و لب هام روی هم فشرده شد تا حرفی نزنم...

نمی دونستم آراس چه قصدی داره از این حرفا اما هیچ کس بهتر از خودم نمی دونست که من تنها چقدر محتاج این محبت ها هستم.....

نمی دونم چقدر گذشته بود که بازم خودم و به خواب زده بودم...

انگار آراس با زدن اون حرفا روش باز شده بود و بی پروا تر رفتار می کرد...

نگاهش خیره تر شده بود...

صورتش مهربون تر...

کلماتش کمتر از قبل،ضد و نقیض شده بود...

و دست هاش هم هر چند لحظه یکبار،دستم و نوازش می کرد و گاهی می فشرد...

منم که باز داشتم نقش ادم های خواب رو بازی می کردم و کاری از دستم بر نمی اومد..واقعا برای خودم متاسف شده بودم....

تنها کاری که بلد بودم همین بود و فقط می تونستم وانمود کنم که خوابم و هیچی از این نوازش ها رو متوجه نمی شم...

اگه الان به روش می اوردم،دیگه نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم و مجبور بودم هی خودم و ازش قایم کنم..که در اون صورت از این حس های زیبا محروم میشدم.....

با این فکر محکم لپم و از داخل گاز گرفتم...

هونیا می فهمی چی داری میگی؟!..به روش نیاری چون می خواهی ادامه بده؟!...  
مگه من ادم نیستم؟..منم حق دارم از یه چیزهایی لذت ببرم و خوشم بیاد..چرا همش می  
خواهی من مثل زن های سن بالا رفتار کنم..من همش 25 سالمه..هنوز برای محروم شدن از  
لذت های دنیا،سرم کمه....

من نمی گم خودت و محروم کن..من می گم چرا اینقدر بی خیالی..آراس شاید قصد و نیت  
بدی داشته باشه..اون هنوز برای تو گنگه..نمی دونی چرا بهت نزدیک شده..پس محتاط تر  
رفتار کن....

مثل بچه ها بق کردم و جواب خودم و دادم..

"اما کار های آراس حس خوبی بهم می ده..چطور این ادم می تونه بد باشه..از نگاهش،کلامش  
و حتی دست هاش،محبت می ریزه"...

قبل از اینکه دوباره جوابی برای خودم پیدا کنم و به ادامه ی میتینگم برسم،صدای باز شدن در  
اتاق و بعد صدای گریه های ریز ریز کسی رو شنیدم....

مینا بود..مطمئنم..من حتی صدای گریه هاشون رو هم تشخیص میدادم..مینا همیشه اروم و  
خانومانه رفتار می کرد..حتی موقع گریه کردن....

با چندثانیه فاصله،صدای گریه ی دیگه ای هم تو اتاق پیچید..این یکی بلند بود و با هق  
هق..اینم الینا بود...

دیوونه ها انگار من مُردم که گریه می کنن...

قبل از اینکه اونا حرفی بزنن یا من کاری انجام بدم،صدای اروم اما محکم آراس پیچید تو  
گوشم:

-خانوما..لطفا بالا سرش گریه نکنین..تازه خوابیده،بیدار میشه...

درجا صدای گریه ی دخترا قطع شد...

حالا مینا هیچی..اون هیچوقت با پسر جماعت در نمی افته و جوابشون رو نمیده..به قولی از  
دردسر خودش و دور می کنه...

اما از اینا انتظار نمی رفت جواب نده...  
انگار اونم از این روی محکم و قاطع آراسی که همیشه خندون بود و مهربون، جاخورده بود که فرصت نکرد جواب بده...  
صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد و انگار آراس رفت بیرون..وبلافاصله اینا شروع کرد به فحش دادن..هرچی به دهنش می اومد، با گریه نثار آراس می کرد....  
لبخند نشست روی لبام و همزمان دست نوازشی هم روی موهام کشیده شد..مینا بود...  
اروم پلک زدم و چشم باز کردم...  
قبل از اینکه چیزی بگم، مینا با دیدن چشم های بازم، دوباره اشکش راه افتاد و خم شد محکم پیشونیم رو بوسید:  
-الهی قربونت برم خواهری..خدا منو بکشه که امروز گوشیم رو تو خونه جا گذاشتم و تو اینقدر درد کشیدی..ببخش عزیزم..رفته بودم هانا رو بزارم مهدکودک و گوشیم تو خونه مونده بود..این پسره به اینا گفته چطور پیدات کرده..ببخشید..معذرت می خوام که تو دسترس نبودم خواهر کوچولو....  
هیمنطور سر و صورتتم رو می بوسید و عذرخواهی می کرد...  
اینجا هم طرف دیگه م ایستاده بود و با لبخند و چشم هایی پر اشک، موهام رو نوازش می کرد...  
لبخندی به اینا زدم و دست مینا رو تو دستم گرفتم و اروم و گرفته گفتم:  
—این حرفا چیه عزیزم..تو از کجا می دونستی چی قراره پیش بیاد..خودت و اینقدر سرزنش نکن..من الان حالم خوبه..مهم نیست چطور بودم..مهم اینه الان خوبم و بالاخره از اون درد نجات پیدا کردم....  
با لبخند دوباره خم شد و صورتتم و بوسید...  
برگشتم سمت اینا و اروم با دست ازادم کوییدم به دستش:  
-چته تو؟!..حالا که خداروشکر به درک واصل نشدم..یه بیماری ساده اینقدر ابغوره گرفتن داره اخه؟!..پاشو خودت و جمع کن بینم....

بدون توجه به شوخی هام، سرش و پایین انداخت و مغموم گفت:

-وقتی گفתי حالت بده من باید برمی گشتم..اما باور کن، به جون هونیا، فکر نمی کردم اینقدر حالت بد بشه..درسته دکتر مختاری تهدید کرده بود که اگه ایندفعه هم باهاش نرم اتاق عمل، گزارش می کنه اما مهم نبود..من که این همه از دستش فرار کردم، این یه دفعه هم روش.....

لبخندم و عمق دادم و گفتم:

-نگران نباش..من حالم خوبه خداروشکر...

مینا اروم زد به شونه م و وقتی برگشتم نگاهش کردم، مشکوک گفت:

-این پسره کیه هونیا؟..چطور تورو پیدا کرد؟..اصن ادرس خونه رو از کجا بلد بود؟...

پلک زدم و با مکث گفتم:

-آراس همون پسریه که واست تعریف کردم..گفتم داداشش تو بیمارستان ما بود و از این طریق با هم آشنا شدیم..بهت گفته بودم که با بقیه دوستاشون هم آشنا شدیم و هر هفته یه جا می ریم واسه گردش.....

سرش و به نشونه ی اینکه یادشه تکون داد و منم در جواب سوال بعدیش، اروم اروم همه چی رو واسشون تعریف کردم...

از وقتی که دردم شروع شد تا وقتی با الینا حرف زدم..اینکه مینا گوشیش رو جواب نداد..و زنگ آراس، که از درد مجبور شدم ازش کمک بخوام....

بعد از تموم شدن حرفام، مینا نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

-باید خداروشکر کنیم که به موقع به دادت رسیده..هیچوقت خودم و بخاطره امروز نمی بخشم..من که می دونم تو تنهایی، باید حواسم و جمع کنم و همیشه در دسترس باشم.....

قبل از اینکه چیزی بگم، الینا اروم گفت:

-منم وقتی دیدم درد داری نباید می رفتم بیمارستان..باید می اومدم پیشت...

اخمی کردم و با بدخلقی گفتم:

-بسه دیگه اه..گفتم که حالم خوبه..نیاز نیست اینقدر خودتون رو سرزنش کنین..اینجور اتفاق ها واسه هرکسی ممکنه پیش بیاد....

مینا خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و بعد در اروم روی پاشنه چرخید و کمی بعد هیکل آراس تو چارچوب در قرار گرفت..ماشالله اینقدر عضلانی و قد بلند بود که قاب در رو کامل پر کرده بود....

قبل از اینکه ما حرفی بزنیم، آراس چرخید سمت الینا و با تشر گفت:

-آخر بیدارش کردی اره؟!..مگه نگفتم بزار بخوابه؟!..

الینا اخمی کرد و دستش و زد به کمر:

-ما بیدارش نکردیم..خودش بیدار شد..درضمن حتی اگه بیدارش هم کرده بودیم، به تنها کسی که مربوط نمیشد شما بودین..من دوستش و هر کار بخوام انجام میدم....

آراس انگار خیلی از تنها موندن من تو خونه، عصبانی بود که با تمسخر و غیظی که تو صداسش بود رو به الینا گفت:

-اره دوستشی..البته فقط دوست روزای خوشش..وقتی داشت درد می کشید و به خودش می پیچید، کجا بودی که به دادش برسی خانوم دوست؟!....

الینا که معلوم بود خودش از این موضوع ناراحت و حق رو به آراس می ده، نتونست جواب بده و سرش و پایین انداخت...

ولی انگار زیر لب یه چیزایی داشت زمزمه می کرد و با خودش حرف می زد...

گوش هام رو تیز کردم و با شنیدن فحش های زشت و خاک برسری که حواله ی آراس می کرد، نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بلند زدم زیر خنده....

اینقدر بلند که الینا و مینا با تعجب برگشتن سمتم و بهم خیره شدن..شکم از این تکون های شدید کمی درد گرفت..و آراس....

چشمم که بهش افتاد، خشک شدم و خنده اروم اروم از رو لب هام محو شد..چرا اینطور نگاه می کنه...

بی توجه به اطراف، محو من و خنده م شده بود و چشم ازم بر نمی داشت...  
طوری با شیفستگی نگاهم می کرد که انگار هیچ چیز دیگه ای رو نمی دید و فقط من به چشمش  
می اومدم...  
امروز داشتم با آراس متفاوتی آشنا می شدم.. آراسی که نمی دونم این بُعد شخصیتیش رو تا  
حالا کجا قایم کرده بود...  
فقط امیدوارم جنبه ی این تفاوت رو داشته باشم.....  
مینا و اینا از دو طرف بازو هام رو گرفته بودن و امین هم از پشت سرم اروم حرکت می کرد و  
هوام رو داشت...  
خنده م گرفته بود.. اخی این چه رفتاریه این ها دارن...  
سرم و چپ و راست تکون دادم و چهارتایی جلوی اسانسور ایستادیم تا بیاد پایین...  
امروز بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم خداروشکر.. با اینکه کار خودم تو بیمارستان و  
عاشق کارم اما به عنوان بیمار اصلا نمی تونستم تو بیمارستان طاقت بیارم.. احساس بدی پیدا  
می کردم.....  
باید دو سه روزی تو خونه استراحت می کردم.. و با اصرار مینا و امین اومدم خونه ی اونا تا یکم  
سرحال بشم...  
اینجا تمام کار های مرخصیم رو انجام داده بود.. هیچ نگرانی نداشتم و راحت می تونستم  
استراحت کنم این چند روز.. بدون فکر و خیال.. البته اگه می تونستم.....  
قبل از اینکه در اسانسور باز بشه چرخیدم عقب و چپ چپ به امین نگاه کردم:  
-تو دیگه چرا داماد جان؟!.. اینا عقلشون رو از دست دادن تو دیگه چرا مثل اینا شدی؟!.. حال  
من خوبه.. به خدا با این کاراتون نمی تونم خودم و جمع و جور کنم.....  
امین خنده ش گرفت.. با خنده سری برام تکون داد و دست از سرم برداشت...  
چی بگم به اینا اخی.. پسره رفته پشت سرم ایستاده و دستاش و برای احتیاط از هم باز کرده که  
یه وقت خواستم بیوفتم، سریع بگیر تم.....

الی و مینا هم کلا خودشون رو زدن به نشیدن و همچنان از بازوهای من اویزون بودن...  
اینا دیگه عقلشون رو از دست دادن...

اسانسور رسید و همگی سوار شدیم..خونشون طبقه ی چهار بود..در کل ساختمان ده طبقه بود  
و هر طبقه دو واحد داشت...

خداروشکر امین شغل خوبی داشت و از پس زندگیشون برمی اومد...

تویه شرکت خصوصی که کارشون خرید و فروش قطعات کامپیوتری،حسابدار بود...باباش هم  
خیلی پشتش رو داشت و از هیچی برای تک پسرش کم نمی داشت....

البته امین دوتا خواهر هم داره که به معنای واقعی،خواهر شوهر هستن..اینقدر این دوتا  
بد اخلاق و اخمو هستن که مینا خیلی هم باهاشون رفت و امد نداره..شاید تو خونه ی  
پدرشوهرش مجبور باشه بینشون یا عید و مراسمی....

منم که اصلا خوشم نمی اومد ازشون..همچین پشت چشم واسه ادم نازک می کردن که...

با صدای مینا از فکر خارج شدم و دیدم در اسانسور باز شده و همه منظرن من برم  
بیرون..لبخند هولی زدم و پیاده شدم....

امین زودتر از همه خودش و به در رسوند و با کلید بازش کرد..خودش و کشید عقب و کنار  
در ایستاد و تعارف کرد ما بریم داخل..بچه ها دوباره بازوی من و کشیدن و بردن داخل  
خونه....

با غیض نگاهی بهشون انداختم که به روی خودشون نیاوردن...

خدایا یکم صبر...

نشستم روی کاناپه و مینا سریع دوید تو اتاق و کمی بعد،با لباس های عوض شده و یه بالش و  
پتو اومد بیرون...

خودش و رسوند بهم و کمک کرد مانتوم رو از تنم دربیارم..شالم و هم درآورد و مجبورم کرد  
دراز بکشم..بالش رو زیر سرم مرتب کرد و پتو رو هم کشید روم....

خم شد اروم روی موهام رو بوسه ای زد و گفت:

-میرم واست یه سوپ خوشمزه درست کنم..قول می دم انگشتاتم باهاش بخوری...  
لبخند زد:

-اینقدر خودت و تو زحمت نداز مینا...

چپ چپ بامزه ای نگاهم کرد و همینطور که می رفت سمت اشپزخونه رو به الینا گفت:

-الی جان راحت باش گلم..اینجا رو خونه ی خودت بدون..بلند شو لباست و عوض کن و بعد  
بیا بشین..تو هم خسته شدی حتما..اگه می خواهی هم تو اتاق مهمان یه کم استراحت کن  
عزیزم....

الینا اروم مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد و در همون حال گفت:

-نه نمی خواد..خسته نیستم...

لبخندی بهش زد که باز صدای مینا از اشپزخونه بلند شد:

-باشه..هر موقع خواستی برو یکم بخواب...

الینا باشه ای گفت و بعد از در آوردن مانتو و شالش،نگاهی به تلویزیون انداخت..بایه خیز از  
روی میز ریموتش رو برداشت و مشغول جابه جایی شبکه ها شد....

اینقدر ما اینجا رفت و امد داریم که دیگه الینا هم احساس راحتی می کنه..که البته بیشتر این  
راحتیه ما،بخاطره محبت ها و مهمان نوازی های مینا و امین..هیچ موقع ندیدم از اومدن ما  
ناراحت شده باشن..حتی تو بدترین موقعیت ها....

امین بایه تیشرت و شلوار راحتی از اتاق اومد بیرون و مستقیم رفت تو اشپزخونه...

امین واقعا چهره ی مردونه و جذابی داشت..هیكلش نه از این بادکنکی ها بود،نه اونقدر عضله  
ای..یه اندام مردونه و کمی پُر..اما قدش بلند بود...

صورت کشیده ای داشت..موهاش کوتاه شده و الان کمی تو پیشونیش ریخته بود..چشم های  
قهوه ای..لب های باریک که به صورتش خیلی می اومد..و بینی کشیده ای که روی تیغه ش  
قوس کوچیکی داشت و یادگاری جنگیدن واسه مینا بود....



وقتی عاشق مینا شده بود، یه مدت می رفت دم دانشگاه از دور نگاهش می کرد و تو همون روزا یکی مزاحم مینا شده بود و اینم غیرتی.. حدس اینکه بعد چی شده خیلی سخت نیست.. اما همون دعوا باعث شد که مینا، امین رو ببینه و این عشق دو طرفه بشه....

لبخندی از یادآوری اون روزا روی لبم نشست به بود که، صدای زنگ ایفون بلند شد...

سرم و بلند کردم و به امین نگاه کردم که با سینی چای از اشپزخونه خارج شد:

-منتظر کسی بودین؟!...

شونه ای بالا انداخت و بعد از گذاشتن سینی روی میز، سمت ایفون رفت.. به ایفون تصویری

نگاهی انداخت و ابروهاش پرید بالا....

چرخید به من نگاه کرد و گفت:

-همون دوستتونه که رسونده بود تو رو بیمارستان.. یکی دیگه هم همراهشه....

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-کی؟!.. آراس؟!..!

نگاهم چرخید سمت الینا و بعد مینا که از اشپزخونه ملاقه به دست بیرون اومده بود...

مینا همینطور که می اومد جلو رو به امین گفت:

-خوب درو باز کن دیگه.. زشته...

امین شاسی ایفون رو زد و الینا گفت:

-بابا این پسره که تا الان با ما تو بیمارستان بود.. اومده که چی؟!..!

از حالت نیمخیز خارج شدم و صاف نشستم روی مبل.. شالم و برداشتم و کشیدم روی

سرم.. موهام و مرتب کردم و مشکوک گفتم:

-از همه مهمتر اینکه، ادرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟!..!

نگاهه الینا خیلی سریع چرخید سمت سقف و خودش و زد به نشنیدن.. مینا با دیدنه حرکت

الینا خنده ی ارومی کرد و سر تکون داد...

اخمی کردم و گفتم:

-بعد بهت نشون میدم بدون اجازه ادرس دادن یعنی چی...

لب ورچید و گفت:

-هونیا به خدا خیلی اصرار کرد..دلم سوخت براش..می گفت شاید نیاز پیدا کنه...

صدام و پایین اوردم..طوری که فقط خوده الینا بشنوه چی میگم:

-اخره خنگ..نگفتی شاید امین ناراحت بشه؟!..برای چی بدون اینکه ازش پرسسی ادرس

دادی؟!..شاید خوشش نیاد....

الی لبش و گزید و سرش و پایین انداخت..انگار اصلا به این چیزا فکر نکرده بود...

دیگه چیزی نگفتم و به امین نگاه کردم که جلوی در ایستاده بود و با کسی حرف می زد..انگار

رسیده بودن بالا...

بعد از احوال پرسسی،امین دعوتشون کرد داخل..اول آراس و پشت سرش هوراد وارد خونه

شدن..آراس مشغول حرف زدن با امین شد و هوراد هم سرش و می چرخوند تو سالن و انگار

دنبال چیزی می گشت....

بالاخره نگاهش روی من قفل شد..نگاهه سخت و جدیش،به یه نگاهه مهربون و ملایم تبدیل

شد...

با اجازه ای به امین گفت و بعد با سه چهارتا پلاستیکی که دستش بود اومد طرفم..خواستم بلند

بشم که با حرکت دستش اجازه نداد....

اول من و بعد الینا سلام کردیم که با محبت جواب جفتمون رو داد...

چرخید سمت اشپزخونه و همینطور که وسایل تو دستش رو روی اپن می داشت،گفت:

-یه خورده خوراکی واست گرفتم..خیلی ضعیف شدی..باید تقویت بشی..می دونم خودت

حواست هست اما نخواستم فراموش کنی..بچه ها هم خیلی ناراحت شدن وقتی شنیدن اما چون

تعدادشون زیاد بود نمی شد همشون بیان..من به نیابت از همه اومدم....

دوباره لبخند زد و برگشت سمتون و سمت چپ من روی مبل تکی نشست..همون موقع امین و آراس، در حالی که با هم صحبت می کردن، اومدن و بعد از اینکه ما با آراس هم حال و احوال کردیم، نشستن....

مینا با سینی چایی برگشت و همینطور که جلوشون می گرفت، رو به هوراد گفت:  
-چرا زحمت کشیدین؟!..واقعا لازم نبود..

هوراد دستی توی موهاش کشید و با سر پایین افتاده گفت:  
-چه زحمتی..کاری نکردم که..اینا از طرف همه ی بچه هاست...  
سرش و بلند کرد و با خنده ادامه داد:

-گفتم جای کمپوت و ابمیوه، یه چیزی بیاریم که تقویتش کنه و دیگه اینقدر ضعیف نباشه....  
مینا کنار امین نشست و گفت:

-ممنون..افتادین تو زحمت..هونیا کلا کم خوراکه...

نگاه همشون چرخید سمت من که با خجالت سرم و پایین انداختم و با گوشه ی پیراهنم ور رفتم...

با دیدن خجالت من، خنده ی اروم جمع بلند شد اما دیگه کسی حرف رو کش نداد...

آراس فنجون چاییش رو تو دستش چرخوند و با اشاره ی کوچیکی سمت هوراد، گفت:

-هوراد سه، چهار روزی رفته بود کاشان واسه یه قراره کاری..امروز رسید اینجا و وقتی فهمید هونیا حالش خوب نیست و تازه از بیمارستان مرخص شده، نگران شد..هرچی گفتم حالش خوبه قانع نشد و اومد خودش ببینه....

با لبخند نگاهی به هوراد انداختم...

جدا از اینکه همیشه فکرم درگیره و از اینکه نمی دونم واقعا همونطور که خودشون گفتن، بخاطره آریا باهم آشنا شدیم یا اینکه یه قصد و نیته دیگه دارن، کلافه م می کنه..اما حمایت ها و مهربونی هاشون بدجور می چسبه....

شاید هم واقعا من خیلی ساده م که اینقدر زود دارم وابسته ی محبت ها و حمایت های این دو پسرِ غریبه میشم اما یه حسی انگار من و می کشونه سمت اونا..و همون حس نمی ذاره باهاشون احساس غریبی کنم...

نفس عمیقی کشیدم و با حس سنگینی نگاهی سرم و بلند کردم...

مثل تمام این مدت، چشم هام کاملا بی اختیار چرخید سمت آراس و از اینکه حدسم درست بود و اون داشت نگاهم می کرد، لبخنده کوچیکی زدم....  
با دیدن لبخندم، اونم لبخند زد...

همینطور که تو چشم هام خیره بود و منم مثل مسخ شده ها تو چشم هاش نگاه می کردم، خم شد و فنجان چاییش رو روی میز جلوش گذاشت....  
دستی تو موهاش کشید و با همون نگاهه خیره و خنده ای فرو خورده، لب زد:  
-خوبی؟!..

سرم به نشونه ی مثبت، بالا و پایین شد...

چشم هاش و باز و بسته کرد و انگار با بستن چشم هاش، ارتباط بینمون قطع شد...

با نفس عمیقی به خودم اومدم و خیلی سریع نگاهم و بین بقیه چرخوندم...

همه مشغول حرف زدن بودن و کسی حواسش به من نبود خداروشکر..دستم و روی چشم هام کشیدم...

خدایا چرا من اینقدر از خود بی خود میشم..حتی قبلا هم....

سریع سرم و تکون دادم...

نه..من حق فکر کردن به گذشته رو دیگه نداشتم..نه حالا که تازه دارم همه چی رو فراموش می کنم...

فقط کاش کناره این حس های خوبِ این روز هام، عذاب وجدانی در کار نبود..شاید اینطوری راحت تر می تونستم با همه چی کنار بیام....

همین که حال خوب شد، باید برم بهشت زهرا..دلم تنگ شده...

با تکون دادن سرم، سعی کردم از این فکرا پیام بیرون و برای اینکه دیگه بهشون فکر نکنم، وارده بحث بچه ها شدم و دیگه نذاشتم، نگاهم جایی بچرخه و فکرم و مشغول کنه.....  
روبه روی هم ایستاده بودن و هردو شدیداً گارد گرفته بودن..

هر دو با صورتی سرخ از خشم..

دست های مشت شده و لرزون...

نفس هایی بلند و کشار...  
خودشون هم باورشون نمی شد، دو برادری که همه جا با هم و شونه به شونه ی هم قدم برمی

داشتن، حالا روبه روی هم ایستاده بودن و سر هم فریاد می کشیدن....  
هوراد با غیض مشت دست راستش و کوبید کف دست چپش و باز بی طاقت، صداش بلند شد:

-می فهمی چی میگی اخه برادر من؟!..می دونی اون کیه؟!..چطور می تونی اصلاً همچین فکری بکنی..دیوونه شدی حتما...  
آراس نیم قدم به جلو برداشت و انگشت اشاره ش محکم جلوی هوراد به حرکت دراومد:

-من می فهمم چی می گم..اما گویا تو حواست نیست..پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم..چه توقعی از من داری؟!..هشت سال پابه پای هم تمام تهران رو زیرپا گذاشتیم به دنبال یه نشونه کوچیک ازش..دو سال و نیم داریم از دور نگاهش می کنیم..چطور...  
ادامه نداد و با کلافگی نفس عمیق و کشاری کشید...

دستش و تو موهایش فرو کرد و محکم کشید..حال خوبی نداشت..انگار هوراد داشت با حرف هاش، جون آراس رو از تنش بیرون می کشید....

چرخه دور خودش زد و این دفعه جفت دست هاش رو تو موهایش فرو کرد...

دوباره برگشت سمت هوراد و با خشمی بیشتر از قبل گفت:

-سنگه جلو پای من نباش هوراد..می تونی مثل قبل همراهم باشی، بسم الله..چون خودتم می دونی راهه سختی درپیش دارم..با گذشته ای که خودت بهتر از هر کسی می دونی چقدر می

تونه برای هممون ناراحت کننده باشه..اگر هم نمی خواهی همراهیم کنی،باشه..میل خودته..اما حداقل این امیدی که دارم باهش نفس می کشم رو هم ناامید نکن.....

هوراد هم یه قدم جلو اومد و سینه به سینه ی آراس ایستاد:

-آراس تو فکر هم می کنی؟!..احساساتت داره کورت می کنه..امید؟!..کدوم امید اخه..با رو شدن هویت ما شاید دیگه هیچوقت حتی سایه ش و هم نبینیم..تو برادر منی آراس..نمی خوام غمگین باشی..من نگرانتم..خواهش می کنم یکم با عقل و منطقت فکر کن..فقط دو دقیقه..ببین اینی که میگی اصلا امکانش هست یا نه.....

آراس قدمی عقب گذاشت و گفت:

-نمی تونی نظر من و عوض کنی..تو کار من دخالت نکن هوراد..نمی خواد نگرانم باشی..من بچه نیستم..28ساله..می تونم درست و غلط رو تشخیص بدم...

هوراد با ناامیدی نگاهش و تو صورت آراس چرخوند:

-این کارو نکن آراس...

آراس سرش و به چپ و راست تکون داد و همینطور که عقب عقب به سمت در اتاق می رفت گفت:

-نمی تونم هوراد..کاش می شد...

چرخید و قبل از اینکه هوراد بتونه چیزی بگه،در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون...

با بیرون اومدن از اتاق،کارمند ها رو دید که با تعجب جمع شده بودن و به دعوای بی سابقه ی رئیس و معاون شون گوش می دادن....

اخم هاش با شدت بیشتری تو هم فرو رفت..اخم وحشتناکی کرد و بی ثبات فریاد زد:

-اینجا چه غلطی می کنین؟!..جمع شدین که چی...

نگاهش و دور همه چرخوند و به منشیش خیره نگاه کرد..منشی از ترس رئیسی که امروز غیرقابل کنترل شده بود،قدمی عقب گذاشت..هنوز صدای فریاد هایی که تو این یک ساعت از اتاق بیرون می اومد رو فراموش نکرده بود....

با دندون های روی هم قفل شده، قدمی جلو گذاشت و رو به منشی گفت:  
-مگه تو این....

اما هنوز حرف کامل از دهنش خارج نشده بود که دستی روی بازوش نشست..چرخید و با  
دیدنه هوراد، بازوش رو محکم از دستش بیرون کشید....

هوراد بی توجه به حرکت آراس، با صدای ارومی کنار گوش آراس گفت:  
-تو برو من حلش می کنم...

با همون اخم های درهم سری تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه یا به کسی نگاه کنه، با قدمای  
محکم و پیوسته از بقیه دور شد....

قدم هاش رو محکم به زمین می کوبید بلکه این حرص و عصبانیت خالی بشه...

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و با سری بالا گرفته، راه افتاد سمت ماشینش..باید از  
اینجا دور میشد...

حرف هاش رو زده بود و فقط امیدوار بود هوراد مثل همیشه درکش کنه و تنهانش نذاره..به  
کمک هوراد بیشتر از همیشه احتیاج داشت....

هنوز به ماشین نرسیده بود که ملودی اشنایی به گوشش خورد..موبایلش بود...

گوشی رو از جیبش بیرون آورد و با دیدن شماره ای غریبه، عصبانیتش باز شعله کشید..قرار  
نبود امروز این عصبانیت خاموش بشه و هر لحظه بیشتر بهش دامن زده میشد....

دستش و روی صفحه گوشی کشید و گوشی رو کنار گوشش قرار داد..چه خوب که کسی  
پیدا شده بود تا این عصبانیت رو سرش خالی کنه...

قبل از اینکه صدایی از اون طرف خط شنیده بشه، فریاد آراس بلند شد:

-مگه نگفتم دیگه به گوشی من زنگ نزن؟!..باید حتما از راه قانونی وارد بشم تا دست از سرم  
بررداری؟!..به ولای علی اگه یکبار دیگه..فقط یک بار دیگه، شماره ی خودت..یا هر شماره ی  
ناشناس دیگه ای روی گوشیم بیوفته، از روی زمین محوت می کنم..فهمیدی؟!..کاری می کنم

روزی هزاربار ارزوی مرگ کنی..دست از سر من بردار وگرنه به خاک سیاه می شونمت..می دونی که این کار ازم برمیاد پس بهتره خودت تمومش کنی....

ساکت شد اما سکوتِ اونطرف خط یه لحظه باعث تعجبش شد..اون دختره ی عفریته کسی نبود که با دوتا داد بترسه و ساکت بشه....

به هر حال همین هم خوب بود که صداش رو نمی شنید...

قبل از این که گوشه‌ی رو از گوشش فاصله بده و فرصت کنه تماس رو قطع کنه، صدای اروم و ترسیده‌ای پیچید تو گوشه‌ی و باعث شد آراس حس کنه، یه سطل اب داغ روی سرش خالی کردن....

با قدرت بیشتری گوشه‌ی رو به گوشش چسبوند و گوش داد:

-بی..ببخشید..من..منی..نمی خواستم..م..مزا..ح..

با صدای که از ته چاه می اومد، زمزمه کرد:

-هونیا؟!..

هونیا با ترس ساکت شد..هنوز نفهمیده بود، آراس اون و با کسی اشتباه گرفته...

هنوز فکر می کرد اون حرفا همه و همه خطاب به خودش بودن...

اخم های آراس به شکل ترسناکی تو هم فرو رفته بود و با حرص دندون رو هم می سایید...

صدای هونیا اینقدر ترسیده بود که آراس نمی دونست چی برای اروم شدنش بگه..زیر لب لعنتی فرستاد و دستش و کلافه فرو کرد تو موهاش....

چشم هاش رو یه بار باز و بسته کرد و نرم و ملایم به حرف اومد:

-هونیا عزیزم ترسوندمت؟!..

صدای پر بغض هونیا پیچید تو گوشش و باعث شد یه بار دیگه لعنت بفرسته:

-من..من فقط زنگ زدم..زنگ زدم بگم..گوشیم شارژ..تموم کرده، خاموش شده..یه..یه وقت..نگ..نگران..نشی...



لبخندی محو رو لبای آراس نشست..چه خوب که بهش عادت کرده بود و هرروز منتظر تماسش بود و نمی خواست آراس نگرانش بشه....

آراس با نفس عمیقی،دست روی صورتش کشید و بعد موهایش رو چنگ زد:

-هونیا من نمی دونستم تو پشت خطی عزیزم..یه مزاحم دارم،هر روز با شماره های مختلف زنگ می زنه و اعصابم و خورد می کنه..فکر کردم بازم اونه که با شماره ی جدیدی می خواد اذیت کنه.....

هرچند خیلی صادقانه توضیح نداد اما نفس عمیقِ هونیا رو شنید..انگار خیالش راحت شده بود که حداقل اون حرفا و تهدیدها،خطاب به خودش نبوده...

اما بازم ترسیده بود..اون هیچوقت این روی آراس رو ندیده بود و حق داشت بترسه..آراسی که همیشه مهربون بوده و اروم،نمی تونست اینقدر ترسناک بشه..اما شده بود....

آراس با ملایمتِ بیشتر،ادامه داد:

-نمی خواستم بترسونمت هونیا..خودت که می دونی دوست ندارم ازم بترسی..من یه کم عصبانی بودم..بریم بیرون صحبت کنیم؟!...

با سکوتِ هونیا،نفسش و فوت کرد بیرون و ادامه داد:

-هونیا عزیزم..بیام دنبالت بریم یه جا بشینیم صحبت کنیم؟!...

صدای هونیا با اینکه بغض نداشت اما هنوز پر از ترس بود و این داشت آراس رو اذیت می کرد..نمی خواست هونیا ازش بترسه....

این همه مدت تلاش کرده بود و حالا با یه اشتباهه کوچیک داشت همه چیز رو هدر می داد...

بهترین کار در حال حاضر،صحبت کردن با هونیا،اون هم رو در رو،بود..باید می دیدش و باهاش صحبت می کرد تا قانعش کنه....

-باشه..من تا یک ساعت دیگه شیفتم تموم میشه..گوشی هم ندارم..این موبایلی هم که باهاش بهت زنگ زدم برای همکارمه،لطفا دیگه بهش زنگ نزن....

-باشه عزیزم..نگران نباش..من یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظرتم...

-باشه..می بینمت...

قبل از اینکه هونیا گوشی رو قطع کنه، آراس بی طاقت صداش کرد:

-هونیا...

صدای هونیا ضعیف بود:

-بله؟!..

آراس کف دستش و محکم روی پیشونیش کشید و با صدای بم و گرفته ای گفت:

-میام همه چی رو برات توضیح میدم..باشه؟!..به هیچی فکر نکن و منتظرم باش تا پیام

پیشت...

هونیا "باشه"ی ضعیفی گفت و بعد از خداحافظی ارتباط رو قطع کردن...

آراس دستش رو که هنوز روی پیشونیش بود رو با حرص سُر داد لا به لای موهاش..گند زده

بود..و حالا بیش از پیش از باعث و بانیه تمام این اتفاقات متنفر شده بود....

گوشی رو هل داد تو جیب شلوارش و قدم برداشت سمت ماشین...

دزدگیر ماشین رو زد و دستش و گذاشت روی دستگیره ی در و همین که خواست درو باز

کنه،دستی محکم دوره بازوش حلقه شد و چرخوندش....

با دیدنه هوراد اخم کرد و دستش و پس زد...

هرچند دیگه مثل قبل عصبانی نبود و یکم اروم شده بود اما این دلیل نمیشد،فریادها و حرف

هایی که هوراد بارش کرده بود رو فراموش کنه....

چطور می تونست ادعای برادری کنه وقتی الان اینطور داشت پشت آراس رو خالی می

کرد..اون حتی الان که بهش نیاز داشت،به عنوان همون پسرعمو هم نمی خواست کمکش

کنه....

هوراد با شیطنت،بازوش رو محکم تر فشرد و گفت:

-قهری پسرعمو؟!..

آراس با اخم نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

-ولم کن هوراد..هزارتا کار دارم باید برم...

هوراد،ناغافل خم شد و بوسه ای رو شونه ی آراس نشوند..آراس شوکه شد و هوراد از این فرصت استفاده کرد و آراس رو محکم تو اغوش گرفت....

قبل از اینکه آراس به خودش بیاد،هوراد شروع به حرف زدن کرد:

-من خیلی وقته دیگه تورو به عنوان پسرعمو نمی دونم..تو داداش منی..وقتی تک و تنها بودم تو به دادم رسیدی..فکر کنم الان وقتش باشه که جبران کنم..با اینکه بازم میگم داری اشتباه می کنی و فقط به خودت لطمه می زنی،کمکت می کنم..هرجا بخواهی هستم و می تونی روی کمکم حساب کنی....

لبخند محوی رو لبای آراس نشست و دستاش و پشت شونه ی هوراد گذاشت..چند ضربه به پشتش زد و از هم جدا شدن...

مگه می تونست از این پسرک شر و شیطون دلخور بمونه..هوراد همینطور که هارت و پورت داشت و هرچیزی رو به زبون می آورد،همینطور هم دل نازک و حساس بود....

و آراس اعتراف می کرد که حتی نمی تونه از دست این پسرک تخس دلخور بشه..اینقدری به هم وابسته بودن که حالا که هوراد پشیمون بود،کوتاه بیاد و نخواد موضوع رو کش بده....

همین که قرار بود پشتش باشه و کمکش کنه،براش کافی بود...

آراس تو چشم های هوراد خیره شد و بازوش رو فشرد:

-ممنون داداش...

هوراد به شوخی مشتی تو بازوی آراس زد و با خنده گفت:

-نوکرم دادا...

قبل از اینکه آراس فرصت کنه و بخواد،مشتی که خورده بود رو جبران کنه،هوراد با شیطنت خندید و ازش فاصله گرفت...

همینطور که با قدمای بلند از آراس دور می شد،صداش و بالا برد:

-شب بیا خونه ی من یکم حرف بزیم...

آراس در ماشین رو باز کرد و همینطور که می نشست گفت:

-خبر میدم بهت...

جای گفته خداحافظ، دست های راست جفتشون بالا رفت و تو هوا برای هم تگون دادن و هر کدوم به دنبال کار خودش رفت.....

لیوان مقوایی، حاوی نسکافه رو تو دستم چرخوندم..بوی عالی داشت اما به مزه ش زیاد اطمینان نداشتم...

روی یه نیمکت تو پارک نشسته بودیم...

لیوان رو با دو دستم گرفتم و به بینیم نزدیک کردم..دم عمیقی ازبوی خوشش گرفتم و یه جرعه خوردم...

بوی عطر تلخ آراس هم تو بینیم پیچیده بود..حضورش بعد از اون اتفاق چند ساعت پیش خوب بود..خوب تر، این بود که اینقدر براش مهم بودم که از کارش بزنه و بیاد تا برام توضیح بده....

هرچند آراس موظف نبود..همون توضیح مختصر پشت گوشی هم کفایت می کرد...

تو سکوت نسکافه هامون رو خوردیم و آراس لیوان رو از دستم گرفت و با لیوان خودش تو سطل زباله ای که کمی دورتر از ما بود، انداخت....

برگشت و دوباره کنارم روی نیمکت نشست...

اروم ساعد دستش و گذاشت روی پشتی نیمکت و برگشت سمتم..خیره شده بود به نیمرخم و چشم هم نمی گرفت....

داشتم زیر نگاه پر حرارتش ذوب می شدم که دیگه طاقت نیاوردم و برگشتم طرفش...

چشم هاش پر نفوذ خیره موند تو چشم هام..انگار درحاله کشف چیزی بود و من نمی دونستم اون چیز چیه...

اروم، شمرده و با اعتماد به نفس به حرف اومد:

-همینطور که بهت گفتم یکی هست که تماس می گیره و اذیت می کنه..هرموقع هم باهاش بحث می شه، شماره ش رو عوض می کنه..امروز با دیدنه شماره ای که تو باهاش زنگ زدی، فکر کردم اونه..قبلش هم یه مشکلی داشتم که اعصابم و خورد کرده بود..واسه همین از کوره در رفتم..تو منو ببخش که داد زدم.....

نفس عمیقی کشیدم و اروم نگاهم و ازش گرفتم و به جلو خیره شدم:

-راستش من فکر کردم فهمیدی منم و داری اون حرفا رو بهم می زنی..خب..یکم اولش شوکه شدم اما....

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم:

-هونیا تو با گوشی خودت زنگ نزده بودی..یه شماره ی غریبه بود..از کجا باید می فهمیدم تویی..از طرفی هم تو هنوز حرف نزده بودی که من احمق شروع کردم به داد زدن..یعنی صداتم نشنیدم که از اون تشخیص بدم تویی.....

اروم سر تکون دادم:

-حق با توه..اما من اون لحظه نمی تونستم به این چیزا فکر کنم...

یه کم خودش و کشید طرفم و بیشتر بهم نزدیک شد:

-هونیا تو این چند ماهه اشناییمون کی دیدی من بخوام تورو ناراحت کنم..اصلا دلیلی برای این کار وجود نداره..من می خوام تو همیشه خوشحال باشی..خندون باشی..تو آرامش باشی..بهت قول می دم از طرف من هیچ ناراحتی برای تو پیش نیاد..خیالت راحت باشه.....

دوباره برگشتم طرفش و دقیق بهش خیره شدم:

-چرا؟!...

بخاطره لحن مشکوک و پر سوالم، لبخند کوتاهی زد و گفت:

-چی چرا؟!...

دستام و محکم تو هم پیچیدم:

-چرا نمی خواهی من ناراحت باشم..چرا اینقدر یهویی من برات مهم شدم..اصلا چرا باید این همه راه منو بکشونی اینجا تا برام چیزی رو توضیح بدی که اصلا بهم مربوط نمیشه....

-نمی دونم..می تونی از این پرس...

در ادامه ی حرفش، اشاره ی کوتاه و نامحسوسی به سینه ش کرد که لرزش خفیفی تو بدنم افتاد...

منظورش چی بود؟!..قلبش؟!..!

آراس..آراس..آراس..داری تمام معادلات منو بهم می ریزی...

سریع نیمخیز شدم واسه بلند شدن که دستش محکم دور مچم حلقه شد و نگهم داشت..باز لرزیدم و خواستم دستم و بکشم که اجازه نداد....

صداش پیچید تو گوشم:

-بشین هونیا..مگه من چی گفتم که داری فرار می کنی...

دستم و مشت کردم و نالیدم:

-من..من باید برم..شما..شما نباید همچین حرفایی بزنی..چرا اخی من و معذب می کنی..اینطوری دیگه نمی تونم باهاتون راحت باشم....

دست ازادش رو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت:

-خیلی خب..باشه..اروم باش..دیگه هیچی نمی گم تا وقتش برسه..اما هونیا ازم نخواه که مثل مجسمه بشینم جلوت و احساساتم رو نادیده بگیرم..اینطوری به خودم بدهکار می مونم...

با حیرت برگشتم سمتش و نگاهم و تو صورتش چرخوندم:

-معلوم هست چی میگی؟!..!

بی پروا تر از همیشه شده بود..راحت حرفش و میزد و چشم هاش رو راحت تر و خیره تر تو چشم هام می چرخوند....

زمزمه کرد:

-مشخص نیست؟!..

عذاب وجدان مثل یه سیخ داغ داشت تو سینه م فرو می رفت..سینه م،جایی نزدیکه قلبم رو

داشت می سوزوند..باید می رفتم...

کیفم و محکم فشردم و بلند شدم...

دست آراس رو دیدم که به طرفم دراز شد..می خواست دستم و بگیره اما سریع خودم و

کشیدم عقب و نالیدم:

-من باید برم..بعد حرف می زنیم..باشه؟!..الان بزار برم...

قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه دویدم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست تکون

دادم...

در ماشین رو باز کردم اما قبل از سوار شدن برگشتم و به آراس نگاه کردم...

دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود و کمی دورتر از من با غم نگاه می کرد..سرم و

چپ و راست تکون دادم و نشستم تو ماشین...

قطره اشکم و پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم:

-لطفا برین بهشت زهرا...

دو شیشه ی گلاب و شاخه های گل رز قرمز و سفید رو گذاشتم کنارم و پایین سنگ

قبرها،روی زمین نشستم...

دستم و روی سنگ قبرشون کشیدم و اروم گفتم:

-سلام..من اومدم..دوباره کارم گیر کرد و فقط تونستم پیام پیش شما..کاش بودین تا با

حرفاتون اروم می کردین..این انصاف نبود همتون با هم برین و من و اینجا تنها بزارین...

شیشه های گلاب رو برداشتم و مشغول شستن سنگ ها شدم:

-می دونم خودتون فهمیدین چرا اومدم اینجا..چیکار کنم به نظرتون؟!..من نمی خواستم

اینطور بشه..خودتون هم می دونین که دوست نداشتم همچین چیزی پیش بیاد...

شیشه ی خالی گلاب رو گذاشتم کنارم و نگاه از سنگ قبر مامان گرفتم...  
اروم، شرمنده و با خجالت و چشم هایی که پر از اشک بود نگاهم و چرخوندم سمت سنگ  
قبرش..خودم و یکم کشیدم جلو و دست روی اسمش کشیدم:  
-ببخش من و..دوست نداشتم اینطور بشه..چندسال گذشته..دیگه نمی تونستم..خودت هم می  
دونی که دل این چیزا حالیش همیشه و هر کار خودش بخواد انجام میده..نمی خواستم اما چیکار  
کنم که دلم بی اجازه لرزید..دست من نبود..به خدا دست من نبود..من نمی خواستم اینطور  
بشه.....  
دستم و پس کشیدم و صورت خیسیم و پاک کردم..سوز سردی می اومد و شلاق وار به صورتم  
می خورد...  
یقه ی پالتوم رو محکم روی هم اوردم و شال گردنم رو دور گردنم سفت کردم..داشتم یخ می  
زدم اما نمی خواستم برم..باید حرف می زدم....  
یکی یکی شاخه های گل رو برمی داشتم و پرپر می کردم:  
-شماها تکیه گاه های من تو این دنیا بودین..کاش حداقل من و هم می بردین تا اینقدر  
احساس تنهایی و بی کسی نکنم..نمی دونم حالا با این مشکل جدید چیکار کنم..هرچند مشکل  
نیست اما....  
دوباره نگاهم و چرخوندم سمت سنگ سمت راستی و بغضم پرصدا ترکید:  
-ببخش..ببخش تورو خدا..نمی خواستم اینطور بشه..دوست نداشتم هیچوقت دلم بلرزه..من  
اگه لیاقت داشتم که الان اینطور تنها نبودم..فقط خواهش می کنم ازم دلگیر نباشین..دست من  
نبود..نبود..باور کنین.....  
هقی زدم و با گریه،دستم و بین گل های پرپر شده ی جلوم مشت کردم و ریختم روی سنگ  
های سیاه رنگی که دلم با دیدنشون خون می شد..تمام دار و نداره من اینجا بود....  
چی داشتم تو این دنیا..جز میلاد و مینا..و شاید حالا...  
آراس...



حتی اشمش و هم خجالتم می شد به زبون بیارم اینجا..روم نمی شد راحت به زبون بیارم که دلم لرزیده...

اما واقعا لرزیده بود..من دلم برای آراسی لرزیده بود که هیچی ازش نمی دونستم و هنوز نمی دونم چرا به من نزدیک شده..این حماقت بود اما جلوی دلم و هم نمی تونم بگیرم..دست من نبود....

صدای گریه م بلندتر شد...

دلم پر بود از همه ی دنیا..چرا من باید اینقدر تنها باشم که برای دردودل پیام قبرستون... سرم و بلند کردم و به اسمون خیره شدم..خدایا..این بود حق من..که تنها کسایی که داشتم رو هم ازم بگیری..اینقدر تنها بشم که حرف دلم و هم نتونم جایی بزنم....  
خدایا شکرت اما این رسمش نبود...

یه دختر تنها و بی پناه،حقش نبود تو این جامعه ی خطرناک تنها ول بشه..من هنوز حق زندگی کردن داشتم،اونم کناره عزیزانم....

با نفس عمیقی دوباره سر پایین انداختم..باز به سنگ های سیاهی که جلوم بود،خیره شدم...  
چقدر دلم می خواست الان تو اغوش مهربون و پر امنیتشون فرو برم و حس کنم دیگه هیچ چیزی تو این دنیا نمی تونه بهم آسیب بزنه....

چقدر دلم براشون تنگ شده بود..اینقدر که مجبور بودم،جای اغوش پر مهرشون،این سنگ های سرد رو لمس کنم...

دیگه خسته شدم اینقدر که جای خودشون به عکس هاشون نگاه کردم و حرف زدم..نگاه های شیشه ای تو عکس ازارم می ده..دوست دارم از طرفشون فقط نگاه های گرمی رو حس کنم که تمام تنم و گرم کنه و نزاره هیچ سرمای بلرزوتتم اما حیف....

نفس عمیقی کشیدم و سر انگشتم رو زیر چشم هام کشیدم و دوباره نگاهم با خجالت به طرفِ قبر سمت راستی رفت:

-من و ببخش اما دست من نبود..نمی تونم کششی که بهش دارم و نادیده بگیرم..دلم با حرف ها و کاراش می لرزه..تنها کسیه که تونست بعد از این همه سال دوباره دلم و به لرز بندازه و گرم کنه..میدونی که نمی خواستم اینطور بشه..پس خواهش می کنم ازم نرنج....

باز دستم و روی صورتم کشیدم و با مکت کوتاهی،اروم گفتم:

-بازم میام پیشتون..بیشتر از قبل میام..ببخشید که نمی تونم بیشتر از این پیام..بیمارستان و خونه و کارهایی که خودم فقط باید انجام بدم کم نیستن...

لبخند لرزونی زدم و دستم و روی سنگ قبرشون کشیدم و با خداحافظی زیر لبی بلند شدم....

مانتوم رو مرتب کردم و خاک هایی که با نشستتم روش نشسته بود رو تکوندم..کیفم و روی شونه م مرتب کردم و یه بار دیگه ازشون خداحافظی کردم....

سرم و بلند کردم و همینکه خواستم راه بیوفتم،کسی رو دورتر دیدم که دست به جیب،با لبخندی عمیق و چشم های خوشحال خیره نگاهم می کرد..نگاهم تو صورتش چرخ خورد....

با بُهت قدمی عقب گذاشتم و دستم روی دهنم نشست...

همینطور بُهت زده نگاهش می کردم که با همون لبخنده عمیق سری برام تکون داد..انگار می خواست چیزی رو تایید کنه....

گنگ سر تکون دادم و پلک زدم...

چشم که باز کردم دیگه اونجا نبود..نگاهم چرخید سمت سنگ قبرها..هنوز گیج بودم...

یه بار دیگه به جایی که دیده بودمش نگاه کردم و دوباره به سنگ قبرش خیره شدم..کم کم لبخند نشست روی لبام....

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-ممنونم..ممنون که یک دلم کردی..بازم به موقع به دادم رسیدی..مرسی....

چشم باز کردم و همزمان با اشکی که از چشمم چکید،از ته دل زمزمه کردم:

-دوستون دارم..خیلی..اینو هیچوقت فراموش نکنین...

بند کیفم و تو دستم گرفتم و راه افتادم..هوا رو به تاریکی بود و باید سریع خودم و به خونه می رسوندم.....

روی صندلی نشستم و به قدمای پر حرصِ اینا که بهم نزدیک می شد نگاه کردم... چشم هاش رو محکم می بست و باز می کرد..

قیافه ش خیلی بامزه شده بود..لبخنده بزرگی روی لبم نشسته بود و نگاهش می کردم... بهم که رسید خودش و پرت کرد روی صندلی و با عصبانیت غرید:

-پسره ی عوضی..بهش میگم نمی خوامت اقا زور که نیست..میگه... صورتش و کج کرد و ادای دکتر مختاری رو درآورد:

-خانوم اینا من که نمی گم همین الان بیا زن من شو..خوب یه مدت رفت و امد می کنیم تا بیشتر باهم آشنا بشیم بعد تصمیم نهایی رو بگیرین....

نفسش و محکم داد بیرون و چشم هاش رو گرد کرد... غش غش خندیدم و دستم و روی شونه ش زدم:

-کم حرص بخور..بیچاره حرف بدی هم نزده..راس می گه خوب..یکم باهاش برو بیا شاید خوشت اومد...

با پاش محکم زد به ساق پام که از درد صورتم درهم شد..خم شدم پام و مالیدم و غر زدم:  
-چرا می زنی روانی؟!...

چپ چپ نگاهم کرد:

-زدم که یادت باشه دیگه حرف مفت نذنی..تو که می دونی من چقدر از این مختاری بدم میاد...

-اخه چرا اینقدر بی منطقی تو..من که نگفتم همین الان برو زنش بشو..گفتم یه فرصت بهش بده..چیزی کم نداره..خوشتیپ..تحصیل کرده..بامرام..یادته که چقدر از دست رستمی نجاتمون داده....

نگاهمون تو صورت هم قفل شد و بعد اروم زدیم زیر خنده...

نگاهمون تو صورت هم قفل شد و بعد اروم زدیم زیر خنده...

الینا همچین غش کرده بود از خنده که انگار خنده دار ترین جک دنیا رو شنیده..منم از خنده اون خنده م گرفته بود...

با صدای زنگ اضطراری یکی از اتاق ها از جا پریدم و با قدم های بلند رفتم سمت اتاق بیمار...  
بیچاره اپاندیس عمل کرده بود و از درد داشت به خودش می پیچید..پرونده ش رو برداشتم و مشغول چک کردن دستور پزشک شدم....

لبخنده ارومی زدم و گفتم:

-دستور پزشکت اینه که در صورته درد زیاد بهت مسکن بزنیم..البته اگه نمی تونی تحمل کنی بگو برات تزریق کنم اما....

با صدای پر دردی گفت:

-خانوم دارم از درد می میرم..بزن...

-باشه..الان میام..

برگشتم سمت استیشن و مشغول آماده کردن دارو شدم...

نیم نگاهی به الینا انداختم..دیگه نمی خندید..غرق فکر،به یه گوشه خیره شده بود و لبش و می جوید...

چیزی نگفتم..حتما فکرش مشغول شده..موقعیت دکتر مختاری عالی بود به نظر من..حالا که دلش جایی گیر نکرده،بهتره این موقعیت های خوب رو از دست نده و خوب درموردش فکر کنه....

دوباره رفتم به اتاق بیمار و بعد از تزریق مسکن و تنظیم کردن سرمش،یکم باهاش صحبت کردم و برگشتم پیش الینا...

لبخندی زدم و دستم و روی پاش گذاشتم:

-زیاد بهش فکر نکن..بزار هرچی می خواد بشه،بشه...

نفس عمیقی کشید:

-نمی دونم تصمیم درست چیه..از طرفی هم دلم اصلا با مختاری نیست..نمی دونم..حس می کنم...

ادامه نداد و نگاهش و ازم دزدید...

با دستم ضربه ی ارومی به پاش زدم و تا خواستم حرف بزنم گوشیم زنگ خورد...

تازگی ها هر موقع گوشی من زنگ می خورده اتفاقی شگفت اور می افته..الان هم نگاهم روی شماره ی ناشناس خیره مونده بود....

اخم کمرنگی کردم و جواب دادم:

-بفرمایید...

صدایی پیچید تو گوشی که هم آشنا بود و هم نبود..انگار جایی شنیده بودم اما پشت گوشی نمی تونستم تشخیص بدم کیه...

-سلام هونیا جون...

-سلام..ببخشید شما؟!...

صدای ذوق زده ش خنده به لبم آورد:

-منم آریا...

لبام بیشتر کش اومد:

-|| چطوری پسر؟!..چه عجب یادی از ما کردی...

خنده ی ارومش پیچید تو گوشی:

-من که همیشه به یادتم اما شماره ت رو نداشتم..زنگ زدم از داداش گرفتم..اخه دلم خیلی تنگ شده بود برات....

صدای تازه به بلوغ رسیده ش داشت شباهت عجیبی به صدای آراس می گرفت و دل تنگم و بی قرار می کرد...

-منم دلم تنگ شده بود..خوب چه خبر؟!..خوبی؟!...

-ممنون خوبم..زنگ زدم بگم دلم خیلی تنگ شده..چندبار به داداش هم گفتم که بریم باهم بیرون اما انگار همتون کار داشتین..الان دیگه تصمیم گرفتم خودم زنگ بزنم..می تونی یه شب با دوستت بیاین بریم بگردیم؟!.....

یه لحظه حس کردم یه صدای دیگه هم از پشت گوشی به گوشم خورد اما چون کوتاه و ضعیف بود فکر کردم توهم زدم....

بی خیالش شدم و حواسم و دادم به حرفای آریا...

من تصمیم گرفته بود دیگه زیاد نزدیک این دو پسر نشم..با توجه به موقعیتم باید ازشون فاصله بگیرم این به نفعه همونه...

اما چطور می تونستم روی این بچه رو زمین بزنم..بین چقدر دلش تنگ شده که خودش زنگ زده...

یه شب هزار شب همیشه..میرم باهاشون و بعد تصمیم رو عملی می کنم...

نفس عمیقی کشیدم تا صدام رنگی از بغض و حسرت نداشته باشه:

-باشه عزیزم..امروز که تا شیفتم تموم بشه یکم طول می کشه و بعد هم باید استراحت کنم..فردا هم شیف شبم..ایشالا پس فردا شب می ریم..خوبه؟!...

صدای ذوق زده ش لبخند تلخم و پررنگ تر کرد:

-خیلی خوبه..پس من با داداش و هوراد هم هماهنگ می کنم...

-باشه..پس خودت جا و زمان قرار رو بهم خبر بده....

-باشه هونیا جون..سلام برسون..بای...

بغضم و قورت دادم:

-تو هم سلام برسون..می بینمت..فعلا...

قطع کردم و گوشی رو سر دادم تو جیبم..انگشت شصت و اشاره م رو محکم پشت پلکام فشردم..نمی خواستم هیچ نم و سرخی داشته باشه....

چرخیدم سمت الینا و لبخند زدم:

-آریا بود..دلش تنگ شده..گفت پس فردا شب با هم بریم بیرون...

چشم های الینا برق زد و چشم های من پر از نگرانی شد...

نگو که دل تو هم لرزیده خواهی؟!.....

بعد از الینا وارد رستوران شدم و بی اراده تمام وجودم شد چشم تا بینم اون برق چشم های

چند روز پیش برای کی بود...

شاید من نمی خواستم به این پسر نزدیک بشم اما ته وجودم چیزی بود که دوست نداشت

کس دیگه هم نزدیکش بشه...

خصوصا بهترین دوستم..دوست که نه..الینا خواهرم بود...

نمی تونستم بینم خواهرم به کسی که بعد از این همه سال تونسته تو دلم جا باز کنه،حسی

داشته باشه...

شاید بی منطق شده بودم اما بعد از این همه سال تونستم این حس رو باز تجربه کنم..هرکس

دیگه هم جای من بود شاید حسودی می کرد..و بعد از مدت ها کمی به خودم حق می دادم.....

الینا با خنده نگاهش و دور رستوران چرخوند و روی میزی سمت راست و بغل دیوار، ثابت

موند...

رد نگاهش و دنبال کردم و به آراس و هوراد و آریا رسیدم...

لبخند زدم و پشت سر الینا راه افتادم اما همه ی حواسم پیش الینا و آراس بود و نگاهم

بینشون می چرخید...

الینا با ذوق و اون برق نفسگیر چشم هاش جلوی آراس ایستاد و دستش و دراز کرد سمتش:

-سلام آراس خوبی؟!...

آراس دست الینا رو به گرمی فشرد و حالش و پرسید...

حس کردم یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد و بعد با سرعتی ده برابر شروع به کوبش کرد...

تم داغ شد..پس حدسم درست بود...

الینا برای دیدن آراس اینقدر ذوق داشت و چشم هاش برق می زد...

نگاهم به دستای اونا بود که یکی از بازوم اویزون شد..سرم و چرخوندم و با دیدن آریا لبخند زدم..باهاش دست دادم و حالش و پرسیدم...  
با ذوق جوابم و داد و به سمت میز هدایتم کرد...  
من تو این سال ها تنها چیزی رو که خوب یاد گرفته بودم،تظاهر کردن بود...  
وقتی از کنار آراس و الینا رد می شدم،سلامی زیر لبی دادم و وقتی داشتم با هوراد احوال پرسى می کردم،سنگینی نگاهش و روی خودم حس می کردم....  
همگی دور میز نشستیم و الینا یک ریز حرف می زد...  
بغضم گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم..دلم گرفته بود..چطور متوجه نشدم که الینا هم حواسش به آراس هست....  
اینقدر جدیدا حواسم پرت بود که متوجه هیچی دور و اطرافم نمی شدم...  
آریا کنار من نشسته بود و داشت همینطور از مدرسه و کلاس های فوتبالش و همه چیز حرف می زد...  
در جوابش فقط سر تکون می دادم و نگاهم مدام پی آراس و الینا بود..زیرنظر گرفته بودمشون تا اگه حرکتی دیدم سریع رو هوا بزنم....  
شام رو سفارش دادیم و منتظر شدیم...  
آریا گیر داده بود که بعد از شام بریم شهربازی..اراس هم می گفت باید فردا بری مدرسه و همیشه تا دیروقت بیرون بمونی...  
خلاصه با پادرمیونی هوراد و الینا بحثشون تموم شد و قرار شد یکی دو ساعت هم بریم شهربازی...  
پسرک گنده نزدیکه 16سالشه و هنوز دلش شهربازی می خواد...  
غذاهامون روی میز چیده شد و همگی تو سکوت مشغول خوردن شدیم..سرم پایین بود و به هیچکس نگاه نمی کردم...



سنگینی نگاه آراس ازاردهنده نبود اما با توجه به چیزی که درمورده الینا فهمیده بودم، زیاد هم  
برام خوشایند نبود.. نمی خواستم الینا ناراحت بشه... دل من که مهم نبود....  
یکم که گذشت، طاقت نیاوردم و بی تاب سر بلند کردم و نگاهم تو چشم های مهربون و  
درخشان آراس خیره موند...  
با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با چشم و ابرو به الینا که کنار من نشسته بود، اشاره کرد...  
اخم هام یکم رفت تو هم اما با کنجکاوی چرخیدم و به الینا نگاه کردم...  
با دیدنش چشم هام گرد شد.. رد نگاهه پرذوقش رو گرفتم و به هورادی رسیدم که بی خیال و  
با سری پایین افتاده داشت شامش رو می خورد...  
ابرو هام پرید بالا.. الینا.. هوراد... یعنی چی؟!...  
قبل از اینکه جوابی پیدا کنم، محکم با پام از زیر میز کوبیدم به پای الینا...  
اخ ارومی از بین لب هاش خارج شد و با اخم چرخید سمتم.. چشم غره ای بهش رفتم و به  
بشقاب جلوش اشاره کردم و زیر لب غریدم:  
-ابرومون رو بردی بی شعور.. شامت رو بخور...  
غرغری کرد و مشغول خوردن شد..  
بی اختیار نگاهم دوباره چرخید سمت آراس.. با خنده ای پهن اما بی صدا داشت نگاهم می  
کرد...  
لبخنده کوچیکی زدم و سرم و پایین انداختم...  
یعنی الینا بخاطر هوراد اینقدر ذوق داشت؟!.. پس چرا...  
سرم و گیج تکون دادم.. کسی که بهترین جواب رو می تونست به این سوال بده الینا  
بود.. امشب باید هرطور شده ببرمش خونه ی خودم و سوال جوابش کنم....  
از طرفی چرا آراس با اشاره ازم خواست به الینا نگاه کنم؟!.. یعنی از نگاهم پی برد که دارم به  
چی فکر می کنم؟!...!

معلومه که می فهمه..خر که نیست..وقتی اونطور از کنارش رد میشی و زیرنظر می گیریشون  
حتما شک می کنه دیگه....

نفسم و دادم بیرون و سعی کردم بهش فکر نکنم..اما نمی تونستم....

آراس فهمیده بود که من به چی دارم فکر می کنم و این یعنی نهایته بدشانسی...

زودتر از همه عقب کشیدم و تشکر مختصری کردم...

فکرم درگیر بود و هیچی از مزه ی کوییده ی خوش اب و رنگه جلوم نفهمیده بودم...

کاش می تونستم تمام این فکرها رو بریزم دور و دیگه به هیچی فکر نکنم..شاید کمی آرامش  
می گرفتم....

اما من و آرامش؟!..غیرممکنه...

همیشه چیزی پیدا میشه که باعث سلب آرامش من بشه...

از دو روز پیش که برق چشم های الینا رو دیدم یه لحظه هم نتونستم راحت چشم روی هم  
بزارم و همش کلافه بودم..تا همین چند دقیقه پیش هم این کلافگی ادامه داشت اما الان تبدیل  
شده به کنجکاوی که اونم به لطفه آراس بود....

با صدای مهربون آراس سربلند کردم و دیدم همه دور میز ایستادن و منتظرن من بلند بشم...

بیخشید ارومی زیرلب گفتم و بلند شدم...

آریا دست هاش رو کویید بهم و با شوق گفت:

-پیش به سوی شهربازی...

خنده ی جمع بلند شد و راه افتادیم سمت بیرون...

اروم کنار گوش آریا خم شدم و گفتم:

-اینقدر شهربازی رو دوست داری؟!...

شونه ای بالا انداخت و اخم هاش رو کشید تو هم :

-نه بابا شهربازی کیلو چنده..می خوام بیشتر پیش شما باشم..اگه این بهونه رو نمی اوردم الان  
آراس مجبورم می کرد برم تو تختم و بخوابم....

با خنده ضربه ای به بازوش زدم و شیطونی نثارش کردم که باعث خنده ی بلندش شد... کنار ماشین ها ایستادیم و بعد از کمی صحبت خواستیم تو ماشین ها بشینیم و راه بیوفتیم که آریا به زور خودش و تو ماشینه ما جا کرد....

نشستیم تو ماشین و اینا ماشین رو روشن کرد..چند لحظه ایستادیم و وقتی ماشینه آراس با بوقی از کنارمون رد شد، ما هم پشت سرش حرکت کردیم.....

با لبهایی خندون از شهربازی خارج شدیم و بعد از کمی پیاده روی، کنار ماشین ها ایستادیم... اروم ضربه ای به بازوی آریا زدم و گفتم:

-امیدوارم اینقدر اصرار داشتی حداقل بهت خوش گذشته باشه... چشمک بامزه ای زد و با لحن بزرگونه ای گفت:

-مگه میشه با شما خانومای زیبا بود و خوش نگذشت..افتخاری بود واسه من... خندیدم و دوباره زدم به بازوش که اونم به خنده افتاد..

با لبخند چرخیدم سمت بچه ها و کیفم و روی شونه م مرتب کردم:

-خوب..ما بریم دیگه که داره دیر میشه..خیلی خوش گذشت..ازتون ممنونم..واقعا شب فوق العاده ای برام ساختین..مرسی....

اینجا هم در تایید حرف من سرتکون داد و گفت:

-اره مرسی..خیلی خوب بود..انشالله که بتونیم جبران کنیم...

هوراد با شیطنت خندید و گفت:

-چطوری می خواهین جبران کنین؟!...

خندیدم و گذاشتم اینا جوابش و بده..فقط اون می تونست از پس زیون هوراد بریاد و حالش و بگیره...

با ایستادنه یکی کنارم چرخیدم و به آراس نگاه کردم..لبخندی زدم و دوباره به بچه ها نگاه کردم اما از گوشه ی چشم حواسم به آراس هم بود....

انگار می خواست حرفی بزنه اما نمی تونست...

کمی این پا و اون پا کرد.. دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و نفسش و محکم داد بیرون...  
بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره تصمیمش رو گرفت و اروم صدام کرد:  
-هونیا؟!..

نکن پسر.. چرا اینطوری صدا می کنی اخه...

یه طوری می گه هونیا که انگار هیشکی تو دنیا نمی تونه اینقدر قشنگ اسمم و صدا کنه.. اسمی  
که هم دوستش داشتم و هم ازش بیزار بودم....  
نفسم و فوت کردم و چرخید طرفش:  
-بله؟!..

دستی تو موهاش کشید و با کلافگی نگاهش و دور و برش چرخوند و بعد گفت:  
-ازت خواهشی داشتم...

ابروهام از تعجب پرید بالا اما لبخندی زدم و گفتم:  
-بفرمایید؟!..

لب های درشت و گوشتیش و روی هم فشرد و نیم قدم اومد جلو تر:  
-اگه ممکنه اجازه بده من برسونمت خونه...  
اخم هام و کشیدم تو هم و گیج گفتم:  
-چرا؟!..

-می خوام یکم باهات صحبت کنم.. نگران نباش.. تا برسیم به خونتون حرفام و می زنم که زود  
بری و بتونی استراحت کنی.. امشب خیلی خسته شدی....  
با اینکه خیلی زیاد کنجکاو شده بودم که بینم چی میگه اما بازم درست نبود...  
با لحن ارومی پیشنهادش رو رد کردم:

-باشه برای بعد.. امشب الینا قراره بیاد پیش من.. تو یه فرصت مناسب با هم حرف می زنیم...  
همین که خواست حرفی بزنه، الینا پرید وسط و با بدجنسی ابرویی برای من بالا انداخت و  
ریلکس گفت:

-|| دیدی داشت یادم می رفت..من امشب حتما باید خونه باشم..مامانم کمی ناخوش احواله..گفته حتما برم خونه...

آراس لبخند پیروزمندانه ای زد و با چشم های ریز شده برگشت سمتم و سر تکون داد..یعنی این که دیگه چه بهانه ای داری....

چشم هام رو که تا الان وسط حرفای اینا گرد کرده بودم تا خفه بشه رو به حالت عادی برگردوندم و گفتم:

-اخه این موقع شب چه وقت حرف زدنه..می تونیم فردا با خیال راحت صحبت کنیم...

صدای ارومش فقط به گوش خودم رسید:

-نمی تونم تا فردا صبر کنم...

هرچی مخالفت کردم بی نتیجه موند..برای هر بهانه م، آراس یه جواب قانع کننده پیدا می کرد و در اخر هم مجبور شدم باهانش برم....

هرچند حدس اینکه چی می خواست بگه سخت نبود اما نمی دونم امادگی شنیدنش رو داشتم یا نه...

بعد از کلی خط و نشون که کنار گوش اینا کشیدم،نشستم تو ماشین آراس...

آراس با هوراد صحبت و تاکید کرد که خیلی زود آریا رو برسونه خونه تا زودتر بخوابه و فردا سر حال باشه واسه مدرسه....

اینجا نشست تو ماشینش و با بوقی که زد،زودتر از همه راه افتاد و رفت...

هوراد و آریا هم نشستن تو ماشین هوراد و با دو بوق پشت سر هم حرکت کردن..وقتی از کنار ما رد می شدن دستی واسه آریا تکون دادم که لبخنده پهنی زد و دست تکون داد....

سرم و تکون دادم و صاف نشستم..از گوشه ی چشم نگاهمی به آراس انداختم...

سوییچ ماشین رو چرخوند و ماشین رو روشن کرد..اروم و بی حرف راه افتاد...

یکم راه تو سکوت سپری شد و من واقعا ترجیح می دادم تا خونه سکوت کنیم و هیچ حرفی نزنیم...

اما انگار شانس باهام یار نبود.. آراس سرعت ماشین رو کمتر کرد و بالاخره به حرف اومد:

-نمی خواهی بدونی چی می خوام بهت بگم...

سرم و تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.. دهنم از استرس زیاد خشک شده بود.. بند کیفم و محکم بین انگشتام می فشردم...

خیره بودم به نیمرخش که شروع کرد به حرف زدن.. آروم و مسلط:

-شاید حدس زده باشی که چی می خوام بهت بگم.. از چند روز پیش که من و اونطوری گذاشتی و رفتی، دارم دیوونه میشم.. نمی دونم چرا حتی نخواستی به حرفام فکر کنی و فرار رو انتخاب کردی اما امروز باید به حرفام گوش بدی.. این دل داره من و می کشه هونیا.. باید قانعش کنی.....

اینقدر درموندگی تو صداس موج می زد که اشک تو چشم هام جمع شد.. فقط تونستم سرم و به چپ و راست تکون بدم...

سریع ماشین رو گوشه ی خیابون پاک کرد و بعد از کشیدن ترمز دستی، چرخید طرفم:

-هونیا من از تو چشم هات دارم خواستن رو می خونم.. تو هم مثل خودمی.. چرا داری جلوش رو می گیری؟!.. یا بهتره بگم چی داره مانع اون خواستن زیاده چشم هات میشه؟!.. هوم؟!.....  
نگاهم و بین جفت چشم هاش چرخوندم.. مردمک چشم هاش می لرزید.. نگرانی تو نگاهش بیداد می کرد...

دستم رو محکم تر تو هم قفل کردم و اروم نگاهم و ازش دزدیدم:

-هیچی.. هیچی مانع نمیشه.. اصلا حسی نیست که چیزی بخواد مانعش بشه...

باید آراس رو از خودم دور می کردم.. حتی شده با دروغ.. این برای هر دو مون بهتر بود.. من با گذشته ای که داشتم، نمی تونستم آینده ی خوبی بسازم....

این بود چیزی که مانع می شد.. گذشته ی من...

دست راست آراس روی پشتی صندلی من قرار گرفت و خودش هم خم شد به طرفم...

بی اختیار رفتم عقب و کمرم و محکم به در ماشین فشردم..رو به آراس بودم اما نگاهش نمی کردم...

از گوشه ی چشم دست چپش و دیدم که به طرفم دراز شد...

خودم و بیشتر به در چسبوندم و قبل از اینکه حرفی بزنم، دست آراس چونه م رو محکم گرفت و سرم و کشید بالا..مجبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم....

چشم هایی که انگار یه بغض عمیق رو تو خودشون مخفی کرده بودن...

صورتش طبیعی بود..فقط یکم قرمز شده بود اما چشم هاش عجیب بغض داشت..انگار که توقع همچین حرفی رو ازم نداشت...

چونه م رو محکم نگه داشت و خیره تو صورتم گفت:

-تو چشم هام نگاه کن و حرفت و تکرار کن هونیا..من تا حسی از طرف تو نگرفته بودم،حرف

نمی زدم..اما وقتی دارم می بینم که تو هم بی میل نیستی،دیگه سکوت معنی نداره..ما دوتا ادم

عادل و بالغیم که داریم باهم صحبت می کنیم..هیچ کدوممون هم مجبور به کاری نیستیم..پس

احتیاج نیست هی نگاه بدزدی و سرت و پایین بندازی..مستقیم تو چشم هام نگاه می کنی و

حرف می زنی..فقط اینطوری قانع می شم..درضمن دلیل هم می خوام.....

لبم و گزیدم و بعد از تشری که به دل بی جنبه م زدم،نگاهم و دوختم به چونه ی آراس..نمی

تونستم تو چشم هاش نگاه کنم:

-آراس من هیچ حسی ندارم..چرا می خواهی به من تلقین کنی..اگه حسی بهت داشتم مریض

نبودم که نادیده ش بگیرم..تو رو هم نمی دونم چرا.....

پرید وسط حرفم..فشار دستش که هنوز روی چونه م بود زیاد شده بود و این نشون میداد

فشار زیادی رو داره تحمل می کنه:

-هونیا یه سوال می پرسم..راستش و بهم میگی..خب؟!...

بی اراده تو چشم هاش نگاه کردم..چقدر نگاهش اشفته بود..اون لحظه می تونستم با خیال

راحت پیش خودم اعتراف کنم که دوستش داشتم...

اما چیزی که واسم عجیب بود به زبون نیاوردن این احساس توسط آراس بود..داشت ابراز  
علاقه می کرد..می خواست من و مجاب کنه که احساسش و پذیرم..اما چرا نمی گفت دوستم  
داره؟!....

با صدای آراس که صدام می کرد از فکر خارج شدم..این چند لحظه ای که تو فکر بودم،هر دو  
خیره تو چشم های هم بودیم...

اروم سرم و تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..صدام می لرزید:  
-پیرس آراس...

پلک هاش روی هم افتاد و دستش از روی چونه م سُرخورد سمت گونه م و اروم نوازش  
کرد...

ناخودآگاه چشم هام بسته شد..حس عجیبی بود..دوست داشتم ادامه بده اما از طرفی هم عذاب  
وجدان داشت این حس رو کوفتم می کرد....

تکونی خوردم و اروم لای چشم هام رو باز کردم...

آراس همینطور که انگشتاش سر می خورد روی گونه م،خیره و مستقیم تو چشم هام نگاه می  
کرد...

لباش برای گفتن حرفی لرزید اما بعد محکم روی هم فشردشون..انگار حرفی که می خواست  
بزنه اذیتش می کرد...

لبم و گزیدم و اروم صداش کردم...

دستش و از روی گونه م برداشت و کمی عقب رفت..صورتتم یخ کرد..حرارتش دستش داشت  
گرم می کرد اما الان...

مستقیم تو چشم هام نگاه کرد و با چشم هایی اشفته و مردک هایی لرزون،با صدای ریزی  
زمزمه کرد:

-به خاطره نامزد سابقیت من و رد می کنی؟!...



نفسم حبس شد..چشم هام دو دو زد..کمرم بیشتر چسبید به در ماشین..اینم می دونست..چیزی بود درمورده من که آراس ازش خبر نداشته باشه؟!..مطمئنا نبود....

گلووم بدجور خشک شده بود و می سوخت...

اب دهنم و به سختی قورت دادم و سرم و پایین انداختم..اروم صدام کرد...

فقط تونستم "نه" ارومی زمزمه کنم..هنوز تو شوکه اطلاعاته قویش بودم..همه چی رو درموردم می دونست....

یه دفعه با صدای دادش و مشتی که محکم روی فرمون کوبید،تو جام پریدم و چشم هام گرد شد:

-د اچه لعنتی..پس چته که فقط می گی نه...-

اینقدر ترسیدم که بی اختیار زدم زیر گریه..دستم و گرفتم جلوی دهنم و با ترس به آراسی که بعضی اوقات خیلی ترسناک می شد خیره شدم....

با چشم هایی قرمز شده و غمگین برگشت سمتم و انگشت اشاره ش رو گرفت طرفم:

-گریه نکن هونیا..گریه نکن تا یه بلایی سر خودم نیاوردم...-

دستم و روی دهنم فشردم تا صدای گریه م بلند نشه..اینقدر با ترس و ناباوری نگاهش می کردم که وقتی چشمش بهم افتاد،یه لحظه خشکش زد....

دست به صورتش کشید و دوباره اومد جلو و انگشت اشاره ش با ملایمت روی رد اشکم کشیده شد:

-هونیا دلیلت همینه؟!..واسه همین هی میگی نه؟!....-

از بین لبای لرزونم نه خفه ای گفتم که باز زد به سرش..شونه م رو محکم گرفت و اومد تو صورتم:

-من دلیل می خوام..وگرنه محاله دست از سرت بردارم..فهمیدی؟!..ده سال هم باشه صبر می کنم اما بالاخره ازت جواب می خوام هونیا..پس خوب فکرات رو بکن..اگه واقعا منو نمی

خواهی که شک دارم پس باید قانعم کنی..فهمیدی؟!....

هنوزم تو شوکه داد و بیدادش بودم..فقط تونستم سر تکون بدم...  
نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو باز و بسته کرد..یکم تو چشم های خیس و ناراحتم نگاه کرد و بعد...  
تنها چیزی که حس کردم کشیده شدنم بود و لحظه ای بعد تو جایی گرم و امن اسیر شدم...  
اینقدر محکم دست هاش رو دورم حلقه کرده بود که انگار می ترسید فرار کنم...  
بی اراده پیشونیم رو محکم تر به سینه ش چسبوندم..انگار داشتم از ترس خودش به خودش پناه می بردم...  
ترسم و حس کرد و حلقه ی دست هاش محکم تر شد...  
سرش و خم کرد کنار گوشم و صدای ارومش،همراه با نفس های گرمش،باز با دلم بازی کرد:  
-بیخش عزیزم..نمی خواستم داد بزنی..یه لحظه عصبانی شدم..معذرت می خوام...  
هق زدم:  
-خیلی..ترسیدم...  
کف دست هاش رو روی شونه و کمرم کشید و گفت:  
-بیخشید..یه لحظه قاطی کردم...  
دست هاش و کشید بالا تر و دو طرف صورتم رو گرفت..می خواست سرم و از سینه ش برداره و نگاهم کنه اما حالا خجالت هم اومده بود سراغم...  
دو ساعت دارم تو بغلش عر می زنی الان بی خیال نگاهش کنم؟..مگه می تونم...  
سرم و بیشتر به سینه ش فشار دادم که خنده ی ارومش تو ماشین پیچید و دلم و گرم کرد..خوب بود که اروم شده بود..آراس عصبانی خیلی ترسناک میشد...  
بالاخره تونست سرم و بلند کنه..از بالا تو چشم هام خیره شده بود و دریای نگاهش اروم بود...دیگه طوفانی نبود...  
خیره تو چشم هام،یکم خم شد تو صورتم و لب هاش و محکم چسبوند به پیشونیم و بوسید...  
رد لب هاش انگار داغ گذاشت روی پیشونیم...

چشم هام و بستم که لب هاش رو برداشت اما صورتش و تو همون فاصله ی نزدیک نگه داشت..نفس داغش پخش می شد تو صورتم و گرمم می کرد....

صدای ارومش..مثل لالایی پیچید تو گوشم:

-بیخش که ترسوندمت عزیزم..اما اینو هم بگم که حرف هامون تموم نشده..دوباره باید تو یه فرصت مناسب صحبت کنیم..باید یکمون اون یکی رو قانع کنه..باشه؟!....

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم که دوباره با لب هاش بین دو ابروم رد انداخت و دلم و به بودن و مهربونی هاش گرم کرد...

کاش می شد همیشه باشه..اما یعنی امکانش بود؟!....

با صدای در با تعجب نگاهی به ساعت انداختم..انیمه شب...  
یعنی کیه این موقع شب...

اب دهنم و قورت دادم و بلند شدم..دوباره در کوبیده شد و همزمان باهاش صدای زنگ گوشیم هم بلند شد....

هینی کشیدم و یه قدم رفتم عقب...  
تشری به خودم زدم و رفتم سمت گوشی..الینا بود...  
-الو الی؟!..

صداش بعد از کمی خش خش به گوشم رسید:

-ای بمیری من راحت بشم از دستت..چرا این در کوفتی رو باز نمی کنی؟!..

چشم هام گرد شد و نفسم و اسوده فوت کردم بیرون:

-تو پشت دری؟!..

-با اجازه ت..

راه افتادم سمت در و گوشی رو قطع کردم..این موقع شب عجیب بود اومدنش..چند ساعت پیش که جلوی آراس اینا حال من و گرفت و گفت باید بره خونشون.....

همونطور متعجب در و باز کردم و نگاهی بهش انداختم که پشت فرمون نشسته بود و جلوی ماشینش دقیقا نزدیکه در بود...

اشاره کرد درو باز کنم تا ماشین رو بیاره تو...

سر تکون دادم و دو لنگه ی بزرگ درو باز کردم و وقتی اومد تو دوباره بستم و رفتم پیشش...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد..سلام پر حرصی گفت که به خنده م انداخت...

انگار یکی به زور آورده ش که اینقدر اخم و تخم می کنه...

جوابش و دادم و بعد از برداشتن کیف و گوشیش، راه افتادیم سمت خونه...

وقتی نشست دیگه طاقت نیاوردم..نشستم کنارش و گفتم:

-چی شده..مگه نگفتی باید خونه باشی امشب؟!..چی شد نظرت عوض شد...

با غیض دکمه های مانتوش رو باز کرد و در همون حال گفت:

-چکار کنم من که از دسته تو اسایش ندارم..من اون موقع وقتی دیدم آراس باهات کار داره و

تو داری من و بهونه می کنی،اونطوری گفتم که بری باهات حرف بزنی..خودمم رفتم

خونه..تازه داشت خوابم می برد که آراس خانتون زنگ زدن.....

صاف سر جام نشستم و متعجب نگاهش کردم..آراس زنگ زده چی گفته؟!...

الینا با دیدنه حال من،نیشخندی زد و ادامه داد:

-هیچی دیگه..گفت ممکنه تو الان حالت خوب نباشه بهتره اگه می تونم پیام کنارت..اول که

اینطور گفت فکر کردم بلا ملا سرت اوردم..کولی بازی دراوردم که خواهرم و چیکار کردی و

از این حرفا..اما وقتی برام توضیح داد که یکم بحثتون شده خیالم راحت شد..هم خودم نگران

شده بودم،هم آراس می گفت کنارت باشم بهتره..واسه همین به مامی و ددی گفتم حالت

خوب نیست و باید پیام کنارت..الانم پتانسیل این و دارم که از وسط نصفت کنم..نمی دونی

چقدر خوابم میاد اما باید برام توضیح بدی که امشب چه اتفاقی افتاده.....

نفسم و فوت کردم بیرون و باز مثل این دو ساعت،از وقتی آراس من و رسوند و رفت،زانو هام

و بغل کردم و ماتم گرفتم...

داشتم خُل می شدم امشب...

حرفای آراس..علاقه ای که بهش داشتم..گذشته ی تاریکم..مبهم بودن خیلی چیزا..سردرگمیم...همه و همه داشت من و از پا درمی آورد....

امشب بیش از حد توانم یاده گذشته افتادم و این خوشایند نبود برام..من می خواستم فراموش کنم همه چی رو اما نمی شد و هرچیزی من و یادش می انداخت..و بهم ثابت می شد که گذشته هم جزئی از زندگی هر آدمیه و همیشه بی خیالش شد....  
انگار اینا حس کرد چیزی این وسط درست نیست که خودش و کشید طرفم و پشت دستم و نوازش کرد:

-حرف بزن هونیا..مطمئنم اروم تر میشی..می تونی بهم اعتماد کنی...  
چشم هام و بستم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم:

-این چه حرفیه دیوونه..معلومه که بهت اعتماد دارم..اگه نداشتم که تو از همه چی باخبر نبودی...

با مکث کوتاهی،چشم باز کردم و سرم و همونطور که به پشتی مبل تکیه داده بودم،چرخوندم  
طرفش:

-آراس امشب از علاقه ای که به من داره حرف زد..

چشم های اینا اول گرد شد و بعد برق زد..لبخند کم کم روی لب هاش نشست و گفت:

-وای این که خیلی خوبه..من حدس زده بودم..یعنی بخاطره رفتار و نگاهش شک کرده بودم که به تو بی میل نیست اما فکر نمی کردم اینقدر زود بیاد حرف بزنه..خوب؟!..تو چی گفتی؟!...

نگاهم و ازش گرفتم و به جلو خیره شدم:

-طوری رفتار نکن که انگار از هیچی خبر نداری اینا..تو که بهتر از هرکسی می دونی...  
دستم و تو دستش فشرد و گفت:

-نه نه بین منظورم این نبود..بعد در مورد گذشته صحبت می کنیم..الان می گم تو هم بهش حسی داری یا نه؟!..می تونی دوستش داشته باشی؟!....

چشم هام و دوباره بستم تا بدون خجالت بتونم حرف بزنم:

-الینا..نمی دونم کی و چطوری این حس شکل گرفت اما انگار بی میل نیستم بهش..امشب بیشتر از همیشه حسرت خوردم الی..کاش منم یه زندگی عادی داشتم و می تونستم الان خوشحال باشم از علاقه ی مردی که جذبش شدم..اما از همون لحظه ای که فهمیدم درمورده چی می خواد صحبت کنه،ترس کل وجودم و گرفت.....

دستش هنوز پشت دستم کشیده میشد..شاید برای دلداری دادن..شاید هم همدردی...

-هونیا این چه فکراهایی که تو می کنی..تو باید با آراس صحبت کنی و همه چی رو بهش بگی..اونموقع می فهمیم چقدر تورو می خواد..ترس داری که چی؟!..مهم اینه که وقتی فهمید چه عکس العملی می خواد نشون بده..هرچند آراس منطقی تر از این حرفاست..مطمئنم منطقی فکر می کنه و تصمیم می گیره..درضمن هیچی تقصیره تو نبوده..لطفا سرزنش کردنه خودت و بزار کنار.....

دستم و تکون داد تا نگاهش کنم و وقتی برق اشک رو تو چشم هام دید،لبخند زد و ادامه داد:

-شاید اینقدر دوستت داشته باشه که این موضوع اصلا براش اهمیت نداشته باشه..پس بزار چند روز بگذره،اروم که شدی بعد باهاش صحبت می کنی و همه چیز رو میگی..همینطور که همه می دونیم حتما اونم درک می کنه که تو توی هیچ کدوم از قضایا دخالت نداشتی..خب؟!...  
نفس عمیقی کشیدم...

اروم تر از قبل بودم اما هنوزم ترس بود..من نمی تونستم مثل الینا اینقدر خیالم راحت باشه...

یه شکست دیگه منو نابود می کرد..با سختی تونستم بعد از اون اتفاق رو پاهای خودم وایسم و حالا اگه قرار باشه دوباره بشکنم،مطمئنا چیزی ازم نخواهد موند....

اما باید با آراس صحبت کنم..همینطور که خودش هم گفت،تا جواب نگیره دست بردار نیست...

باید برایش توضیح بدم یه چیزهایی رو اما نه کامل..اونقدری که ازم دور بشه و وابسته تر از اینی که هستم نشم.....

با صدای زنگ گوشیم نفسم حبس شد...

این روزها زنگ گوشیم برام بی نهایت ترسناک شده بود..می ترسیدم از وقتی که باید جلوی آراس و ایسم و باهاش حرف بزنم..اما انگار بالاخره وقتش رسید...  
نگاهی به ساعت انداختم..پنج دقیقه دیگه شیفتم تموم می شد...  
گوشیم رو از تو جیب روپوشم دراوردم و جواب آراس رو دادم:  
-بله..

-سلام هونیا..چقدر دیگه کارت تموم میشه؟!...  
نفس عمیقی کشیدم:

-سلام..من یه ربع دیگه میام بیرون..چطور؟!...

-هیچی..من جلوی بیمارستانم..با خیال راحت کارات رو انجام بده..من عجله ندارم...  
-باشه..می بینمت..

-فعلا...

گوشی رو قطع قطع کردم و برگردوندم تو جیبم...

راه افتادم سمت اتاق رست و در همون حال مشغول صحبت با پرستار شیفت بعدی شدم و همه چی رو برایش توضیح دادم...

روپوشم رو دراوردم و مانتوی ساده قهوه ای رنگم و پوشیدم..مقنعه م رو هم با شال کرم قهوه ایم عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم و خداحافظی با بچه ها، از بیمارستان زدم بیرون...  
چشم چرخوندم و با دیدنه بی ام و مشکی و اسپرت آراس و خودش که به ماشین تکیه داده بود و دست هاش و تو سینه جمع کرده بود، نفس کلافه ای کشیدم....

هم خسته بودم، هم نمی خواستم در این مورد صحبت کنم..برای همین بی حوصله بودم...

آراس با دیدنم سر تکون داد که لبخنده محوی تحویلش دادم...

همینطور که به سمت ماشینش می رفتم به حرف دیشبِ الینا فکر کردم..حرف جالبی بهم زده بود و شاید هم یه جورایی به روم آورد که چرا نمی رم با آراس حرف بزنم...  
"می گفت تو از این می ترسی که آراس با شنیدن حرفات، درکت نکنه و شاید هم فکر می کنی ولت می کنه..برای همین هی حرف زدن باهاش رو عقب میندازی و نمیری رک و راست حرفت و بزنی و بینی اون چه عکس العملی نشون میده..نمی خواهی از دستش بدی"....  
راست می گفت..من ترس داشتم از اینکه آراس رو هم از دست بدم..اما باید باهاش حرف می زدم...

با نزدیک شدنم، آراس تکیه ش رو از ماشین برداشت و یه قدم اومد جلو..چشم های آبیش اروم تو صورتم می چرخید..شیفتگی تو این چشم های دریایی موج میزد....  
سلام ارومی زمزمه کردم و سرم و پایین انداختم...

صدای اروم و بمش تو گوشم طنین انداخت:

-سلام خانوم..مشتاق دیدار..دلمون تنگ شده بود..چند روز خودت و قایم کردی اما بالاخره گیرت انداختم...

لبخند کوچیک و تلخی روی لبام نشست و سر بلند کردم..مشتاق تو صورتم نگاه می کرد..بی اراده لبخندم بزرگ تر شد و واقعی تر....

جواب لبخندم و با مهربون ترین لبخندش داد و با دست اشاره کرد سوار بشم و خودش هم در ماشین رو برام باز کرد...

ابرویی بالا انداختم و لب هام و روی هم فشردم..اروم سرم و براش خم کردم و سوار شدم که صدای خنده ی ارومش تو گوشم اکو شد و لبخندم و عمیق تر کرد....

حق با الینا بود..من نمی خواستم آراس ولم کنه..عقل و منطق می گفت باید بهش همه چی رو بگی و بزاری خودش تصمیم بگیره اما قلبم نمی گذاشت..مجبور بودم حد وسط رو بگیرم و فقط یه چیزایی رو براش توضیح بدم....



آراس ماشین رو دور زد و خودش هم پشت فرمون نشست..هوا داشت تاریک می شد و من حتی از استرس زیاد ناهار هم نخورده بودم....

تو این هوای سرد یه کیک و قهوه می چسبید اما حیف که نبود...

آراس ماشین رو روشن کرد و اروم و بی حرف راه افتاد...

دست هام و بهم مالیدم و روی پام گذاشتم..کلافه و ناراحت بودم...

یه چیزی تو دلم بالا و پایین می شد و داشت دیوونه م می کرد..دلم از این دنیای بی رحم گرفته بود..از همه چیز و همه کس عصبانی بودم و دوست داشتم یه جوری این عصبانیت رو خالی کنم.....

نگاهه زیرچشمی آراس رو حس کردم و سریع خودم و جمع و جور کردم اما مسلما حال بدم مشخص بود...

اخمام و یکم باز کردم و صاف تر نشستم...

دوست داشتم بگم همینجا نگه دار و من و پیاده کن اما هرطور بود خودم و کنترل کردم و نگذاشتم دهنم باز بشه و حرف بی ربطی ازش بیرون بیاد..حق آراس بود که همه چی رو بدونه....

آراس ضربه ی ارومی به فرمون ماشین زد و گفت:

-گشنت نیست عزیزم؟!...

وقتی می گفت عزیزم یا وقتی که بهم توجه می کرد،یه باد خنک از تو دلم رد می شد..بدجور حال خوب میشد با توجه هاش..کاش همیشه بود و توجه می کرد بهم..بدجور می چسبید محبت هاش....

خواستم بگم نه، گشنت نیست اما اینقدر دلم داشت ضعف می رفت که ترسیدم از حال برم..پس راستش و می گفتم بهتر بود:

-یکم..اخه ناهار نخوردم...

یه دفعه اخمالو برگشت سمتم و با جدیت گفت:

-چرا ناهار نخوردی؟!..

لبام و جمع و سرم و کمی روی شونه چپم کج کردم:

-خوب گشنه م نبود..چرا می زنی...

از حالت لوسِ صورتم خنده ش گرفت و اخم هاش از هم باز شد...

صدای اروم و زیر لبیش رو شنیدم:

-فسقلی من..

بعد سرعت ماشین رو بیشتر کرد و بلندتر ادامه داد:

-پس اول میریم یه چایی، کیکی، چیزی می خوریم بعد میریم صحبت می کنیم..ممکنه حالت بد

بشه...

بی اراده دوباره لب هام جمع شد و گفتم:

-قهوه می خوام...

با ابروهای بالا پریده برگشت سمتم و متعجب گفت:

-چی؟!...

شونه بالا انداختم و به جلو نگاه کردم:

-می گم جای چایی برام قهوه بگیر بیشتر دوست دارم..با یه کیک شکلاتی...

خنده ی بلندش اینقدر قشنگ و مردونه بود که برگشتم سمتش و خیره شدم بهش..خیلی

قشنگ می خندید..دندون های سفید و مرتبش..ته ریش بور صورتش..و مهم تر از همه چشم

هایی که برق می زد و بدجور دل می برد....

مگه میشه از این پسر گذشت..من دیوونه شدم حتما....

هوا خیلی سرد بود..حتی نتونستم پیاده بشم..من این موقع ها همیشه می چپیدم تو خونه و

بیرون نمی اومدم..مگه اینکه شیفت باشم....

الان هم اینقدر سردم شده بود که کیک و قهوه م رو تو ماشین خوردم و هنوزم تو ماشین نشستم و ترجیح دادم حرفامون رو هم تو ماشین بزنیم.. به قول مینا من سرمایه همش باید تو پتو باشم....

نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به بیرون انداختم...

آراس با قدم های بلند داشت می اومد.. ضربان قلبم با هر قدمی که به ماشین نزدیک می شد، بالاتر می رفت و محکم به سینه م می کوبید....

تو ماشین که نشست، عطرش بیشتر پخش شد و باعث شد، پلک هام روی هم بیوفته و بی اراده نفس عمیقی بکشم...

من نمی تونستم.. چطور می تونم این پسرو از خودم دور کنم.. حتی اگه اونم مثل بقیه درک کنه که من هیچ تقصیری تو سرنوشتن نداشتم، باز نمی تونم ریسک کنم و همه چی رو بگم.... چشم هام رو محکم روی هم فشردم و تو دلم زمزمه کردم:

-منو ببخش اما نمی تونم تحمل کنم که بخاطر حرف هام تنهام بذاری.. ببخش که دارم یه چیزایی رو ازت مخفی می کنم اما قول میدم یه روزی همه چی رو برات تعریف کنم.. همه چی رو...

منی که تا چند دقیقه قبل داشتم از سرما می لرزیدم، حالا از استرس تمام بدنم عرق کرده بود.. بدنم گرم شده بود اما نوک انگشتای دستم از سرما گز می کرد....

الان دیگه دلم می خواست از ماشین پیاده بشم.. مطمئن بودم سرما می خورم اما نمی تونستم این گرما رو تحمل کنم...

از طرفی هم بوی عطر آراس کل ماشین رو پر کرده بود و مانع تمرکز می شد.. باید از این فضای کوچیک و پر از حضوره آراس خلاص می شدم....

دستم و بردم طرف دستگیره ی در و تا خواستم درو باز کنم، اون یکی دستم تو دست های آراس اسیر شد.. لرز خفیفی تو بدنم افتاد...

اروم برگشتم طرفش که لبخند مهربونی زد و گفت:

-کجا میری؟!..سرما می خوری؟!...

اب دهنم و قورت دادم:

-می خواستم یکم هوا بخورم..خیلی گرم شده...

-نه..یه دفعه از جای گرم بری تو فضای سرد،سرما می خوری..بشین چند دقیقه...

لب هام و بهم فشردم و صاف نشستم...

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا اینکه صدای اروم آراس پیچید تو گوشم:

-حرف بزنینم؟!...

نفسم و حبس کردم و بعد محکم فرستادم بیرون:

-بزنینم..

چرخید به طرفم و تکیه داد به در ماشین..یه دستش و روی فرمون ماشین خم کرد و با دست

دیگه ش،بالای ابروش رو خاروند:

-خب..قرار بود این دفعه که صحبت می کنیم یه دلیل قانع کننده داشته باشی..می شنوم...

اینقدر جدی و محکم حرف زد که یه لحظه گیج شدم..چرخیدم بهش نگاه کردم..نگاهش ده

برابر بیشتر از لحنش محکم و جدی بود..کاملا مشخص بود که فقط دلیل جوابی که بهش دادم

رو می خواد....

سرم و پایین انداختم و لحنم بی اختیار پر از غم شد:

-گفتی می دونی نامزد داشتم...

-اره می دونم..مخصوصا بهت گفتم که بدونی من خبر دارم..نمی خواستم به خاطره این موضوع

ردم کنی..گفتم می دونم که بدونی برام مهم نیست..فقط یه نامزدی بوده که یه اتفاق تلخ

نذاشته به سرانجام برسه..این چیزی نیست که بخاطرش مانع احساست به من بشی..اصلا مهم

نیست..بخاطره این موضوع.....

نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش:

-نه..گوش بده بهم...

ساکت شد و نگاهش تو صورتم چرخ خورد..صدام می لرزید و همین متعجبش کرده بود...  
لبم و با زبونم تر کردم و زمزمه کردم:  
-ما عقد کرده بودیم..اسمون تو شناسنامه هم بود..قرار بود یک ماه بعد از اون حادثه عروسی بگیریم..هیچ مانع...  
نگاهم که به صورت بُهت زده ش افتاد،ساکت شدم...  
چشم هاش لرزید و سریع پلک بست...  
صاف روی صندلی نشست و دو دستش و محکم دور فرمون قفل کرد و فشرده...  
بعد از چند لحظه سکوت که دیگه داشتم نگرانش می شدم،صدای لرزانش بلند شد:  
-خب..خب..اینم می دونستم..به محرمیت راضی نبودین و عقد کردین..خیلی ها عقد می کنن..این چه ربطی داره..من که گفتم مشکلی با نامزد سابقتم ندارم...  
رو کلمه ی نامزد تاکید کرد..می خواست با این حرف ها چیزی که تو فکرش می اومد رو پس بزنه اما حقیقت با پس زدن فکر آراس عوض نمی شد...  
با چیزی که از حرف هام فهمیده بود،داشت زجر می کشید اما من کاری از دستم بر نمی اومد...  
نمی خواستم بهش بگم خودش گیر داد...  
دست هام و تو هم پیچیدم و محکم،طوری که دردم گرفت،فشردم..بغض تو گلوم هر لحظه بزرگ تر می شد..هم از یادآوری خاطره ها،هم از دیدن عذابی که آراس داشت می کشید...  
دست هام و از هم باز کردم و اروم بازوش رو تو دستم گرفتم:  
-آراس تو فهمیدی منظوره من چیه..چرا انکارش می کنی..با انکار تو چیزی عوض نمی شه..اینو بفهم...  
به شدت چرخید طرفم و دستش و از دستم کشید بیرون:  
-فکر می کنی با این حرفا من بی خیالت می شم؟!..بهتره این خزعبلات و تموم کنی هونیا و گرنه هیچ کنترلی روی خودم نخواهم داشت دیگه...  
با چشم هایی خیس نگاهش کردم و با صدای خفه گفتم:

-چرا طوری رفتار می کنی که انگار من خطا کردم..محمد شوهر من بود..من هیچ کار اشتباهی نکردم....

با دادی که زد چهارستون بدنم لرزید و چشم هام بسته شد:

-ساکت شو هونیا..ساکت شو..من خر نیستم این حرفای بی سر و ته تورو باور کن..تمومش کن...

با اشک هایی که دیگه روی گونه هام ریخته بود،چشم باز کنم و با گلایه نگاهش کردم..می دونستم اذیت میشه اما خودش اصرار داشت همه چی رو بدونه....

قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده،در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

کیفم و محکم تو دستم فشردم و با قدم های بلند ازش دور شدم..می خواستم از همه چیز و همه کس دور باشم..دیگه خسته شدم از بس بخاطره کارهایی که به چشم بقیه اشتباست،جواب پس دادم.....

قدم هام رو بلند تر و محکم تر برداشتم..شاید هم داشتم از جواب هایی که باید می دادم،فرار می کردم....

از کنار یه کوچه داشتم رد می شدم و اینقدر حالم بد بود که متوجه اطرافم نبودم...

دستی از پشت بازوم رو گرفت و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم یا حتی داد بزنم،هولم داد تو کوچه...

پاهام رو محکم روی زمین چسبوندم و ایستادم اما با صدایی که بغل گوشم شنیدم،بی اختیار بدنم ریلکس شد:

-هنوز حرفامون تموم نشده که ول کردی و رفتی..برو کارت دارم...

همینطور که راه می افتادم،سرم و چرخوندم طرفش و نگاهش کردم..کوچه تقریبا تاریک بود اما یه لامپ زرد و بزرگ بالای یکی از خونه های تو کوچه روشن بود و همین یکم اطراف رو روشن کرده بود و می تونستم صورتش و محو بینم...

بالاخره وسط های کوچه ایستاد و من و تکیه داد به دیوار و خودش هم جلوم ایستاد...

هنوز ریز ریز اشک از چشم هام می ریخت و گیج بودم...  
چرا اینجا ایستاد؟!...

گنگ و با چشم هایی غرق اشک نگاهش کردم که حس کردم لبخند محوی از لباش رد شد..اینقدر سریع پاک شد که شک کردم درست دیدم یا نه....  
وقتی حرف می زدم از صدای لرزونم دلم گرفت:  
-چرا اومدی اینجا؟!...

اخم هاش و کشید تو هم و گفت:

-داشتی فرار می کردی..اولین جایی دیدم همین کوچه بود که بیارمت...

نفس عمیقی کشید و نداشت حرف بزوم..خودش ادامه داد..خشک و جدی..متفاوت از همیشه..اما ته صداش می لرزید:

-برای اینکه منو از سر خودت باز کنی اون حرف و زدی؟!...

بند کیفم و محکم تو دستم فشردم..کاش این بغض رو می شد قورت داد و راحت حرف زد:

-نه آراس..چرا باید از سر خودم بازت کنم..مگه من مریضم که دروغ بگم...

محکم زدم تخت سینه ش و با صدای خفه داد کشیدم:

-من دیوونه نیستم که تورو از خودم دور کنم..وقتی به قول خودت اینقدر تو چشم هام خواستنت و می بینی..من ازدواج کردم..محمد و دوست داشتم..اسمش تو شناسنامه م بود..قرار بود یک ماه بعد عروسی کنیم..ما زن و شوهر بودیم..چرا باید تا عروسی صبر می کردیم وقتی مال هم بودیم.....

بازوم رو محکم تو دستش گرفت و فشرد..اینقدر محکم که به خودم اومدم و فهمیدم چقدر چرت و پرت گفتم..با یاده حرف هایی که زدم صدای گریه م بلند تر شد....

آراس بازوم رو محکم تکون داد و وقتی با گریه نگاهش کردم اومد تو صورتم و غرید:

-خفه شو هونیا..خفه شو لعنتی..چرا اینقدر من و اذیت می کنی..اینقدر دور شدن از من برات مهمه که دروغ بهم بیافی...

همونطور که جلوش ایستاده بودم، تو خودم جمع شدم و نالیدم:  
- ما عقد کرده بودیم.. اسممون تو شناسنامه ی هم بود...  
داشتم می افتادم.. با بی حالی، پیرهنش و چنگ زدم و اروم ادامه دادم:  
- من دوستش داشتم.. اونم عاشقم بود...  
با نعره ای که زد، چشم هام گرد شد و تو جام پریدم:  
- خفه شو...  
دستش و کویید به دیوار کنار سرم و با صدایی پایین تر دوباره تکرار کرد:  
- خفه شو هونیا...  
با هق هق زیر لب، جوری که فقط خودم می شنیدم گفتم:  
- تو همین و نمی تونی تحمل کنی، بقیه رو چطور بهت بگم.. چطور بهت بگم من....  
با کشیده شدن بازوم سر بلند کردم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم تو اغوش گرمش بودم و  
محکم فشرده می شدم...  
زمزمه وار کنار گوشم گفتم:  
- فقط من عاشق توام.. فقط من.. هیشکی حق نداره تورو دوست داشته باشه.. حتی اگه اون ادم  
دیگه تو این دنیا نباشه.. دوست داشتنه تو فقط حق منه....  
بی اراده منم بغلش کردم.. دلم پر از آرامش شد...  
آراس گفت عاشق منه؟!...  
شاید خواب می بینم..  
چطور میشه عاشق من بشه.. اونم با این همه ضعف و مشکلی که دارم.. اما خودش گفت  
عاشقمه....  
ناخودآگاه لبخنده ریزی زدم...  
کمرم و نوازش کرد و بوسه ای روی موهام نشوند...



با اون یکی دستش، چونه م و گرفت و سرم و اورد بالا.. تو چشم هام خیره شد و با اشفتگی گفت:

- دروغ گفتی نه؟! ...

درمونده چشم هام رو بستم.. اصلا نمی خواست باور کنه...

دستم و روی صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم:

- بریم آراس.. امشب میری خونه.. چند روز می شینی فکر می کنی.. بعد هر موقع تونستی منطقی فکر کنی، میایی تا با هم صحبت کنیم.. باشه؟! ...

تو چشم هام خیره شد و دوباره محکم کشیدم تو بغلش...

مثل یه پسر بچه ی بهونه گیر شده بود که بعد از مدت ها می فهمه عروسک دوست داشتیش اونی نبوده که تو ذهنش ساخته اما نمی خواد باور کنه و مدام انکار می کنه.. چون همونی رو می خواد که خودش واسه خودش ساخته...

اون دختری که تو ذهنش از من ساخته بود و عاشقش شده بود، با من واقعی کلی فرق داشت و نمی خواست باور کنه...

منو یکم از خودش جدا کرد و صورتم و تو دست هاش گرفت.. چشم بست و اروم خم شد پیشونیم رو بوسید:

- هرچی هم که بشه من تورو دوست دارم.. خیلی.. این و فراموش نکن.. خب؟! ...

مچ دستش و کنار صورتم گرفتم و زمزمه وار گفتم:

- خب..

و با کمی مکث ادامه دادم:

- منم...

صورتم و با دو دستش کشید سمت خودش و بعد از یکم مکث، لباش اروم و نرم نشست روی لب هام...

بوسه ی کوچیکی روی لبام نشوند و دوباره محکم بغلم کرد...

دلم لرزید از کارش..فقط در حد یه تماس کوتاه بود اما بدنم و داغ کرد..از من بعیده..منی که چند ساله دیگه اون دختره چشم و گوش بسته نیستم....

خاطرات داشت بهم هجوم می آورد اما نمی خواستم الان که تو بغل آراسم،حتی یه لحظه ی کوتاه به محمد فکر کنم...

محمدی که شوهرم بود و بخاطره آراس نمی خوام بهش فکر کنم..من دیوونه شدم حتما... فشار دست های آراس دورم آزاردهنده شده بود اما می دونستم فشار زیادی رو داره تحمل می کنه...

امشب هر دو تامون شب سختی پیش رو داشتیم..من با یادآوری گذاشته..و آراس با چیزی که در مورده من فهمید...

من همون روز که محمد تو تصادف همراهه مامان و بابام از دنیا رفت،فهمیدم دیگه یه زندگی طبیعی نخواهم داشت..اول از همه مهر بیوه بودن خورد به پیشونیم....

با اینکه همه فکر می کردن ما فقط نامزد بودیم اما این کلمه رو اون اوایل از خیلی ها شنیدم..هیشکی نمی دونه من چقدر عذاب کشیدم..حتی نزدیک ترین ادم های زندگیم هم گاهی زخم زدن بهم....

کاش آراس درکم کنه..هرچند بهش حق میدم دیگه من و نخواد اما کاش اونقدر دوستم داشته باشه که نتونه ازم بگذره...

می دونم خودخواهیه اما من دوستش داشتم....

یک هفته میشد که از آراس خبر نداشتم..نه زنگ می زد بهم..نه اومده بود دیدنم... شاید حق داشت...

الینا می گفت به فرصت نیاز داره..چیزی که فهمیده موضوعه کوچیکی نیست و باید بهش زمان بدم تا باهاش کنار بیاد اما من با توجه به شانس و اقبالم،اینقدر مطمئن نبودم.... تو زندگی من اونی که رفت،دیگه کلا میره..امکان نداره برگرده پیشم...

دیگه سخت ترین اتفاق دنیا واسه من افتاده و بازم هیچ بلایی سرم نیورد.. چیزایی فهمیدم که هر کسی رو از پا میندازه اما هنوزم دارم به زندگی ادامه میدم....

پس این یکی رو هم می تونم بگذرونم.. باید بتونم...

من دختره ضعیفی هستم اما استانه ی تحملم بالاست.. تحمل خیلی چیزها برام امکان پذیر بوده پس اینم می گذرونم.. چاره ی دیگه ای ندارم...

بازوم از عقب کشیده شد و چرخیدم...

با دیدن الینا لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم...

پوفی کشید و لبخنده مصنوعی روی لباش نشوند:

-هونی بریم دیگه؟!...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-من امروز هم باید جای مهسا وایسم.. البته تو پخش اورژانس..

اخم هاش و کشید تو هم:

-تو که دیروز جای مهسا وایستادی.. مگه خودش چلاقه که تو هرروز باید جاش وایسی؟!...

لبخند زدم و دستم و روی بازوش کشیدم:

-اینقدر غر نزن.. هر موقع بهش زنگ زدم جای من شیفت وایستاده.. الان هم دارم جبران می کنم دیگه...

-مگه مرخصی نگرفته این دختره ی خنگ؟!...

لب هام و به نشونه ی لبخند بیشتر کش دادم:

-یک هفته بیشتر مرخصی نداره.. که اونم از یک روز قبل از عروسیش شروع میشه.. چهار روز بعدش هم می ره ماه غسل.. الان هم برای کارهای عروسی به مشکل برخوردی و از من خواست سه روز جاش وایسم و اون بتونه حداقل کارهای نهایی رو درست انجام بده....

الینا چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

-نگو که فردا هم باید جاش شیفت بدی؟!...

تک خندی زدم و گفتم:

-بیا برو بچه اینقدر غر نزن..چیکار به من داری اخه..خودم دوست دارم بمونم..فکرم فقط با کار کمتر مشغول میشه...

-پس من می رم خریدام و انجام میدم و بعد میام دنبالت..امشب میام خونه ی تو..حرف دارم باهات...

-باشه عزیزم قدمت روی چشم..فقط طوری بیا که شیفتم تموم شده باشه و اینجا الکی معطل نشی دیگه..خب؟!...

نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت اتاق رست:

-باشه نگران نباش..تو میری اون بخش الان؟!...

-اره..کاری نداره؟!...

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

-نه قربونت..برو به کارت برس..فقط سرساعت منتظر باش میام دنبالت...

سر تکون دادم و راه افتادم سمت بخش اورژانس...

چقدر دلم تنگ شده بود..چقدر دلم بی تابی می کرد..برای کسی که شاید دیگه اصلا نبینمش...

شاید این یک هفته که سراغی ازم نگرفته منظورش همین بوده..که دیگه نمی خواد منو ببینه و

منم از کسی سراغش و نگیرم....

اصلا شاید الینا راست بگه...

اما اخه فرصت هم می خواست تو چند روز می تونست به خودش بیاد و چیزی که گفتم رو

هضم کنه..الان یک هفته س که سراغی ازم نگرفته....

یعنی حتی دلش هم تنگ نشده؟!...

آراس بی انصاف...

من و به خودش عادت داد و حالا به حالی هم ازم نمی پرسه...

ضعف داشتم..ضعفی که مطمئنا ربطی به گشنگی نداشت..بی حال بودم و این بخاطره شوکه بدیه که به بدنم وارد شده بود...

آراس رفت و سراغی نگرفت...

این به تنهایی برای منی که همه همیشه ولم کردن و تنهام گذاشتن،مثل فاجعه می مونه..حالا چیزای ریز و درشت دیگه ای هم کنارش هست....

مثل فاش شدن رازم..رازی که جز خانواده م کسی ازش خبر نداشته...

و خیلی چیزهای دیگه که اون روز از دهنم پرید...

می دونم آراس قابل اعتماد تر از این حرف هاست اما دل که بهانه بگیره این حرفا حالیش نمیشه...

انگار قلبم می خواست بهونه بتراشه که به آراس فکر کنم و نامردانه تمام سلول به سوله بدنم هم باهاش همراهی می کردن و نمی شد فکر آراس رو بیرون کرد....

در همه حال یادش بود...

آراس اینقدر مهربون بوده این چند وقت که می تونم بگم فراموش کردنش تقریبا غیر ممکنه..اما وقتی اون نخواست راهی برای نزدیک شدن بهش می مونه؟!....

نه..وقتی اون نخواست،منم دیگه نباید بخوام...

در کنار تمام این فکر ها یه دلشوره ی عمیقی هم داشتم که باعث سردرگمیم شده بود..امروز از صبح نگران بودم و نمی تونستم بفهمم اینقدر نگران چی هستم..فقط دلم زیر و رو می شد....

شاید از....

با صدای سلام یکی از همکارام،از فکر خارج شدم و با تعجب جوابش و دادم...

اینقدر تو فکر بودم که رسیدم طبقه پایین و بخش اورژانس اما نفهمیدم...

سرم و تکون دادم تا همه ی فکرها خارج بشن...

کار من با جون ادم ها ارتباط مستقیمی داشت پس باید همه ی حواسم سر جاش باشه..بعد هم می تونم به آراس فکر کنم..مثل همیشه...

حال و احوالی با همکارها کردم و یکم از شرایط پرسیدم..بعد تمام فکرهارو زدم کنار و رفتم جلو تا به کارهام برسم.....

با صدای تقه ای که به در خورد،سر چرخوند و به در نگاه کرد اما حرفی نزد..

بعد از کمی مکث تقه ی دیگه ای به در خورد و بلافاصله در باز شد و هوراد سرش و آورد داخل...

با دیدن آراس که با رنگ و روی پریده و زیر چشم های گود افتاده روی تخت دراز کشیده بود بود،اخم هاش و تو هم کشید و اومد داخل...

درو پشت سرش بست و همینطور که به تخت نزدیک می شد گفت:

-آراس بهتری؟!...

آراس بی حوصله سر تکون داد و چشم هاش رو بست...

هوراد نچ نچی کرد و دستش و روی پیشونی آراس گذاشت..وقتی دید حالش بهتره و دیگه تب نداره،نفس عمیقی کشید و خداروشکر کرد....

آراس طبق معموله این چند روزه که حالش بهتر شده بود،دوباره گفت:

-هونیا نیومد؟!...

هوراد با اخم نگاهش کرد و جواب نداد...

آراس که از نگاهه هوراد جوابش و گرفته بود،سر تکون داد و نیمخیز شد تا بلند بشه...

هوراد سریع شونه های آراس رو گرفت و گفت:

-هی هی کجا؟!...چرا بلند میشی؟!..تو باید استراحت کنی پسر..سه روز تب و لرز داشتی و

تقریبا بیهوش بودی..تازه یکم حالت بهتر شده..اجازه نمیدم دوباره بلایی سر خودت بیاری....

آراس با اخم شونه هاش رو از دست هوراد بیرون کشید و توپید:

-من بلا سر خودم نیاوردم..همه ممکنه سرما بخورن..منم مثل بقیه..چرا یه سرما خوردگی

کوچیک رو اینقدر بزرگ می کنین...

صدای هوراد پر از حرص بود:

-اره همه ممکنه سرمل بخورن اما هیشکی خودش و سرما نمیده..همه مثل جنابعالی دیوونه نیستن که چهارساعت زیر بارون راه برن..حالا هم می تمرگی سرجات تا بهتر بشی....  
آراس چشم هاش رو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید..لبخند مصنوعی رو لباش نشوند و با ارامشی تصنعی گفت:

-هوراد جان..داداش گلم من و ول کن باید برم به کارهام برسم..هزارتا کار دارم...  
هوراد با تخرسی ابرو بالا انداخت و گفت:

-به کارهات بررسی یا به هونیا؟!...

آراس همون لبخنده مسخره روی لب هاش رو بیشتر کشید:

-این دیگه به تو مربوط نیست...

هوراد لبخند کجی زد:

-مطمئنی ب من ربطی نداره؟!..می خواهی یکم بیشتر فکر کن...

آراس که از کشمکش با هوراد خسته شده بود،محکم زد زیر دست هوراد،بلند شد و با عصبانیت گفت:

-می گم ولم کن هوراد..حال من و داری می بینی..بازیت گرفته؟!...

هوراد بلند شد و کنار آراس که داشت تو کمد دنبال لباس مناسبی می گشت،ایستاد و گفت:

-با این حالت کجا می خواهی بری آراس؟!...

-وقتی می دونی چرا می پرسی؟!...

هوراد دست روی شونه آراس گذاشت و با ملایمت گفت:

-بهتر نیست بزاری چند روز به حال خودش باشه؟!..حس می کنم خیلی داری بهش فشار

میاری..بزار یه کم راحت باشه و خوب فکر کنه....

آراس با یه حرکت تیشترتش و از تنش کند و گفت:

-بیشتر از یک هفته؟!...

-اون که حالت خوب نبود وگرنه...

آراس پرید وسط حرفش:

-اره وگرنه نمی داشتم یک هفته ازش بی خبر بمونم..اگه این مریضی کوفتی ننداخته بودم تو جا،همون روز بعدش می رفتم سراغش...

-خوب اشتباه می کنی دیگه..داری احساساتی تصمیم می گیری..اون به فرصت نیاز داره....

آراس چشم هاش رو ریز کرد و مشغول بستن دکمه های پیرهنش شد:

-گاهی فکر می کنم هیچ شناختی روی خانم ها نداری هوراد..تو که این همه هم دوست دختر داشتی..چرا اینقدر خنگ بازی درمیاری....

هوراد خنده ش گرفت و با خنده گفت:

-بابا اون دخترایی که من باهاشون هستم اینقدر ساده ن که همیشه اسمشون رو گذاشت

دوست دختر..بیشتر شبیه بچه هام هستن..همه ی هفتاد هشتاد تا دوست دختری که من تا الان

داشتم،به اون یکی که تو داشتی نمی ارزه..یعنی چشم دنیارو کور کردی با دوست دختر پیدا

کردنت..دست گذاشتی روی هفت خط ترین دختر دنیا....

آراس با اخم هایی درهم و فکی قفل شده نگاهش کرد و گفت:

-دیگه هیچوقت در مورده اون مار حرف نمی زنی هوراد..فهمیدی؟!..حتی به شوخی..وگرنه

تمام برادریمون رو می زارم زیر پا..درضمن تو که خیلی ادعات میشه،لطفا هونیا رو با اون

دخترای هزار رنگ قیاس نکن..اون با تمام دخترا فرق داره..حتی اگه قبلا ازدواج کر....

حرفش و قطع کرد و صورتش و تو هم کشید..حتی حرف زدن درموردش هم اعصابش و بهم

می ریخت...

یه لحظه با تصویری که تو ذهنش شکل گرفت،چشم هاش گرد شد و با خشم زیر لب غرید:

-لعنتی...

فقط همینش مونده بود که هونیا رو تو بغل شوهری که هرگز ندیده،تصور کنه...

هوراد با ابروهای بالا پریده،دست گذاشت روی شونه ش و گفت:

-چی شد آراس؟!..خوبی؟!...



سری تکون داد و لباس هایی که پوشیده بود رو مرتب کرد..جلوی آینه دستی به موهاش کشید...

ریشش بلند شده بود اما نه حوصله ی کوتاه کردنش رو داشت و نه وقتی برای این کار..پس سرو صورتش رو مرتب کرد و سویچ ماشین رو برداشت....

قدم برداشت سمت در اما یه لحظه ایستاد و برگشت سمت هوراد:

-تو نمی دونی هونیا الان کجاست؟!..بیمارستان یا خونه؟!..!

هوراد شونه بالا انداخت و لب هاش و جمع کرد:

-نمی دونم....

آراس سر تکون داد و همینطور که می رفت سمت در اتاقش گفت:

-اوکی..پس اول میرم خونه..اگه اونجا نبود میرم بیمارستان...

از اتاق بیرون زد و مستقیم راه افتاد سمت بیرون..مادرش و آریا، آراس آراس گویان دنبالش دویدن اما اون فقط دستی تکون داد و رفت سمت ماشینش....

هوراد برای مادر آراس توضیح داد که راحتش بزارن تا به کارهاش برسه و حالش هم خیلی خوبه...

بعد از مطمئن کردنه زن عموش دوید دنبال آراس و کنار ماشین که رسید، تقه ای به شیشه ی ماشین زد و وقتی آراس یکم شیشه رو کشید پایین، هوراد نفس زنان گفت:

-الینا می گفت هونیا دیروز و امروز جای یکی از دوستاشون شیف وایستاده..الان بیمارستانه..بیخود خونه نرو....

آراس لبخند کمرنگی زد و سر تکون داد...

با تک بوقی پا روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جاش کنده شد....

زمین هنوز از بارون این چند روز خیس بود و دوباره داشت نم نم بارون شروع به باریدن می کرد...

شیشه ی ماشین رو داد پایین و هوای پاک و بارون خورده رو نفس کشید...

دوست داشت دوباره تو این هوا قدم بزنه و فکر کنه اما هنوز اثرات بیماری تو تنش بود و کامل خوب نشده بود...

با لرزی که به بدنش افتاد، شیشه رو کامل بست و برف پاک کن رو زد تا شیشه ی جلوش تمیز بشه و راحت تر جلوش رو ببینه....

برای دیدن هونیا بی تاب بود..دوست داشت زودتر بهش برسه و دل تنگش و اروم کنه.. پاش و محکم تر روی پدال گاز فشرد و با دیدنه خیابونی که به بیمارستان می رسید لبخند زد و بدون اینکه از سرعتش کم کنه، با همون سرعت زیاد فرمون رو چرخوند و پیچید تو خیابون.....

چشم غره ای به نیش بازه الینا رفتم و کیفم و روی شونه م انداختم:

-مگه نگفتم وقتی بیا که کارم تموم شده باشه...-

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بیا و خوبی کن..گفتم الکی اینجا منتظر نمونی..زودتر اومدم..درضمن من مامورم و معذور...

اخمی از گنگی کردم و یه لحظه حواسم رفت پی وقتی که الینا اومد تو بیمارستان..

"داشت با گوشی حرف می زد و سراسیمه بود..وقتی منو دید انگار خیالش راحت شد که به پشت خطی گفت:

-نه همینجاست نگران نباش"....

ابرو هام و بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:

-راستی تو وقتی اومدی با کی داشتی حرف می زدی؟!...-

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با مکث گفت:

-هونیا..من الان یادم نیست دو دقیقه پیش به تو چی گفتم..روزی صدنفر به من زنگ می

زنن..توقع داری یادم بمونه اون لحظه با کی داشتم حرف می زدم؟!....

نیشخندی زدم و همینطور که از کنارش رد می شدم، گفتم:

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی الی!...-

ایشی گفت و جواب نداد..که بعید بود از اینا..امکان نداره الی چیزی رو بی جواب بذاره اما انگار می خواستر بحث رو پیچونه...

بالاخره می گفت..عادت داشت اول فکر کنه بعد بیاد توضیح بده..تا حالا چیزی نبوده که به من نگفته باشه..این و هم میاد میگه..مطمئنم....

رفتم استیشن و با پرستار های بخش مشغول صحبت شدم و کارهایی که دست من بود رو بهشون تحویل دادم...

وقتی کارم تموم شد با همشون خداحافظی کردم و دست دادم...

از بخش خارج شدیم و نزدیک در خروجی بودیم که سه چهار تا پرستار زن و مرد با یه تخت دویدن بیرون...

اخمی کردم و به اینا گفتم:

-یعنی چی شده..مریض آوردن به نظرت؟!...

رو به خانوم احمدی که رسیده بود کنارم، گفتم:

-چی شده خانوم احمدی؟!...

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-تصادفی آوردن..زنگ زدن به بیمارستان که اتاق عمل رو آماده کنیم..انگار حالش زیاد خوب نیست...

سرم و تکون دادم و بازوی اینا رو کشیدم تا از جلوی در بریم کنار...

از شیشه ی در به بیرون نگاه کردم که داشتن تصادفی رو از امبولانس بیرون می آوردن...

با صدای اینا برگشتم سمتش:

-ما چرا وایستادیم؟!...

-اینالان تو این شلوغی بریم بیرون؟!..عجله که نداریم یه چند لحظه صبر می کنیم تا بیمار رو ببرن داخل...

مشتی به بازوم کوبید و گفت:

-کشته مرده ی این حس انسان دوستانت‌م...

لبخند تلخی زدم:

-تو که نمی دونی این تصادفات چطور یه خانواده رو نابود می کنن..یه لحظه غفلت، باعث یه

عمر پشیمونی میشه...

-خیلی خب حالا..نمی خواد بری بالا ممبر...

سر تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم...

با باز شدن در ورودی، تخت رو هل دادن داخل و من برای اینکه یه وقت تخت به اینا

نخوره، بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم...

-چیکار می کنی هونیا...

نگاه از تصادفی که کل صورتش خونی شده بود گرفتم و به اینا نگاه کردم:

-نزدیک بود تخت بخوره ب....

حرفم و قطع کردم و با شک برگشتم سمت تختی که هول داده می شد...

صورت خونیش جلوی چشم هام شکل گرفت...

دلم هری ریخت..

اینارو به ضرب از جلوم هول دادم و دویدم سمت تختی که داشت به طرف اتاق عمل می

رفت....

کیف و گوشیم از دستم ول شد و وسط راهرو افتاد اما من بی توجه فقط می دویدم...

بازوم از پشت کشیده شد و نگاهم به تختی موند که داشت ازم دور می شد...

تقلا کردم تا از دست کسی که گرفته بودم نجات پیدا کنم:

-ولم کن...

اینارو محکم تر بازوم رو فشرد و گفت:

-چرا یهو رم کردی..چی شد یه دفعه به منم بگو خوب...

برگشتم سمتش و با چشم هایی که داشت از کاسه بیرون می زد، جیغ زدم:

-آراس بود..تصادفی آراس بود لعنتی ولم کن..

اینقدر شوکه شد که بازوم رو ول کرد و منم از این فرصت استفاده کردم و دوباره دویدم سمت اتاق عمل..تخت دیگه جلو چشم نبود....  
بدون توجه به آسانسور،از پله ها رفتم بالا و وقتی رسیدم به راهروی اتاق عمل،داشتن تخت رو می بردن داخل...

فقط دکتر آزادی رو شناختم و همون و هم صدا کردم:

-دکتر..دکتر تورو خدا یه لحظه صبر کنین...

همه با اخم و تعجب برگشتن سمتم و وقتی من و شناختن اخم هاشون باز شد اما تعجب هنوز تو چشم هاشون موج می زد...

دکتر خودش ایستاد اما اشاره کرد که آراس رو ببرن...

تا تخت رو حرکت دادن،سرعتم رو بیشتر کردم:

-دکتر یه لحظه ببینمش..تورو خدا...

هنوز مطمئن نبودم آراس بوده باشه اما ضربان محکم و کوبنده ی قلبم یه چیز دیگه می گفت و مطمئن بود کسی که روی تخته،عزیزشه که اینطور بی وقفه می کوید....  
رسیدم به تخت و نگاهم میخکوب شد به صورت پر از خونس..خودش بود..  
صورتش غرق خون بود اما من می شناختمش..خیلی خوب هم می شناختمش..دلم می شناختش...

دستش و تو دستم گرفتم و یه دفعه،پر صدا بغضم ترکید...

خم شدم روی تخت و با هق هق اسمش و صدا کردم..جواب نمی داد..آراسم جواب نمی داد....

صدای دکتر آزادی رو می شنیدم اما اینقدر گیج و منگ بودم که متوجه منظورش نمی شدم:

-بیمار رو ببرین..خانوم مشرقی بیمار باید عمل بشه..شما هم بهتره بری یه سرم بزنی حالت خوب نیست....

تخت رو بردن داخل اتاق و دست آراس از تو دستم کشیده شد بیرون...

تا لحظه ی آخر نگاهم به صورتش بود..به موهای بور و ریش بلند شده ش..چشم های ابی  
ارومش که الان بسته بود و مثل همیشه مهربون نگاهم نمی کرد....  
تخت آراس رو بردن داخل و دکتر هم خواست بره که صداش کردم و وقتی چرخید  
طرفم،مستاصل و پریشون روپوشش رو چنگ زدم و با هق هق گفتم:  
-دکتر خوب میشه؟!..تورو خدا دکتر یه کاری بکن..اگه خوب نشه من می میرم دکتر..می  
میرم..خواهش می کنم دکتر..التماست می کنم آراس و بهم برگردون دکتر..تورو خدا....  
دکتر که مرد جاافتاده و مسنی بود،دستم و با ملایمت از روپوشش جدا کرد و گفت:  
-امیدت به خدا باشه دخترم..اینقدر بی تابی نکن..من همه ی تلاشم و می کنم..دیگه هرچی  
خدا بخواد....  
دکتر رفت تو اتاق عمل و من مثل اوار همون وسط فرو ریختم...  
هق زدم و صدا کردم:  
-خدا...  
یاداوری تصادف چند سال پیش داشت دیوونه م می کرد...  
چپ شدن ماشینمون..صدای جیغ لاستیک ها..بوی لنت ها..بوق ماشین های پشت سرمون..و  
بعد سیاهی مطلق که دو ماه اسیرش شدم....  
چشم هام و محکم روی هم فشردم و نالیدم:  
-نه..خدایا نه..این یکی رو ازم نگیر خدا..دیگه طاقت نبود این یکی رو ندارم..خدایا همه رفتن  
این یکی رو بزار برام بمونه..خواهش می کنم..آراسم و از تو می خوام خدا....  
خم شدم جلو و پیشونیم و به سرامیک های سرد زمین چسبوندم...  
دلم جیغ زدن می خواست..می خواستم اینقدر جیغ بکشم که شاید تمام درد های تو دلم خالی  
بشه اما می دونستم نمیشه...  
هق زدم و زیر لب ذکر گرفتم:  
-خدایا آراسم..خدایا آراسم..خدایا...

دستی دور شونه هام پیچیده شد و از رو زمین بلندم کرد...  
چشم های اشکیم رو باز کردم و سر بالا گرفتم..الینا با چشم هایی نم دار کنارم نشسته بود و دستش دور شونه هام بود....

پیشونیم و چسبوندم به شونه ش:

-الی..به..به خدا..بگو..بگو من..هیچ..هیچکی رو..ندارم..بگو..بگو..آراسم  
و..از..ازم..نگیره..الی..تورو خدا....

دست هاش و دورم محکم تر کرد و تو بغلش فشردم:

-نگران نباش..درست میشه..همه چی درست میشه..خوب میشه..آراس خوب میشه مطمئنم...

مانتوش رو تو مشتم گرفتم و همونطور با گریه و هق،از تو سینه ش گفتم:

-نگفتن چرا تصادف کرده؟!...

کف دستش و روی کمرم کشید و با صدایی پر بغض گفت:

-بی دقتی..سر همین خیابون پایینی هم تصادف کرده..سرعتش زیاد بوده..مثل اینکه یه دفعه پیچیده تو خیابون..یه ماشین دیگه هم از طرف دیگه ی خیابون داشته می اومده به طرفش..می خواسته اون و رد بده که بهش نخوره..زمین هم که بخاطره بارون خیس بوده..لیز می خوره و نمی تونه ماشین رو کنترل کنه و بعد از دو دور چرخی که دور خودش زده،محکم کوبیده به درخت....

یه چیزی انگار به دلم چنگ انداخت...

اینجا تصادف کرده؟!..میومده پیش من یعنی؟!...

با این فکر صدای گریه م بلندتر شد و خودم و از الینا جدا کردم:

-اینجا چکار می کرده الینا راستش و بگو...

لبش و گزید و سر پایین انداخت:

-می اومده دیدن تو...

دستم و روی دهنم گذاشتم و نالیدم:

-تو از کجا می دونی..

مکث کرد و بعد از چند لحظه، خیلی اروم گفت:

-هوراد زنگ زد گفت آراس داره میاد دیدنه تو..منم سریع خودم و رسوندم..وقتی اومدم اینجا

داشتم با هوراد حرف می زدم....

مانتوم رو از جلوی سینه تو مشتم جمع کردم:

-خدایا..خدایا آراسم و از تو می خوام..به دل من ببخشش..خواهش می کنم....

الی دوباره من و کشید تو بغلش:

-هیس..اروم باش هونیا..تورو خدا اروم باش..انشالا که اتفاقی نمی افتاده و آراس سالم و

سلامت از اتاق میاد بیرون..تورو خدا اینقدر بی تابی نکن دختر....

-من..من فقط..آراسم و می خوام..با دیدن اون آروم میشم..من آراس و می خوام الی...

-خیلی خب اروم باش..وقتی عملش تموم شد،میری می بینیش...

پلک هام و محکم روی هم فشردم که اشک های جمع شده تو چشمم،روی گونه هام ریخت...

چقدر دلم براش تنگ شده بود اما حاضر بودم از دلتنگی بمیرم اما تو این حال نینمش..کاش

خدا ایندفعه بهم رحم کنه..من یه بار این دردو کشیدم..دیگه نمی تونم.....

نمی دونم چقدر گذشته بود که روی صندلی ها کنار اتاق عمل نشسته بودم و منتظر بودم یه

خبر بهم بدن...

سرم و تکیه داده بودم به دیوار پشت سرم و زیر لب ذکر می گفتم...

اشک هام تا زیر چونه م شره کرده بود و تمام صورتم خیس بود..دلم داشت از غصه می

ترکید...

صدای پای شتاب زده ای از ته راهرو اومد و باعث شد لای پلک هام رو یکم باز کنم و سر

بچرخونم سمتش..هوراد بود...

با دیدن ما،قدم هاش و بلند تر برداشت و جلومون ایستاد...



نگاهش ناباور بین ما می چرخید..نگاهش و دوخت تو چشم های من و لب هاش بی هدف باز و بسته شد....

با دیدن هوراد،دوباره بغضم ترکید و دستم و جلوی دهنم گرفتم...

هوراد با ترس و نگرانی،نیم قدم اومد جلو و گفت:

-چی شده؟!..الینا گفتی آراس حالش خوب نبوده،بستریش کردین..کجاست الان؟!..

دست هام و محکم روی صورتم فشردم..نمی تونستم حتی حرف بزنم...

الینا بازوی هوراد رو کشید و نشوندش روی صندلی..اروم داشت باهش حرف می زد و توضیح می داد...

از جا بلند شدم و همینطور که می رفتم سمت اتاق عمل،نگران و با گریه گفتم:

-من نمی تونم تحمل کنم..میرم بینم دارن چکار می کنن...

قبل از اینکه الینا بتونه جلوم رو بگیره،هجوم بردم سمت در و خودم و پرت کردم داخل...

یکی از پرستارها اونجا بود و با صدای در با اخم و عصبانی برگشت چیزی بگه اما با دیدن من دهنش بسته شد و تعجب جای خشم رو گرفت...

اومد جلوتر و گفت:

-هونیا دختر این چه حالیه..چی شده؟!..

-اودم بینم آراس چطوره...

اخم کمرنگی کرد و گنگ گفت:

-آراس؟!..

دست هام و مشت کردم و کلافه از سوال هاش گفتم:

-تصادفی که چندساعت پیش آوردن اتاق عمل..آراس صبوری..تصادف کرده..حالش چه...

انگار بالاخره فهمید کی رو می گم که دست گذاشت روی بازوم و گفت:

-اهان فهمیدم..بزار برم پپرسم..تو نیا گان تنت نیست...

سرم و تکون دادم و بعد از رفتنش، تکیه دادم به دیوار..خدا کنه آراس سلامت از اون اتاق لعنتی بیاد بیرون...

من می میرم..بی شک می میرم اگه اتفاقی واسش بیوفته...

دیگه تحمل ندارم بازم با تصادف یه عزیز رو از دست بدم..اونم عزیزی که قلبم اینقدر خواهانشه و براش اینطور محکم می کوبه...

سرم و تکون دادم تا این فکرها ازش بره بیرون..آراس خوب میشه..من مطمئنم...

اون قویه..من و دوست داره..تنهام نمی ذاره...

سرم و به تایید حرفام تکون دادم و با صدای پرستار چشم هام و باز کردم و صاف و ایستادم..بی حرف تو چشم هاش خیره شده بودم و منتظر جواب دادم....

با دیدن حال،لبخند محوی زد و دستش و روی بازوم گذاشت:

-نگران نباش..همه چی ارومه..عملش چند دقیقه دیگه تموم میشه و دکتر میاد..با خودش صحبت کن بهتره...

نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم..یکم دیگه از حالش باخبر میشی..اروم باش..اینقدر بی تابی نکن...

از یوسف زاده تشکر کردم و دو دست از پا درازتر اما با قلبی اروم تر از اتاق اومدم بیرون..همینکه اونجا همه چی اروم بود خودش یه نشونه ی خوبه....

الینا ایستاده بود کنار هورادی که ارنج دست هاش رو زانوهایش بود و به جلو خم شده و موهایش رو محکم می کشید...

الینا با دیدنم سریع نگاهم کرد که لرزون گفتم:

-عملش تا چند دقیقه دیگه تموم میشه..دکتر میاد توضیح میده..فقط همین و بهم گفتن...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره خودم و روی صندلی پرت کردم و مشغول ذکر گفتن شدم..یک درمیون ذکر می گفتم و اسم آراس و صدا می کردم..شاید بشنوه و بفهمه یکی اینجا داره له له

می زنه براش.....

زمان همینطور می گذشت و ما منتظر بودیم که بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر درحالی که ماسکش رو پایین می کشید اومد بیرون....

پاهام کرخت شده بود و نمی تونستم بلند بشم...

ترس، سستم کرده بود.. انگار پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت...

چنگ انداختم به پالتوی الینا و خودم و کشیدم بالا...

نیم نگاهی به هوراد انداختم که به اندازه ی من نگران و پریشون بود.. چشم هاش سرخ شده و فکش می لرزید...

دوباره برگشتم سمت دکتر و لب هام و باز کردم حرفی بزنم اما نتونستم...

دکتر که متوجه حال بد ما شده بود، سری تکون داد و گفت:

-عمل موفقیت امیز بود.. من هم از عمل راضی بودم، هم از حال بیمار.. حتی یکبار هم زیر عمل پاسخ منفی نداد و مقاومت کرد.. فرمون ماشین تو شکم فرو رفته و باعث شده دنده هاش ترک برداره.. زخم های جزئی هم داشت که به زودی خوب میشن.. اما ضربه ای که به سرش اصابت کرده....

دست هاش و تو جیب روپوشش برد و نیم قدم دیگه اومد جلو و اروم ادامه داد:

-ضربه به جمجمه اسیب نرسونده و از این بابت خیلی خوش شانس بوده.. اما باعث بیهوشی موقتش شده.. دقیق نمی تونم بگم چه زمانی اما از این که بهوش میاد مطمئنم....

داشتم پخش زمین می شدم که الینا سریع از پشت گرفتم...

هوراد که خودش هم حال خوبی نداشت، پرید طرفم و با گرفتن بازو هام نداشت بیوفتم...

فقط یه چیز تو سرم می پیچید.. آراس بیهوش.. بیهوش.. فعلا نمی تونم صداش رو بشنوم.. نمی تونم چشم های بازش و ببینم...

خدایا صبر بده...

دکتر یکم دیگه در مورد اوضاع و احوال آراس توضیح داد و خواست بره که صداش کردم..دل تو دلم نبود که آراس رو بینم...

دکتر با ابروهای بالا انداخته، برگشت سمتم..صدام می لرزید و بغض توش بیداد می کرد:

-دکتر می تونم چند لحظه بینمش..توروخدا فقط چند لحظه...

مکثی کرد و بعد اروم گفت:

-وقتی منتقل شد مراقبت های ویژه با همکاریات هماهنگ می کنم، بری بینمش..اما فقط پنج

دقیقه مشرقی فهمیدی؟!....

سرم و تکون دادم و میون بغض خندیدم:

-چشم آقای دکتر..

-بالای سرش گریه و زاری هم نمی کنی چون واسه خوده بیمار خطرناکه..ممکنه عکس العمل

نشون بده...

-چشم..

پلکی زد و با تکون دادن سرش، رفت...

لبم و گزیدم و به هوراد نگاه کردم..با چشم های خیس اما لب های خندون نگاهم می کرد...

سر پایین انداختم و همگی راه افتادیم به سمت قسمت دیگه بیمارستان..چون آراس رو

مستقیم می بردن مراقبت های ویژه و بودن ما اونجا بی فایده بود....

جلوی استیشن این بخش ایستادم و با یکی از بچه ها به اسم سحر که تو دانشگاه هم دوره ای

خودم بود، مشغول صحبت شدم...

گفت دکتر باهش صحبت کرده اما باید یکم صبر کنم تا کارای انتقال آراس انجام بشه بعد

برم...

ازش تشکر کردم و رفتم سمت صندلی ها..نمی تونستم روی پاهام وایسم..حالم اصلا خوب

نبود..از صبح تو بیمارستان بودم و نیاز به استراحت داشتم اما نمی تونستم از اینجا برم....

هوراد رو به روی من به دیوار تکیه داده بود و گوشیش رو تو دستش می چرخوند...

وقتی متوجه نگاهم شد، با صدای گرفته ای گفت:

-باید به خانواده خبر بدم..

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اما نمی دونم چطوری...

چشم هام و بستم و سرم و پایین انداختم..شاید همه ی این اتفاق ها تقصیر من باشه...

با چیزی که یه دفعه یادم اومد سرم و بلند کردم و رو به هوراد گفتم:

-هوراد..آراس اینجا چکار می کرد؟!...

بالای ابروش رو خاروند و با قدم های اروم اومد طرفم:

-می اومد با تو صحبت کنه...

ناخودآگاه لحنم پر گلایه شد:

-بعد از یک هفته می اومده صحبت کنه...

نفسش و فوت کرد بیرون و بعد از چند لحظه اروم شروع کرد به حرف زدن:

-سرما خورده بود..تب و لرزه شدید..اون شب وقتی تورو می رسونه خونه،خودش میره

بام..اگه یادت باشه اون شب بارون گرفت و خیلی هم هوا سرد بود..سه چهار ساعت زیر بارون

مونده بود و وقتی زنگ زد من برم دنبالش با جنازه هیچ فرقی نداشت..سرتاپا خیس بود و

لباش کبود شده بود..شانس آوردیم اتفاق غیرقابل جبرانی براش نیوفتاد..تقریبا سه روز

بیهوش بود..تا چشم هاش و هم باز می کرد می گفت "هونیا نیومد؟!!"..به سختی کنترلش

کردم تا امروز..اما دیگه نتونستم به زور تو خونه نگهش دارم..بدون توجه به حرفام اومد تا

باهات صحبت کنه و توضیح بده چرا یک هفته نبوده اما.....

صداش لرزید و چشم هاش رو محکم روی هم فشرد...

با حرفایی که از هوراد شنیدم باز بی طاقت شده بودم..بلندشدم و دستی به اشک هام

کشیدم..چه راحت اشک می ریختم و عین خیالم نبود که اینجا محل کارمه و از فردا باید بین

این ادما که شاهد حال خرابم هستن،بر بخورم....

اینکه آراس هیچکاره ی من نبود اما من بر اش اینطور ضجه می زدم، هرکسی رو کنجکاور می کرد...

اما الان مهمتر از همه چیز دیدن آراسه.. باید بینمش تا این قلب یکم اروم بگیره... دوباره رفتم پیش سحر که با دیدنم لبخند زد:

-همین الان می خواستم صدات کنم.. خودت که می دونی کجا باید بری.. فقط کمکت می کنم لباس پوشی...

به هوراد و الینا اشاره کردم که میرم پیش آراس و بعد راه افتادم...

با کمک سحر گان رو تنم کردم و کلاه رو کشیدم روی سرم و ماسکی هم روی دهنم زدم.. با بی حالی از سحر تشکر کردم و رفتم داخل...

با بی قراری چشم چرخوندم و نگاهم روش ثابت موند.. بین یه عالمه سیم و دستگاہ بود.. صورت و گردنش پر از زخم و خراش بود...

به سختی رفتم طرفش و کنار تختش ایستادم...

دستم و روی دستش کشیدم و انگار با این تماس، هر خاطره ای که باهم داشتیم مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد شد...

تمام خنده ها، بحث ها، شوخی ها، گریه ها و این آخری بی قراری ها و دلتنگی ها...

نگاهم به صورت ارومش بود و فکرم تو خاطراتی که ازش داشتم...

اروم خم شدم سمت دستش...

با یه مکث کوتاه، لب هام و چسبوندم به پشت دستش و بوسیدم...

سر بلند کردم و روی صندلی کنار تخت نشستم.. دستش هنوز تو دستم بود و نگاهم تو صورتش چرخ می خورد...

کاش اون ابی های خوشرنگ رو بازم نشونم می داد.. دلم برای برق نگاه و چشم های ارومش تنگ شده.. دلم برای لبخند های مهربونش تنگ شده.. دلم برای فسقلی گفتن های زیرلبش

تنگ شده....

این دل لامصب برای همه چیه این مرد تنگ شده...

دست چپم و از دستش جدا کردم و بردم سمت صورتش..دور سرش باندپیچی بود و صورتش و مظلوم کرده بود...

اروم سرانگشتام و کشیدم روی باندِ تو پیشونیش:

-آراس..ببین هونیای بی معرفت اومده..مگه یک هفته منتظرم نبودی..ببین بالاخره اومدم..بلند شو دیگه...

انگشتام و سر دادم سمت چشم های بسته ش..چشم هایی که اعتراف می کنم بدجور دلم و اسیر خودشون کردن...

دلم داشت براش ضعف می رفت..حتی با این باند زشت دور سرش و چشم های بسته ش...

خم شدم روی تخت و پیشونیم رو گذاشتم روی دستش..

یاده روزی افتادم که من تو بیمارستان بستری بودم و آراس کنارم بود..خودم و زده بودم به خواب تا ازم دور بشه اما عین خیالش نبود...

هق زدم و زیرلب زمزمه کردم:

-کاش تو هم خودت و زده بودی به خواب..راضیم برای ندیدن من خودت و خواب نشون بدی اما حالت خوب باشه..آراس تورو خدا چشم هات و باز کن..توروخدا....

سرم و بلند کردم دوباره و بازوش رو اروم دست کشیدم:

-آراس چطور دلم میاد بعد یک هفته بخوابی و من اینطور تشنه ی حرفات و نگاه هات باشم..بلند شو..چشم هاتو باز کن..دلم برات تنگ شده..بلند شو بهم بگو چرا یک هفته

نیومدی..بلند شو دلم داره می ترکه آراس..بیدار شو.....

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندیدم،سرم و دوباره روی دستش گذاشتم و با گریه و هق هق،زمزمه کردم:

-بی معرفت..بی معرفت..بی معرفت....

از مراقبت های ویژه خارج شدم و با داد کشیدن ها و بد و بیراه های هوراد، چشم هام لحظه ای گرد شد و بعد اخم هام به شدت تو هم فرو رفت....

قدم برداشتم به طرفش و با دیدن پرستار که با اخم داشت به طرف هوراد می رفت، اشاره کردم که خودم صحبت می کنم...

به قدم هام سرعت دادم و گوش هام بی اختیار با شنیدن اسم آراس تیز شد:

-به ولای علی تارا، یه تار مو از سر آراس کم بشه زندگیت و به گوه می کشم..من و نبینم خیلی وقت ها ارومم، پاش برسه ادمم می کشم بخاطره عزیزام....

کنارش رسیده بودم که یه لحظه گوشش رو از گوشش فاصله دادو یه کارایی تو گوشش انجام داد و دوباره سریع گذاشت کنار گوشش...

با اخم بهش اشاره کردم بره بیرون که چشم هاش و باز و بسته کرد و دست ازادش رو به نشونه ی عذرخواهی آورد بالا...

رفت به طرف در خروجی و منم چون حدس زدم هرچی هست مربوط به آراس، عین جوجه اردک افتادم دنبالش..همینطور که تو حیاط قدم می زد و حرف میزد، منم پشت سرش بودم و به حرف هاش گوش می دادم....

-شاید تونسته باشی تمام رد پات رو از تصادف آراس پاک کنی اما من دنیا رو زیر و رو می کنم تا نشون بدم دسته تو توی کار بوده...

صدای قهقهه ی دختر اینقدر بلند بود که به گوش منم رسید..کسی تو تصادف آراس دست داشته؟!..یعنی تصادفش عمدی بوده؟!..می خواستن بلایی سرش بیارن؟!....  
بدنم لرزید..خدا یا...

با تمام حال بدم، سعی کردم به حرفای هوراد گوش بدم تا شاید چیزی دستگیرم بشه...

-بین چطور بکشونمت دادگاه..هه..حالا می بینی چطور پیدا می کنم..هرکسی نقطه ضعفی داره..اینو هیچوقت فراموش نکن...



یکم سکوت کرد و انگار داشت به حرف های پشت خطی گوش می داد..بعد پوزخند غلیظی زد و با تمسخر گفت:

-یه پیشنهاد هم برات دارم..دیگه هیچوقت اینقدر راحت از غلط هایی که کردی، پشت گوشی حرف نزن..ممکنه برات گرون تموم بشه....

یه دفعه هوراد خنده ی بلندی سر داد و میون خنده گفت:

-اره خوبه..بالاخره ساکت شدی..شمارو باید با زبون خودتون ساکت کرد..از این لحظه سعی کن بیشتر مراقب خودت باشی دختر خانوم....

گوشی رو آورد پایین و یه دفعه خنده ش قطع شد و اخم هاش و به شدت کشید تو هم...

دوباره یکم با گوشی ور رفت و بعد گوشه ی لبش به نشونه ی پوزخند کشیده شد بالا و گوشی رو چپوند تو جیبش...

چرخید و خواست بره سمت بیمارستان که تازه منو دید..ابروهاش پرید بالا و چشم هاش گرد شد:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!...

یه لحظه فهمیدم چه کار بدی انجام دادم..اون داشت با گوشی حرف می زد و منم مثل جاسوسا داشت گوش می دادم...

به من من افتادم و با ترس گفتم:

-من..منم با خودت اومدم بیرون..آخه..آخه دیدم عصبانی هستی، فکر کردم مشکلی پیش اومده..می خواستم....

حرفم و قطع و سرم و پایین انداختم..نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

-بخشید...

قدمی که به جلو برداشت باعث شد سرم و بلند و نگاهش کنم..لبخند مهربونی روی لباش نشسته بود و دیگه از عصبانیت لحظه ی قبل خبری نبود....

-مهم نیست عزیزم..بیا بریم داخل...

باهاش هم قدم شدم و نفس راحتی کشیدم..خوب شد چیزی نگفت و گرنه چی داشتم که در جوابش بگم...

بعد از چند قدم،اروم گفتم:

-یکم از حرف هات و ناخواسته شنیدم..ببخشید..اما می خوام بدونم تصادف آراس عمدی بوده؟!..یعنی کسی می خواسته بلایی سرش بیاره؟!....

نفسش و فوت کرد بیرون و بعداز چند لحظه گفت:

-اره..یه اشنای قدیمی..که با آراس مشکل داره اما جای نگرانی نیست..خودمون حلش می کنیم...

خواستم پیرسم این اشنای قدیمیه کیه که هوراد دستش و بلند کرد و گفت:

-در این مورد فقط خوده آراس باید برات توضیح بده هونیا..من نمی تونم چیزی بگم..یعنی حقش و ندارم...

-اما اچه...

-خواهش می کنم هونیا...

لب هام و بهم فشردم و سرم و پایین انداختم..راست میگه..هرچی هست از خوده آراس بشنوم بهتره...

هر دو تو فکر بودیم..من تو فکر چیزهایی که شنیده بودم..و نگران بودم از بلایی که ممکن بود دوباره سر آراس بیاد..دیگه واقعا فکر نکنم بتونم این درد رو دوباره تحمل کنم....

خدایا آراسم و به تو می سپارم..خودت نگهدارش باش...

با صدای هوراد از فکر خارج شدم و بهش نگاه کردم..دستش و دراز کرد و در شیشه ای رو برام باز کرد اما قبل از اینکه برم داخل گفت:

-هرچی گفتم و شنیدی بین خودمون بمونه هونیا..منی خوام کسی چیزی بفهمه..باشه؟!...  
اروم سرم و تکون دادم:

-باشه..نگران نباش..قول میدم بین خودمون بمونه...

با لبخنده ارومی پلک زد و با دستش اشاره کرد برم داخل..جواب لبخندش و دادم و رفتم داخل...

یک ساعت پیش هوراد تونسته بود مامان و بابای آراس رو به زور بفرسته خونه..بیچاره مادرش حالش واقعا بد بود..پدرش که سعی می کرد بروز نده حالش بده اما مادرش و آریا واقعا داغون بودن....

من هنوز باهاشون رو به رو نشده بودم..سعی کردم تا وقتی اونا هستن،زیاد دور و بر آراس نباشم..شاید خوششون نیاد..هرچند بهشون نمی خورد بدجنس باشن....  
به هر حال فکر کردم اگه منو نبینن خیلی بهتره...

با دیدن دو پرستار و پشت سرشون دکتر،که به سرعت داشتن می دویدن سمت مراقبت های ویژه،سرجام میخکوب شدم...

یه لحظه هاج و واج ایستادم و با صدای بلند هوراد که گفت "اینجا چه خبره" به خودم اومدم و به سرعت دویدم سمت جایی که آراسم خوابیده بود....

سحر و مریم دوتا پرستاری که تو این بخش کار می کردن،سریع جلوم و گرفتن...

خواستم هولشون بدم اما اونا دوتا بودن و من یکی...

محکم گرفته بودنم و نمی داشتن برم بینم چه خبر شده...

الکی که دکتر و پرستارها یه دفعه و سریع نمیرن مراقبت های ویژه..یا بیمار بهوش میاد..یا....

حتی نمی خوام بهش فکر کنم...

دکتر مریم رو صدا کرد و اونم با اشاره ای به سحر من و ول کرد و رفت تو و درو هم محکم

بست..نامرد حتی پرده ی پنجره رو هم کشید که داخل رو نبینم....

اشک هام مثل ابر بهار می ریخت و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید...

سحر من و محکم تو بغلش گرفت و کشید عقب..

هوراد هم رسیده بود و هی می گفت چی شده..حق داشت..واقعا نگران شده بودیم...

بازوی سحر رو گرفتم و گفتم:

-حداقل بگو چه اتفاقی افتاده..حالم و نمی بینی؟!..نمی بینی دارم می میرم..بگو چی شده اخه...  
-نمی دونم..به جون هونیا نمی دونم..منم که هنوز نرفتم بینم چه خبره...  
باز خواستم اصرار کنم که در باز شد و مریم سریع اومد بیرون..  
با همه ی زورم سحر و هول دادم عقب و دویدم سمت مریم..بیچاره با حمله ی من،یه قدم رفت عقب که بهش نخورم...  
یه لحظه ایستاد و بعد همینطور که عجله داشت و می اومد که از کنارم رد بشه،دستاش و تکون داد و تند تند گفت:  
-اروم باش هونیا..بهوش اومده بیمارت نگران نباش..دکتر داره معاینه می کنه...  
بعد هم با عجله خواست رد بشه که چشمش به سحر افتاد و انگار نظرش عوض شد:  
-سحر خیلی سریع زنگ بزن به دکتر ازادی بگو خودش و برسونه..بگو باید مریضش و معاینه کنه..فقط سریع بیاد...  
سحر رفت و من با نگرانی گفتم:  
-چرا؟!..مگه نگفتی بهوش اومده؟!...  
مریم با اخم نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:  
-واقعا درکت نمی کنم هونیا..اینقدر به چیز های بد فکر کردی که کلا موج منفی میدی...  
اخم هاش و شدیدتر کرد و با تاسف و ناامیدی گفت:  
-انگار فراموش کردی هر دکتری باید مریضش و معاینه کنه...  
منم اخم کردم:  
-درسته اما وقتی دکتر بیمارستان نباشه،دکتر شیفت می تونه جایگزین بشه...  
شونه بالا انداخت و بیشتر حرصم و درآورد:  
-والا همون دکتر شیفت گفته به دکتر زنگ بزنیم بیاد معاینه...  
مشکوک بود..خیلی زیاد..اما حوصله نداشتم باهاش یکی به دو کنم..از طرفی هم بابت بهوش اومدن آراس خیلی خوشحال بودم و بی خیالش شدم....

برگشتم سمت هوراد و با خوشحالی نگاهش کردم..می دونستم چشم هام از خوشحالی برق میزنه...

قدمی به طرفش برداشتم که صدای الینا رو شنیدم...

لبم و گزیدم و بی خیال هورادی شدم که صورتش انگار با این خبر باز شده بود...

چشم هاش می درخشید و لب هاش به لبخند شیرینی از هم باز شده بود...

چرخیدم به عقب و فاصله م و با الینا پر کردم..با لب هایی خندون و اشک هایی که حالا از

خوشحالی جاری بود، بغلش کردم و بیشتر زدم زیر گریه....

خدایا ممنون..ممنون که آراسم و بهم برگردوندی...

داشتم از خوشحالی بال درمی اوردم..

دلم می لرزید با فکر باز شدن چشم هایی که عاشقشون بودم....

می تونستم دیگه راحت لبخندهاش رو بینم و کیف کنم...

می تونستم دوباره اسمم و از زبونش بشنوم..که انگار هیچ کس تو دنیا نمی تونست انقدر زیبا

اسمم و به زبون بیاره...

می تونستم بازم از حضورش لذت ببرم...

الینا که از گریه های من ترسیده بود، کشیدم عقب و به صورتم نگاه کرد:

-چی شده؟!..آراس خوبه؟..چرا گریه می کنی؟!..

دست هام و محکم تو هم پیچیدم:

-آخه..آراس بهوش اومده...

یه لحظه چشم هاش و بست و نفس عمیقی کشید..انگار خیالش راحت شد...

بعد، فقط از دردِ مستی که تو شکم خورد، چشم هام سیاهی رفت..یه اخ غلیظ اما اروم از بیرون

لب هام بیرون اومد...

خم شدم و دستم و تو شکم فشردم...

صدای الینا رو شنیدم:

-حقت بود دختره ی نفهم..مردم و زنده شدم..فکر کردم چی شده..تو صد در صد دیوونه ای...  
بعد اروم برای خودش غر زد:

-نه خوشحالیش معلومه،نه ناراحتیش..موقع هردوتا گریه می کنه..این مشت هم کمت بود..باید دوتا می زدم..تازه محکم تر از این....

یه لحظه میون درد از پرویش خنده م گرفت...

صاف ایستادم و رو به هورادی که با نگرانی حالم و می پرسید گفتم:

-خوبم..چیزی نیست..نگران نباش...

لبخندی هم بهش زدم تا نگرانش رفع بشه و چپ چپی هم حواله ی الی کردم...

الینا حال آراس رو پرسید و هوراد داشت توضیح می داد که فقط بهمون گفتن بهوش اومده و هنوز هیچی نمی دونیم...

دکتر ازادی رو از دور دیدم که داشت با سرعت به این سمت می اومد..با دیدنش دوباره یاده مشکوک بازی های مریم افتادم..نکنه چیزی شده که به ما نمی گن؟!....

با این فکر اخم هام و کشیدم تو هم و رفتم به طرف دکتر..با دیدنم لبخند زد و بعد از جواب دادن به سلام، گفت:

-چشمت روشن دخترم..بالاخره اقا آراس بهوش اومد...

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-ممنون..حالش خوبه آقای دکتر؟!..مشکلی نداره؟!...

سر تکون داد و گفت:

-منم که تازه رسیدم..فقط گفتن بهوش اومده..برم معاینه کنم بعد صحبت می کنیم...

-نمیشه چند لحظه بینمش؟!...

همینطور که از کنارم رد می شد گفت:

-این همه صبر کردی..یکم دیگه هم صبر کن تا معاینه ش تموم بشه بعد با خیال راحت برو

پیشش...

با لبخند تشکر کردم و برگشتم پیش بچه ها...

الینا نشست روی صندلی و گفت:

-دکتر چی گفت؟!...

نشستم کنارش و با دو انگشت محکم چشم هام رو فشردم:

-گفت معاینه کنم بعد می تونی بینیش...

-حالش چگونه؟!..نگفت؟!...

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

-واقعا اینقدر کم عقلی الی؟!..دکتر تازه رسیده..هنوز آراس رو ندیده..بعد می دونه حالش

چگونه؟!...

-خب حالا تو هم..ایش..

لب هام و بهم فشردم و سرم و چرخوندم که صداش و شنیدم:

-صورتش چه گلی هم انداخته از خوشحالی...

بی اختیار دستم رفت سمت صورتی که باعث خنده ی بلندش شد..کوفتی زیر لب گفتم و سرم

و تکیه دادم به دیوار و چشم هام رو بستم...

خیلی خسته بودم..آراس رو که دیدم باید برم خونه با خیال راحت چند ساعت بخوابم...

همینکه حالش خوب بود و چشم هاش رو باز کرده بود برام کافی بود....

نگاهی به هوراد انداختم و سر تکون دادم...

اخمی کرد و چشم غره ای هم بهم رفت..بعد علامت داد که می تونم برم پیشش...

دستی به روپوشم کشیدم و اروم از پشت دیوار اومدم بیرون..

دوست نداشتم پدر و مادر آراس من و بینن..از طرفی هم وقتی فهمیدن آراس بهوش اومده

سریع خودشون و رسوندن بیمارستان و من نتونستم بینمش....

بعدش هم که شیفته شروع شد و دیگه وقت سر خاروندن نداشتم...

الان که شیفتم تموم شد زنگ زدم به هوراد و اونم گفت پدر مادر آراس رفتن خونه تا چند وسیله واسه آراس بیارن، منم از این فرصت استفاده کردم تا بینمش....

باید زود برم و پیام که یه وقت من و نینن...

مخصوصا هم با فرم کارم اومدم که اگه تو اتاق غافلگیر شدم و یهو اومدن، وانمود کنم که پرستارم...

دستی برای هوراد تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق...

آراس وقتی بهوش اومده بود هیچی به خاطر نداشت.. برای همین مریم رفتارش مشکوک بود.. یه جورایی فراموشی موقت گرفته بود....

هرچی ازش پرسیده بودن یادش نیومده بود و خودشون هم هیچی بهش نگفته بودن...

تا اینکه خوده دکتر ازادی اومده.. می گفت وقتی با اسم خودش صداش زده، مثل یه تلنگر عمل کرده...

چشم هاش و محکم، چند دقیقه ی طولانی بسته و بعد از باز کردن چشم هاش، کم کم همه چی یادش اومده خداروشکر....

حتی نمیشد به این فکر کرد که اگه فراموشیش طولانی میشد چکار باید می کردیم...

خداروشکر به خیر گذاشت...

دلم داشت براش می ترکید.. دوست داشتم زودتر بینمش و دل تنگم و اروم کنم...

چند ساعتی می شد منتقل شده بود بخش...

جلوی در ایستادم و دستی به مقنعه م کشیدم.. لبخند پاک نمی شد از لبام...

چشم هام و بهم فشردم و لبخند عمیق تر شد..

تقه ی ارومی به در زدم و بعد اروم دستگیره رو کشیدم پایین...

سرم و بردم داخل و نگاهی بهش انداختم.. روی تخت دراز کشیده بود و اروم خوابیده بود...

رفتم داخل و برای اینکه یه وقت بیدار نشه درو اروم بستم...



کلی خراش روی صورتش بود و باند بزرگی هم دور سرش پیچیده بودن..دست هاش روی شکمش تو هم قفل شده بود و مثل پسر بچه ها خوابیده بود....

قدم هام و اروم و بی صدا برداشتم که یه وقت بیدار نشه..می تونستم بینمش و برم..نمی خواستم بیدارش کنم...

کنار تختش ایستادم و چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم...

چقدر خوبه که حضور داشت..اگه اتفاقی واسش می افتاد چه غلطی باید می کردم..می مردم حتما...

تازه داشتم درک می کردم که آراس توی چه خطر بزرگی افتاده بوده..خداروشکر اتفاق جبران ناپذیری واسش نیوفتاد....

دم عمیق دیگه ای گرفتم و اروم دست لرزونم و بردم سمت دستش..دوست داشتم حسش کنم...

اروم و نامحسوس دستم و پشت دستی کشیدم که بهش سرم وصل بود...

لبخند عمیق تر شد و محسوس تر نوازشش کردم...

خدایا ممنونم که ازم نگرفتیش...

کاش بیدار بود تا ابی های دوست داشتنیش و لبخند های مهربونش رو هم می دیدم و بعد می رفتم...

خواستم دستم و عقب بکشم که صدای خش گرفته ش باعث شد خشک بشم:

-بالاخره اومدی؟!...

اروم سرم و بلند کردم و با شوق نگاهم و تو صورتش چرخوندم...

زیر چشم هاش گود شده بود و و نگاهش تو صورتم دو دو می زد..صورتش پر از خراش بود اما بازم واسم خواستنی بود...

زبونم برای گفتن هیچ حرفی نمی چرخید..اونم انگار مثل من بود..با نگاه داشتیم دلتنگیمون رو بهم نشون می دادیم..نه اون حرف می زد،نه من....

دست ازادش و اروم آورد سمت دستم و انگشتم و تو دستش گرفت...  
مثل ادمای مسخ شده خیره ش بودم و نمی تونستم نگاه از صورتش بگیرم...  
چشم هاش باز بود..لبخند همیشگیش روی لب هاش نشسته بود..دستم تو دستش بود..دیگه  
هیچی اون لحظه از خدا نمی خواستم..واقعا هیچی....  
به صندلی کنار تخت اشاره کرد و با همون صدای خش گرفته گفت:  
-بشین عزیزم...  
بدون اینکه دستم و از دستش بکشم بیرون،نشستم روی صندلی...  
لبخندش عمیق تر شد و با لحن مهربونی گفت:  
-دلم برات تنگ شده بود...  
نگاهم و دوختم به دست های قفل شده مون و اروم گفتم:  
-فکر کردم پشیمون شدی..  
-از چی؟!..  
همونطور که به دست هامون نگاه می کردم،لبخند زدم:  
-از حرف هایی که اون روز زدی..  
-کدوم روز؟!..  
با تعجب سرم و بلند و نگاهش کردم..با دیدن چشم های خندونش فهمیدم داره اذیتم می  
کنه...  
گوشه ی لبم و گزیدم و ابرو هام و انداختم بالا:  
-نمی دونم..انگاری منم دیگه یادم نمیاد...  
بی صدا خندید و من تونستم دوباره "فسقلی" گفتن ارومش رو بشنوم و ذوق کنم...  
خنده ش کم کم قطع شد و فقط ردی از لبخند روی لب هاش موند...  
دستم و اروم فشرد و گفت:  
-کمک کن من بشینم و خودت هم بیا نزدیک تر،خیلی دوری..اینجا بشین...

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و مردد بلند شدم..اگه کسی می اومد هیچ توجیحی نداشتم واسه نشستن کنارش،اونم روی تختش و اینقدر نزدیک....

پشتم به در بود و خیالم بخاطر حضوره هوراد راحت بود..می دونستم حواسش به بیرون هست و اگه کسی بیاد یه جوری خبرم می کنه....

خواسته ی آراس اما مهم تر بود..و از همه مهم تر اینکه خودمم می خواستم نزدیکش باشم... تختش و اوردم بالا و بالش پشت سرش رو مرتب کردم و وقتی خیالم از راحتیش راحت شد،خودمم نشستم همونجایی که گفته بود....

با انگشت شصتش،پشت دستم و نوازش می کرد و من غرق لذته حضورش بودم...

نگاهم چرخید سمت باند دور پیشونیش و چونه م لرزید:

-خیلی ترسیدم...

-چرا؟!..

لبم و گزیدم تا لرزش چونه م متوقف بشه اما نشد..بغض تو گلوم هر لحظه بزرگ تر می شد و میل شدیدی داشتم کنار آراس گریه کنم..می خواستم نگرانی ها و ترس هام رو پیش خودش بریزم دور....

متوجه حالم شد و دستم و کشید سمت خودش..خودمم بدون مقاومت همکاری کردم و رفتم طرفش...

سرم روی سینه ش و دست های آراس روی کمرم که نشست،بغضم ترکید و اشک ها با سرعت روی گونه م ریختن...

دستش و پشت کمرم کشید و تو گوشم زمزمه کرد:

-هیس..اروم..چیزی نیست..ببخش ترسوندمت..نمی خواستم این اتفاقات بیوفته..می دونی که دوست ندارم نگرانت کنم....

دستی که سرم بهش وصل بود،بی حرکت روی کمرم و اون یکی روی مقنعه م کشیده می شد...

با نوازش هاش داشتم اروم می شدم و حس حضورش داشت جایگزین ترس ها و نگرانی هام می شد و منم همین و می خواستم....

بوسه های ریزش و روی سرم می نشوند...

نمی دونم چقدر تو همین حال بودیم اما کم کم گریه م داشت قطع می شد و تو بغلش اروم می شدم...

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..ارامش زیبایی از بهوش اومدنش داشتم..از بودنش...

اون گریه ی یواشکی و کوتاه تو بغل الینا اروم نکرده بود..شاید هم معجزه ی اغوش آراس بود که اینقدر سریع اروم کرد....

اروم و با خجالت سرم و از سینه ش بلند کردم اما نداشت ازش فاصله بگیرم...

دست هاش و گذاشت دو طرف صورتم و با شصت جفت دست هاش،اشک هام و از صورتم پاک کرد...

پلکی زد و با مهربونی لب زد:

-خوبی؟!...

سرم و تکون دادم و چشم هام و انداختم پایین...

با دست هاش که هنوز دو طرف صورتم بود،کشیدم سمت خودش و اروم پیشونیم و بوسید...

مچ دستش و گرفتم و چشم هام و از این حس خوبی که بهم منتقل کرد،بستم...

لب هاش که از پیشونیم جدا شد،چشم باز کردم...

مستقیم و خیره تو صورتش نگاه کردم..خجالت می کشیدم اما حس خوبم بیشتر بود و نمی خواستم با حرف یا حرکتی خرابش کنم...

می تونستم بعد هرچقدر خواستم خودم و بخاطره این لحظه سرزنش کنم اما الان مهم این بود که همه جوهره بهم ثابت بشه که آراس پیشمه و دیگه مشکلی نداره....

اروم با دستش موهایی که از مقنعه خارج شده بودن و تو پیشونیم ریخته بودن رو داد زیر مقنعه و در همون حال،اروم نجوا کرد:

-صدات و می شنیدم...

ابروهام از تعجب زیاد پرید بالا و خیره نگاهش کردم..یعنی چی؟!...

انگار فهمیدم چقدر متعجبم کرده که خودش ادامه داد:

-گریه می کردی و ازم می خواستی بیدار بشم..بخاطره گریه هات خیلی عذاب کشیدم..ازم می

خواستی بیدار بشم اما هیچی دست من نبود انگار...

حیرت زده و گیج گفتم:

-واقعا؟!..می شنیدی تمام حرفام و؟!...

چشم هاش و روی هم گذاشت و سر تکون داد:

-اره اما چیز زیادی یادم نیست..یکم فقط از حرفای تو و گریه هات..و البته از مامانم فقط

وقتی که اسمم و صدا می زد،به خاطر دارم....

-بقیه چی؟!...

-بقیه نه..فقط تو و مامانم...

از حالت کجی که به سمتش بودم،خودم و صاف کردم که دست هاش از صورتم جدا شد و

خواستم یه سوال دیگه پرسم که صدای در باعث شد چشم هام گرد بشه و با نهایت سرعتی

که از خودم سراغ داشتم،از روی تخت پریدم و ایستادم.....

آراس با چشم های گرد شده نگاهم می کرد که بدون اینکه برگردم و بینم کی وارد اتاق

شده،دستم و به سرمش بند کردم و خیلی جدی گفتم:

-پس دیگه درد ندارین؟!...

آراس اینقدر گیج بود از کارای من که جواب هم نداد...

صدای زنی مسن رو از پشت سرم شنیدم و حدس زدم مادرش باشه:

-حالش بهتره خانوم؟!...

چشم هام و برای آراس دراوردم تا خنگ بازی درنیاره و بعد با نفس عمیقی چرخیدم به عقب:

-بله خداروشکر خیلی بهتر هستن...

مامان آراس و باباش یه لحظه به شدت یکه خورده و با چشم های گرد شده به من نگاه کردن...

ابروی بی بالا انداختم و برگشتم سمت آراس:

-امیدوارم هرچه زودتر بهتر بشین...

آراس که انگار بالاخره فهمیده بود موضوع چیه،چشمک ریزی زد و اروم تشکر کرد...

بعد بی توجه به چشم های گرد شده و تعجب زیادی که تو صورت پدر و مادر آراس موج می زد،با اجازه ای گفتم و از کنارشون رد شدم....

از اتاق که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و محکم روی هم فشردم...

اگه چند ثانیه زودتر اومده بودن،ابروی من می رفت..خدا رحم کرد...

راه افتادم سمت بخش خودمون و زیر لب هرچی فحش و ناسزا بلد بودم نثار هوراد کردم..پسره ی خر هر موقع باید باشه غیبش می زنه....

وای اگه یکم زودتر رسیده بودن با چه صحنه ای روبه رو می شدن...

اهی کشیدم و زیر لب غریدم:

-هوراد بدبخت از کجا می فهمید شما می خواهید تو اتاق چه غلطی بکنین..مقصر خودتی که خجالت نمی کشی و می گذاری پسره هر کار دلش خواست بکنه....

با اخم هایی درهم جواب خودم و دادم:

-مگه چیکار کرده؟!..یه ماچ ناقابل که این حرف هارو نداره..تازه می خواست من و اروم کنه وگرنه کی آراس سواستفاده کرده که این بار دوش باشه....

با یادآوری حرف ها و کارهای آراس لبخنده عمیقی روی لب هام نشست و از ذوق زیاد لبم و گزیدم...

منم تعادل ندارم..یه لحظه دعوا دارم با خودم،یه لحظه لبخند ژکوند می زنم..اگه کسی ببینه بی دلیل دارم می خندم حتما به عقلم شک می کنه....

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به قدم هام سرعت دادم...

دارم کم کم دیوونه هم می شم اگه خدا بخواد..فقط با خودم درگیر نبودم که اونم شدم....  
فنجون رو گذاشتم روی کابینت و گوشیم رو از جیب شلوارم دراوردم..با دیدن اسم آراس  
نیشم شل شد...

از در به بیرون نگاهی کردم تا بینم الینا چکار می کنه..خداروشکر اشپزخونه اپن نبود و راحت  
می شد بدون اینکه کسی متوجه بشه،صحبت کنی...

وقت خیالم راحت شد که سرگرم و نیما،تماس رو برقرار کردم و گوشی رو کنار گوشم  
گذاشتم:  
-سلام..

صداش همیشه پشت گوشی بم و گرفته به نظر می رسید:  
-سلام عزیزم..خوبی؟!...

دست ازادم و گذاشتم روی سینه م وبا نفس عمیقی سعی کردم هیجانم و کم کنم...  
مثل دختر بچه هایی شدم که اولین عشقشون رو تجربه می کنن..حتی یه عزیزم هم هیجان زده  
م می کنه..شاید هم خاصیت عشق همینه که حتی با صداش تپش قلب بگیرم....  
-خوبم مرسی..تو خوبی؟!..بهتر شدی؟!...

-اره خداروشکر بهترم..چند روز هم بخاطره اصرار های تو و بقیه تو خونه استراحت می کنم تا  
خیالتون راحت بشه...

-خیلی خوبه..اینطوری خیالمون راحت میشه که دیگه صدمه ای نمی بینی...  
هومی گفت و ساکت شد..منم با تعجب سکوت کردم...

فقط صدای نفس هاش و می شنیدم و خداروشکر می کردم بخاطره اینکه هنوز داره نفس می  
کشه و باهام حرف می زنه....

بعد از چند لحظه سکوت و نفس های پی در پی که کشید،صداش زمزمه وار تو گوشم نشست:  
-دلم برات تنگ شده...

دل‌م ریخت و همین باعث شد از شدت شوق یا شاید هم تعجب، چند لحظه ساکت بمونم و بعد، نجوا کردم:

- ما که دیروز همدیگه رو دیدیم...

- شاید یک روز ندیده باشمت اما برای این دل زیاده.. مگه نمی دونی زود به زود برات تنگ میشه...

نفس عمیقی کشیدم و اروم تر از قبل گفتم:

- منم دل‌م تنگ شده...

انگار منتظر همین حرف بود که سریع گفتم:

- خوب باشو بیا دیگه...

با چشم‌های گرد شده تک خندی زدم:

- جدی نمیگی...

- چرا اتفاقا کاملاً جدی ام.. آگه نگران چیزی هستی اینا رو هم بیار با خودت.. مامان منم که خونه ست....

با آوردن اسم مامانش یاده چند روز پیش افتادم...

بعد از اون روزی که من تو اتاق آراس بودم و مامان باباش اومدن، نمی دونم آراس چی بهشون گفت که اینقدر یه دفعه عوض شدن....

مامانش روز بعد اومد بخش خودم.. بغلم کرد و گفت آراس بهشون گفته که منم جزء گروه دوستاشون هستم...

حتی ازم تشکر کرد که این مدت به آراس رسیدم.. مثل اینکه هوراد همون روزای بیهوشی آراس بهشون گفته بوده که دوتا دوست پرستار دارن و این مدت خیلی به آراس رسیدگی کردن....

اونم رو این حساب ازم تشکر می کرد...



هرچند حس کردم محبت کلامش و مهربونی هاش صمیمی تر از این حرفاست اما گذاشتم پای خوشحالیش بخاطره خوب شدن آراس....

با صدای آراس که اسمم و صدا می زد از فکر خارج شدم و گفتم:

-می دونی که خودمم دوست دارم بینمت اما درست نیست..با بچه های قرار می داریم،هممون میایم دیدنت...

مثل بچه های بهانه گیر گفتم:

-من بقیه رو می خوام چکار..تو رو می خوام بینم...

-آراس..عزیزم..بهانه نگیر..خودت می دونی که درست نیست من پاشم پیام اونجا..با بچه ها میایم دیگه...

وقتی دیدم سکوت کرده و چیزی نمیگه، گفتم:

-آراس ناراحت نشو دیگه...

بازم سکوت...

اروم صداش زدم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی گفتی هونیا؟!...

ابرو هام و انداختم بالا:

-گفتم با بچه ها...

پرید وسط حرفم و با شادی گفت:

-گفتی عزیزم؟!..با من بودی؟!...

از عزیزمی که از دهنم پریده بود،اخم هام تو هم رفته و از شادی آراس خنده م گرفته بود...

-آراس...

-ها..چی؟!..یعنی..جونم?!..

متعجب و با خنده دوباره صداش کردم:

-آراس..

-باشه..باشه عزیزم..با بچه ها بیا..اما فردا حتما بیایین که دلم خیلی تنگ شده..مخصوصا با شیرین زبونی امروزت...

خنده م شدت گرفت که صدای اروم و زمزمه وارش و شنیدم:

-جونم!...

هم از این روی جدیده آراس خنده م گرفته بود هم تعجب کرده بودم..تا حالا اینطوری ندیده بودمش...

اما حقیقتش این بود خوشم اومده بود..فکرش هم نمی کردم اون پسره اتوکشیده و مرتب،بتونه اینقدر متفاوت رفتار کنه..انگار آراس می خواست من و هرروز به طریقی متعجب کنه...

از دیروز که مرخص شد و به خونه رفت،چقدر دلم براش تنگ شده بود..امروز و با حرف زدنمون شدت دلتنگیم بیشتر هم شده بود...

تو مدتی که بیمارستان بود،روزی چندبار می رفتم دیدنش اما الان دیگه نمی شد برم خونه شون...

نفس عمیقی کشیدم و با این که خیلی زود می بینمش،خودم و راضی کردم...

بعد از اینکه آراس دوباره ازم قول گرفت که خیلی زود برم دیدنش تا دلش بیشتر تنگ نشه،از هم خداحافظی کردیم...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به سینه م چسبوندم..چقدر خوبه که حضور داشت..روزهام با وجوده آراس شاد شده و خودم هم سرزنده تر شده بودم..دیگه به قدیم ها فکر نمی کردم....

هرچند خبر نداشتن آراس از خیلی چیزها نگرانم می کرد اما نمی داشتم تو رفتارم تاثیر بزاره...

خدا آراس رو دوباره به من داده بود..نمی خواستم دیگه از دستش بدم..باید برای داشتنش می جنگیدم..حتی شده با خودش....

گوشی رو چیوندم تو جیبم و رفتم سراغ قهوه جوش استیل کوچیکم روی گاز..قهوه های سرد شده ی داخلش رو تو سینک خالی کردم و دوباره مشغول درست کردن شدم....  
الینا اومده بود اینجا تا با هم صحبت کنیم..حالا باید می نشستم پای درد و دل دوستم تا ببینم چی اینقدر گاهی خوشحالش می کنه و چی اینقدر غمگین.....  
قهوه ها رو اماده کردم و ریختم تو فنجان و به همراه شیر و شکر گذاشتم تو سینی و با لبخند پهنی رفتم پیش الی...

الینا لبخندی بهم زد و گوشی رو گذاشت کنارش:

-چقدر طول کشید قهوه درست کردنت..

لبخندم که بزرگ تر شد،خنده ی الینا هم رفت هوا...

زدم سر شونه ش:

-کوفت..

بی توجه به من،با خنده خم شد یکم شکر تو فنجونس ریخت و بعد از چرخوندن چندبار قاشق

داخلش،فنجان رو برداشت و تو دوتا دستش گرفت....

یکم به جلو خم شد و ارنج دست هاش و به زانوهاش تکیه داد...

خیره به جلو،بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-می دونی بزرگ ترین ارزوم چی بوده هونی؟!...

لب هام و جمع کردم و با یکم فکر کردن گفتم:

-عاشق شدن..

تک خنده تلخی زد..اینقدر تلخ که اخم هام رفت تو هم:

-چی شدی تو خواهری؟!...

بازم بدون نگاه کردن بهم،لبخند تلخی روی لب هاش نشوند و با بغض گفت:

-کاش هیچوقت این ارزو رو نمی کردم هونیا...

اینقدر جدی و محکم و با رنجش این جمله رو گفت که به شدت جاخوردم..حق داشتم..الینا حتی حرف های جدیش رو هم به شوخی به طرف می زد....

اینقدر شوکه شدم که حتی نتونستم چیزی در جوابش بگم..

فکر می کردم الان بخاطر هوراد خوشحاله..فکر می کردم حالا که به بزرگ ترین ارزش رسیده و از کسی خوشش اومده،شادتر از همیشه میشه....

اما انگار تمام معادلاتم بهم خورده بود...

شونه ش رو گرفتم و اروم کشیدمش سمت خودم:

-چرا الی؟!..مشکلی پیش اومده که من خبر ندارم؟!..تو که حالت خوب بود..چی شده یه دفعه؟!...

پوزخندی زد و هه ی ارومی از بین لب هاش خارج شد:

-کاش ارزش داشت..

-چی شده الینا..داری نگرانم می کنی...

-کاش عاشق کسی شده بودم که حداقل قدر این عشق رو می دونست...

-الینا..

بازم بی توجه به من همینطور اروم با خودش حرف می زد:

-کاش اصلا ندیده بودمش..کاش اینطوری نمی شد..چکار کنم من..اخه چکار کنم...

با کلافگی،فنجون و گذاشت روی میزد و دستی به صورتش کشید:

-به این دل زبون نفهم چطور حالی کنم که زده به جاده خاکی..چطور حالیش کنم اخه...

بی حرف و ساکت نگاهش کردم تا خودش و با همین حرف ها خالی کنه و بعد توضیح بده که چی شده...

-هزارتا همکار داریم که خیلی هم لایق،با غیرت،شریف و از همه مهم تر مرد هستن..اونوقت من باید دست بزارم روی نمونه ی نادر دنیا....

تکیه داد به مبل و با انگشتاش محکم چشم هاش رو فشرد و زیر لب غرید:

-لعنت به این دل لعنتی...

لب هام و با زبونم خیس کردم و مردد گفتم:

-میشه بدونم درمورده کی داری حرف می زنی؟!..اگه اسمش و هم بگی کافیه...

اینقدر تند و پر غیض برگشت سمتم که بی اختیار پریدم عقب و با چشم های گرد شده نگاهش کردم...

یه لحظه از حرکت خودم خنده م گرفت اما لب هام و بهم فشردم که با خنده م عصبی ترش نکم..اینقدر عصبی بود که واقعا ازش ترسیدم یه ان....

الینا اما بی توجه به من با عصبانیت گفت:

-درمورده اون هوراده نفهم حرف می زنی..پسره ی بیشعور..هنوزم باورم نمیشه..تا دوست دختر رو با هم اداره می کنه هونیا..با هم..یعنی همزمان با تا دختر دوسته..حالا فکر کن قبلا چقدر بودن و تا الان چه رکوردی رو می تونه به ثبت رسونده باشه.....

با تعجب یه کم رفتم طرفش و گفتم:

-تا؟!..مطمئنی؟!...

سر تکون داد و گفت:

-اره مطمئنم..با جفت چشم های خودم دیدم...

تعجبم بیشتر شد:

-دیدی؟!..یعنی همزمان با تا دختر دیدیش؟!..مگه میشه؟!...

صورتش و جمع کرد و با عصبانیت بیشتری گفت:

-هونیا تو واقعا اینقدر خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟!..اون دخترا اگه می فهمیدن که یکی دیگه هم تو کاره یه تار مو رو سر پسره نمی گذاشتن....

دست هاش و مشت کرد و غرید:

-خدا لعنتت کنه هوراد..ایشالا بمیری من راحت بشم..

ناخداگاه، بلند و با اخم گفتم:  
-وای نه.. خدانکنه...  
با چشم های گرد شده برگشت سمتم:  
-تو طرفه کی هستی..ها؟!...  
-خب معلومه که طرف تو هستم.. اما چرا نفرین می کنی؟!.. از راهه دیگه ای هم میشه ادمش کرد...  
-چه راهی؟!..  
ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:  
-باید فکر کنم.. اما دوتایی باهم پدرش و درمیاریم.. تو هم غصه نخور.. یاد بگیر برای چیزی که می خواهی بجنگی.. حتی اگه قرار باشه با 8 تا دختر درییوفتی، باز می جنگی اما دو روز دیگه شرمند ی خودت و دلت نمیشی...  
الینا به پشتی مبل تکیه داد و متفکر و با اخم های در هم گفت:  
-فکر می کنی همچین ادمی قابل اعتماد باشه؟!.. یعنی منظورم اینه میشه بهش اعتماد کرد؟!...  
موهای بلندم و از روی شونه م فرستادم عقب و گفتم:  
-خوب امتحان می کنیم.. ببینیم ادم میشه یا نه.. بعد اگه نشد بشین غصه بخور که چطور فراموشش کنی...  
خودم و کشیدم طرفش و دست هاش و تو دستم گرفتم و ادامه دادم:  
-الینا من از روز اول می دونستم هوراد خیلی شیطنت داره.. تو چطور نفهمیدی؟!...  
-منم می دونستم.. اما فکر هم نمی کردم در این حد باشه.. گفتم همه ی پسرها این روزها رو داشتن.. خوب اینم مثل بقیه.. کم کم درست میشه و اگه واقعا بتونه من و دوست داشته باشه همه چی رو می گذاره کنار.. اما.....  
دستش و محکم تر فشردم و چشم هام و باز و بسته کردم:

-درست میشه..نگران نباش..دوتایی درستش می کنیم..ما هر چی خواهیم به دست میاریم..مگه نه؟!...

تک خندی زد و دستم و فشرد:

-ایشالا که این یکی رو هم بتونیم..چون واقعا حسم به هوراد خیلی قویه...

-همه چیز حل میشه عزیزم...

سر تکون داد و تکیه داد به پشتی مبل..چشم هاش و بست و نفس عمیقی کشید...

لبخندی به صورت اروم شده ش زدم و خم شدم فنجون قهوه ی سرد شده م رو برداشتم..یه قلوپ که خوردم از سردیش صورتم جمع شد....

با صدای خنده ی الینا نگاهش کردم که غش کرده و هرهر می خندید...

با تعجب خیره ش شدم که میون خنده گفت:

-وای اگه قیافه ی خودت و تو این حال می دیدی..یه وقت جلوی آراس این شکلی نکنی ها...

چشم غره ای بهش رفتم و مشتی هم به بازوش کوبیدم:

-زهرمار..اینقدر هرهر نکن..دختر باید سنگین باشه..همین کارها رو می کنی که پسره نگاهت

نمی کنه دیگه..یکم از من یاد بگیر....

شکلک بامزه ای درآورد و گفت:

-اره جونه تو نگاهم نمی کنه..اتفاقا خودش اصرار زیادی داشت که اسم من و هم تو لیست

افتخاراتش ثبت کنه اما چون بهش شک داشتم قبول نکردم..که البته الان خیلی هم خوشحالم

از این موضوع..خوب شد خر نشدم و قبول نکردم..وگرنه اون که از خداهش بود و پیشنهادش

رو هم بهم داده....

دست از شوخی برداشتم و با تعجب گفتم:

-جون هونیا راست میگی؟!..یعنی بهت پیشنهاد هم داده؟!...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بله پس چی..اما من قبول نکردم..می خواستم کلاس بزارم..الان می بینم چقدر این کلاس گذاشته به نفعم شده...

-باورم همیشه...

-چرا؟!..مگه من چمه که اینقدر تعجب کردی؟!..از خدایم باشه من ازش خوشم بیاد...  
اخمی کردم و با تشر گفتم:

-برو بابا..من چیکار به اون دارم..می گم باورم همیشه اینقدر جلو رفته باشین و به من نگفته باشی..پسره حتی بهت پیشنهاد هم داده و تو رد کردی اما بازم به من نگفتی....

دستش و روی بازوم گذاشت و با مهربونی گفت:

-هونیا خودت می دونی من همه چیز رو اول به تو میگم..حتی اگه گفتن چیزی به ضررم بوده باشه،بازم به تو می گم...

مکثی کرد و بالحن مرددی گفت:

-اون روزی که آراس تصادف کرد و آوردنش بیمارستان یادته؟!...

اخم هام از یادآوری اون روز رفت تو هم:

-یادمه...

-خب..پس اینم یادته که من اون شب قرار بود پیام پیش تو تا باهات صحبت کنم..می خواستم

همین موضوع رو باهات درمیان بزارم و نظرت و بدونم..که بعد هم فرصتی پیش نیومد تا

امروز..گفتم الان دیگه حتما باید باهات حرف بزنم و همه چیز رو بهت بگم..و چقدر کار خوبی

کردم..نمی دونی حرف هات چقدر ارومم کرد..من کلا پیش خودم هوراد رو برای همیشه

گذاشتم کنار اما با حرفای تو تصمیم عوض شد..فقط تا اخرش کنارم می مونی؟!.....

لبخندی به مهربونیش زدم و سر تکون دادم:

-تا اخرش هستم..قول میدم...

شیطون ابرویی بالا انداخت و با خنده ای فروخورده گفت:



-حالا که تو کنار می و تنهام نمی گذاری..منم واسه جبران فردا با بچه ها هماهنگ می کنم که بریم دیدن آراس...

جاخورده و با چشم هایی گرد شده نگاهی کردم و با تته پته گفتم:

-تو حرف های من و گوش می دادی؟!...

با صدای بلند خندید و همینطور که بلند می شد تا فرار کنه گفت:

-خب تو بلند حرف می زدی منم می شنیدم...

بلند شدم و حمله کردم بهش..از در زد بیرون و دوید تو حیاط و منم دنبالش:

-الینا بهتره خودت وایسی..اگه بگیرمت بد می بینی..بعد نگی نگفتم...

با خنده دور حیاط کوچیک خونمون می چرخید و منم دنبال خودش می کشوند:

-برو بالا مگه دیوونه شدم..می تونی بیا بگیرتم...

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم بخاطره این شادی های کوچیک خداروشکر کردم..همین که هنوز چیزی بود که مارو بعد از اون همه اتفاق بخندونه،یعنی هنوز خدا به فکرمه و حواسش بهم هست.....

نگاهه چپ چپی حواله ی الینا کردم و بی توجه بهش سرم و چرخوندم...

جلوی خونه آراس اینا جمع شده بودیم و مثلا برای عیادت اومده بودیم..همه اومده بودن جز

زوج عاشق و دوست داشتنی گروه که هنوز پیداشون نبود..ارزو و پیمان....

با کلافگی نگاهه دیگه ای به سر کوچه انداختم و نفسم و فوت کردم بیرون...

الینا دوباره با شیطنت کنار گوشم گفت:

-حالا چند دقیقه دیرتر یارت و بینی اسمون که به زمین نییاد..یکم صبر داشته باش خواهر من...

اخم هام و کشیدم تو هم و خواستم یه چیز درشت بارش کنم که همون موقع پونه با صدای بلندی گفت:

-وای اومدن...

همه ی سر ها چرخید سمت ماشینی که داشت بهمون نزدیک می شد و مهرداد که پسر بسیار شوخی بود، با لحن بامزه ای گفت:

-بالاخره این دو قناری هم افتخار دادن...

صدای خنده ی جمع بلند شد و چند دقیقه بعد وقتی هنوز داشتیم می خندیدیم، پیمان ماشین رو پارک کرد و پیاده شدن...

ارزو با اخم به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-باز چه مزه ای ریختی که اینا دارن غش و ضعف میرن...

مهرداد با تک سر مه ای کرد و خودش و کشید پشت آرمان و مثلا با خجالت گفت:

-هیچی جون تو.. فقط یکم از قناری هام تعریف کردم براشون...

ارزو گنگ نگاهی به ما انداخت و دوباره به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-مگه قناری داری تو؟!...

مهرداد خیلی جدی چشم هاش و گرد کرد و گفت:

-نگو که بهت نشون ندادم؟!...

چندتا از بچه ها داشتن ریز ریز می خندیدن و تفریح می کردن که صدای بقیه از جمله خودم در اومد.. دو ساعت کل کل می کنن انگار نه انگار اومدیم به بیمار سر بز نیم....

یکی از بچه ها دکمه ی ایفون رو فشرد و وقتی در باز شد یکی یکی رفتیم داخل.. از قبل گفته بودیم که امروز میاییم دیدن آراس و اونا هم منتظرمون بودن....

با خنده نگاهم و از مهرداری که کلا آرزو رو با قناری های خیالیش سرکار گذاشته بود، گرفتم و پشت سر اینا رفتم داخل....

مادر آریا تو تراس منتظرمون ایستاده بود و ما دخترا رو یکی یکی بغلمون کرد و حالمون رو پرسید...

وقتی با پسرا هم به گرمی احوال پرسى کرد، هممون رو به داخل خونه راهنمایی کرد و از آریا خواست که به آراس کمک کنه از اتاقش بیاد بیرون....

دست هام می لرزید و قلبم با شدت زیادی کوبش گرفته بود...  
چقدر برای دیدن آراس هیجان داشتم..دلم خیلی براش تنگ شده بود..کاش زودتر می اومد...  
خونه ی شیک و قشنگی داشتن..به دل من که نشست...  
خونه شون صمیمی به نظر می رسید...  
فکر کنم همین نشیمنی که ما داخلش نشستیم بودیم،اندازه ی کل خونه ای بود که من سال ها  
توش زندگی کرده بودم...  
واقعا لقمه ی بزرگ تر از دهنم برداشته بودم...  
آراس خودش اینقدر خاکی و مهربون بود که نمی تونستم از خودم بالا تر بینمش..اما حالا با  
دیدن خونشون که بیشتر بهش می خورد یه عمارت بزرگ باشه،داشتم تفاوت ها رو می  
دیدم....  
یه لحظه غم عالم به دلم سرازیر شد..من کجا،آراس کجا...  
من و آراس از دو دنیای متفاوت بودیم..خیلی انگار از هم فاصله داشتیم...  
هیچوقت به اندازه ی اون روز این تفاوت رو حس نکرده بودم..شاید منم از نظر اجتماعی و  
تحصیلی تلاش کرده باشم و به جایی رسیده باشم اما این تفاوت هامون رو کمتر نمی کرد...  
نگاهم و کنترل کردم که جایی نچرخه و اهم و تو گلو خفه کردم..کاش نیومده بودم..یا حداقل  
بیرون آراس رو می دیدیم...  
لبم و گزیدم و به الینا که اروم صدام کرده بود،نگاه کردم...  
نگران نگاهم کرد و لب زد:  
-خوبی؟!...  
با لبخنده تلخی سر تکون دادم..اخم های الینا بیشتر درهم شد و خواست چیزی بگه که صدای  
بم و مردونه ی آراس پیچید تو گوشم:  
-سلام بچه ها..خوش اومدین...  
با اشتیاق نگاه از الینا گرفتم و به آراس نگاه کردم...

یه تیشرت یشمی یقه گرد که بازو های پر و عضلانیش رو بیرون انداخته بود، به همراهه گرمکن مشکی، تنش کرده بود...

موهایش و رو به بالا شونه زده بود و ساده تر از همیشه به نظر می رسید...

خرایش های صورتش هنوز بود اما کمتر از روز های قبل.. همینطور ساده و با لباس های تو خونه ای هم دل من و می لرزوند...

هیچ کدوم از بچه ها جز خودم، متوجه ی نگاهش که بین همه چرخید و روی من ثابت موند، نشدن.. لبخندش عمیق تر شد و نگاهش مهربون تر....

با همین کارهایش از یاده من برد که چقدر اختلاف طبقاتی داریم با هم.. اما حتما خودش به همه چی فکر کرده که اینقدر مشتاق نگاهم می کنه.. آراس از روز اول می دونست من کی هستم و چطوری زندگی می کنم.....

حالا که از قشر پایین تر جامعه هستم، دلیل نمیشه که حق عاشق شدن نداشته باشم.. منم یه ادمم و هر ادمی حق داره تو زندگیش دل ببنده و عاشق بشه....

دل، خودش انتخاب می کنه که واسه کی به تپش بیوفته.. دل منم آراس رو انتخاب کرده.. و من هیچ قدرتی ندارم که جلوش رو بگیرم....

با جلو اومدن آراس به کمک عصا و آریا، تمام این فکرهارو ریختم دور.. بعد هم می تونستم به این چیزا فکر کنم...

الان فقط و فقط آراس مهم بود و دلتنگیمون...

می خواستم اینقدر نگاهش کنم که تلافی این چند روز بشه.. دلم بدجور بی تابش بود...

انگار آراس هم همین حس رو داشت چون بعد از احوال پرسی و تشکر از اومدن هممون، روی نزدیک ترین مبل به من نشست و دور از چشم بقیه، چشمک ریز و بامزه ای زد....

چشم هام و باز و بسته کردم و لبخندی تحویلش دادم...

-بفرما دخترم..

نگاهم و از آراس گرفتم و به مادرش، مریم خانوم، که سینی چایی رو جلوم گرفته بود، نگاه کردم...

فنجون تپل و کوتاه رو برداشتم و اروم تشکر کردم...

مریم خانوم همینطور که سینی رو جلوی الینا می گرفت، رو به من گفت:

-دخترم کاش یه نگاه به زخمه آراس می کردی..دیروز بدجور سرش درد گرفته بود اما هر کار کردیم حاضر نشد بیاد پیش دکتر..تو یه گاه بنداز بین مشکلی پیش نیومده باشه....

اخم هام و کشیدم تو هم و همینطور که فنجون تو دستم و روی عسلی کنارم می گذاشتم، نیم نگاهی به آراس انداختم:

-ضربه ای چیزی که نخوره؟!...

مریم خانوم سینی رو گذاشت روی میز وسط مبل ها و قبل از آراس، گفت:

-ضربه که نه..اما دیروز رفت حموم..با اینکه میگه حواسم بوده زخم اب نینه اما من این پسره سربه هوا رو می شناسم..اگه زحمتی نیست، چاییتو که خوردی یه نگاه بنداز خیال من راحت بشه....

چشم هام و باز و بسته کردم و اروم از روی مبل بلند شدم..نگران شده بودم و می خواستم زودتر زخمش و ببینم:

-دست هام و کجا می تونم بشورم؟!...

قبل از اینکه مریم خانوم چیزی بگه، آراس با اعتراض گفت:

-مامان می گذاشتی حداقل چاییش رو بخوره...

سریع گفتم:

-نه اینطوری خیال خودمم راحت نیست..یه نگاه میندازم که خدایی نکرده عفونت نکرده باشه یه وقت...

مریم خانوم بلند شد و گفت:

-اِخه..

با عذرخواهی پریدم وسط حرفش و گفتم:

-مشکلی نیست..تا چایی یکم سرد میشه منم به زخم آراس نگاه می کنم...

لبخند مهربونی زد و همینطور که دستش و پشتش می گذاشت و به یه طرف راهنماییم می کرد، گفت:

-باشه عزیزم..بیا سرویس رو بهت نشون بدم...

همراهش رفتم و خودش بعد از اینکه سرویس رو بهم نشون داد،رفت تا راحت باشم...

دست هام و چندبار با مایع دستشویی شستم و وقتی از تمیزیش مطمئن شدم،با دستمال توالت خشک کردم و رفتم بیرون...

برگشتم پیش بقیه و مستقیم رفتم سمت آراسی که لبخند پهنی به لب داشت و نگاهش مستقیم روی من و قدم هام بود...

جعبه ی کمک های اولیه رو از دست مریم خانوم گرفتم و اروم تشکر کردم...

کنار آراس نشستم و مشغول باز کردن پانسمان سرش شدم تا بینم وضعیتش چگونه...

مستقیم و خیره تو صورتم نگاه می کرد و باعث میشد نتونم خوب تمرکز کنم..دستم داشت می لرزید و چشم هام برای دیدن نگاهه ایش دو دو می زد....

صدای ارومش پیچ پیچ وار پیچید تو گوشم:

-می خواهی بریم تو اتاقم اونجا زخمم و نگاه کنی؟!...

بدون اینکه تو چشم هاش نگاه کنم،چشم غره ای رفتم و مثل خودش پیچ زدم:

-خیلی از دستت شکیم ها..بهتره حرف نزنم...

-چرا؟!..

جوابش و ندادم سرگرم کارم شدم...

بعد از چند لحظه مکث دوباره صدای زمزمه ماندش رو شنیدم:

-اگه می دونستم اون دردای دیروز به این لطف و نزدیکی تو ختم میشه،یکم بیشتر اه و ناله می کردم...

لب هام و روی هم فشردم تا جلوی خنده م رو بگیرم و پررو تر نشه...

بازم جوابش و ندادم که خودش گفت:

-چرا جواب نمیدی؟!...

بازم تو سکوت به کارم ادامه دادم که با لحن بامزه ای گفت:

-قهری خوشگله؟!...

بازم سکوت من و آراسی که امروز زیادی بامزه شده بود:

-باشه خوب..از این به بعد بیشتر مواظب خودم هستم..ببخشید نگرانت کردم...

بی اختیار نگاهه سرگردونم چرخید سمت چشم های ارومش و لب زد:

-قول؟!...

چشم هاش و با اطمینان باز و بسته کرد:

-قول..

لبخندی از لحن محکمش روی لب هام نشست که باعث پررنگ شدن لبخندش شد...

کمی تو چشم هاش خیره شدم و بعد به سختی نگاهم و از ابی های دوست داشتیم جدا کردم

و اروم پانسمان رو از روی سرش برداشتم....

بچه ها همه مشغول حرف زدن با هم بودن و کسی حواسش به ما نبود..شاید هم با ما حرف

نمی زدند که من راحت کارم و انجام بدم و حواسم پرت حرف هاشون نشه....

مریم خانوم مدام بین اشپزخونه و سالن در رفت و آمد بود و با اینکه نگاه نمی کردم اما متوجه

بودم که هی می ره و میاد و از بچه ها پذیرایی می کنه....

یکم خم شدم سمت آراس تا بهتر زخمش و ببینم که همون لحظه حس کردم نفس عمیقی

کشید..انگار داشت بوی تنم و استشمام می کرد..خیلی جلوی خودم و گرفتم که عکس العملی

نشون ندادم....

اما بازم با صداش داشت خط می کشید روی تاب و تحملم:

-کاش هیچکدوم از این ادما نبودن..فقط من بودم و تو..اونوقت می تونستم بدون نگرانی یه دل سیر بینمت و رفع دلتنگی کنم....

اروم اسمش و صدا کردم و چشم هام و بستم..

سعی کردم با نفس ها عمیق این بی تابی رو کنترل کنم اما آراس نمی گذاشت:

-جونه آراس..دلم تنگت بود لامصب...

لبم و گزیدم که نفسش و کلافه فوت کرد بیرون و چشم هاش و محکم بست...

از گوشه ی چشم نگاهی به بقیه انداختم و خداروشکر کردم که کسی حواسش به ما نیست...

سریع اما دقیق زخم آراس رو نگاه کردم و وقتی از عفونت نکردنش خیالم راحت شد و مشکلی ندیدم،دوباره مشغول پانسمانش شدم....

کارم که تموم شد،وسایلی که در آورده بودم رو دوباره توجعبه برگردوندم و مریم خانوم که دید کارم تموم شده،اومد کنارمون و گفت:

-مشکلی نبود هونیا جان؟!...

نگاهی به صورت مهربون و دلنگرون این مادر دلسوز انداختم و مهربون و خوشرو جوابش و دادم:

-نه خداروشکر..چیز خاصی ندیدم..هرچند اگه دوباره درد داشت حتما به دکتر مراجعه کنه..داروهاش رو سرساعت مصرف می کنه؟!....

-اره عزیزم..خودم سرساعت بهش میدم...

-خیلی خوبه..خداروشکر که امروز دردی نداشته دیگه..داروها رو هم که درست و سرموقع بخوره دیگه هیچ مشکلی نداره....

قبل از اینکه مریم خانوم چیزی بگه،مهرداد با صدای بلندی من و مخاطب قرار داد:

—هونیا تو چرا اینقدر خانوم دکتری حرف می زنی؟!...



چشم غره ای اول به مهرداد و بعد به نیش باز بچه ها رفتم و جواب ندادم..خودم می دونستم وقتی می خوام با بیمار یا همراهه بیمار صحبت کنم،زیادی رسمی می شدم..این چیزی بود که الینا همیشه بخاطرش مسخره م می کرد.....

الینا در جواب مهرداد با خنده گفت:

-هونیا عادت داره..هرموقع با بیمار،یا حتی در مورد یه مریضی با کسی حرف می زنه خیلی رسمی میشه...

بچه ها با خنده هرکدوم یه چیزی می پروندن و خلاصه سوژه پیدا کرده بودن برای خنده هاشون...

صدای خنده ی اروم و مردونه ی آراس از همه چیز دلنشین تر بود برام...

مریم خانوم با خنده سری تکون داد و از کنار ما بلند شد و رفت سمت اسپیزخونه...

با غرغر بلند شدم تا دوباره برم دست هام و بشورم و همچنان هم داشتم به بچه ها چشم غره می رفتم اما مگه اونا توجه می کردن...

رفتم دست هام و شستم و وقتی برگشتم خداروشکر موضوع بحثشون عوض شده بود...

مریم خانوم چاییم رو عوض کرده بود و به همراهه یه بشقاب میوه ی پوست گرفته شده،روی میز کنار آراس گذاشته بود....

منو که دید به طرفم اومد و با مهربونی بردم سمت آراس و جای قبلی نشوندم...

اینقدر بی طاقت شده بودم که دیگه حتی نیم نگاهی هم به آراس ننداختم..می ترسیدم بقیه هم بی قراری رو از نگاهم بخونن و رسوا بشم....

هرچند چیزی برای قایم کردن وجود نداشت و اگه واقعا عشقی از طرف آراس بود،مشکلی نبود اگه همه می فهمیدم اما اون لحظه و تفاوت های فاحشی که اون لحظه داشتم می دیدم و درک می کردم،من و تو دو دلی بدی انداخته بود....

باید مفصل با آراس حرف می زدم..درمورد همه چیز..باید یک دل می شدیم..هم من..و هم شاید آراس....

با نفس عمیقی، فنجون چاییم رو برداشتم و بین دو دستم گرفتم.. طبق عادت همیشه که قبل از خوردن هر چیزی، آگه کسی کنارم بود بهش تعارف می کردم، برگشتم سمت آراس و فنجونم و کمی به سمتش گرفتم:

-بفرمایید...

ابروهاش و انداخت بالا و همینطور که روی مبل لم داده، با لحن خاص و پر شیطنتی گفت:

-مرسی میل ندارم.. چیز دیگه ای می خوام که الان امکانش نیست متاسفانه...

با فضولی ذاتی که داشتم، ابرو هام و یکم جمع کردم و گفتم:

-چی می خواهی.. بگو میرم واست میارم...

لب هاش و بهم فشرد و نگاهش با رنگ و حالت خاصی، میخکوب شد روی لب هام:

-نیاز نیست بری بیاری، همینجاست.. اما مزاحم زیاد داریم کنارمون.. می ذارم یه روز دیگه که

قشنگ فیض ببرم....

من که تازه فهمیده بودم چی میگه احساس کردم تمام بدنم گر گرفت و سرخ شدن صورتم و

از داغ شدن یهوایی پوستم به وضوح حس کردم...

فقط تونستم با تشر اسمش و صدا بزمنم که چندان هم توجه نکرد و دوباره زیر لب و با همون

لحن گفت:

-جونم.. عروسکم خجالت کشید...

چشم هام و بستم و نالیدم:

-آراس تورو خدا.. این حرفا چیه می زنی...

فکر کنم حس کرد که چقدر دارم خجالت می کشم چون خنده ی ارومی کرد و گفت:

-ببخشید...

و با یکم مکث دوباره زیر لب زمزمه کرد:

-جونمی دختر.. جونمی.. چطور توقع داری جلوی خودم و بگیرم...

یه آرامش خاصی از جونم گفتنش تو تمام بدنم پخش شد..انگار اینقدر از ته دل گفت که مستقیم نشست ته دلم...

آراس داشت با من چکار می کرد..داشتم همه چی رو فراموش می کردم و مغلوب احساساتم می شدم..احساسات شیرینی که مستقیم به آراس ختم می شدن....

با تمام نگرانی هایی که داشتم،این و می دونستم که باید فکر فراموش کردن آراس رو برای همیشه از ذهنم بیرون کن...

چون من دیگه نمی تونستم این ادم رو از زندگیم بیرون کنم..حتی اگه خودش می رفت،یادش همیشه با من می موند....

شاید یهویی تو زندگیم پیدا شد اما اینقدر جاش محکم شده بود که عمرانی تونستم به نبودنش فکر کنم....

نشستم تو ماشین و طبق معمول غر زدم:

-دارم میام دیگه..هی بوق بوق بوق..یکم منتظر بمونی نمی میری که...

شونه ای بالا انداخت و همینطور که ماشین و راه می انداخت گفت:

-از کجا معلوم شاید مُردم..

بروبابایی گفتم و گوشیم رو چک کردم..با دیدن پیامی که از طرف آراس رسیده بود با

رضایت سرم و تکون دادم:

-آراس ادرس رو فرستاده..

صدای متعجب الینا بهم یادآوری کرد که هنوز از عوض شدن برنامه هیچی بهش نگفتم:

-ادرس چی؟!...

نفسم و فوت کردم بیرون:

-نمی دونم والا..آراس نیم ساعت پیش زنگ زد گفت هوراد باز تو خونه دعواش شده..انگار با

باباش مشکل داره و با هم نمی سازن..گفت میره اونجا ببینه چی شده..مثل اینکه هوراد گفته

نمیاد باهامون.. آراس هم گفت اگه مشکلی نیست ما هم بریم خونه ی هوراد اینا و بعد از اونجا می ریم بیرون.....

الینا که اخم هاش بدجور تو هم گره خورده بودن، با حرص گفت:

-پسره ی جعلق.. فقط طرز برخورد با دخترارو یاد گرفته.. یعنی چی که با باباش دعواش شده.. مگه بچه ست؟!...

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...

واقعا هم نظری نداشتم.. شاید مشکل هوراد اینقدر بزرگ باشه که اونو از خونه فراری داده و باعث شده جدا و تنها زندگی کنه....

ما که تو زندگی اونا نیستیم...

من خیلی وقته یاد گرفتم هیچکس رو قضاوت نکنم.. هرکسی مشکلات و گرفتاری های خودش رو داره و اگه بخوایم عادلانه قضاوت کنیم، باید جای اون ادم زندگی کنیم....

هوراد هم یکی مثل من.. یکی مثل بقیه...

اگه این سختی ها و امتحان های زندگی نبود، هیچکس قدر داشته هاش رو نمی دونست...

پس باید یاد بگیریم درست و حساب شده از این دست اندازه ها رد بشیم تا کم ترین آسیب رو ببینیم.. باید از همه ی این اتفاق ها تجربه جمع کنیم....

ادرس رو از روی گوشیم واسه الینای غمگین خوندم و تا رسیدن به مقصد، هیچ کدوم حرف نزدیم و تو افکار خودمون غرق بودیم....

الینا وقتی خیلی ناراحت و عصبانی میشد، می رفت تو خودش و زیاد با کسی حرف نمی زد...

منم با توجه به شناختی که ازش داشتم، چیزی نگفتم تا اروم بگیره...

وقتی رسیدیم، یک بار دیگه ادرس رو چک کردیم و الینا ماشین رو جلوی یه خونه ویلایی و شیک نگه داشت.. خونه ای که کم از خونه ی آراس اینا نداشت.. به همون بزرگی و قشنگی....

الینا ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-درست اومدیم؟!...

سرم و تکون دادم و اشاره ای به ماشین آراس که جلوی در پارک بود، کردم...  
شماره ی آراس رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده اما هرچی بوق خورد جواب نداد...  
دوباره شماره ش رو گرفتم و بازم کسی جواب نداد...  
با نگرانی نگاهی به الینا و بعد به در خونه ی هوراد اینا کردم و از ماشین پیاده شدم...  
الینا هم پیاده شد و گفت:  
-شاید گوشیش رو تو ماشین جا گذاشته..برو زنگ خونه رو بزن...  
لبه های کاپشنم رو بهم نزدیک کردم و رفتم سمت خونه..ایفون رو زدم و منتظر شدم..وقتی  
کسی جواب نداد با نگرانی دستم و روی زنگ نگه داشتم و بعد از چند لحظه برداشتم....  
بازم هیچی...  
داشتم دوباره برای فشردن دکمه دستم و بلند می کردم که یکی ایفون رو برداشت و بعد  
صدای زنی پیچید تو گوشم:  
-بفرمایید...  
صداش یه جوری بود..نگران و لرزون...  
نیم نگاهی به الینا انداختم و لبم و اروم گزیدم:  
-منزل اقای صبوری...  
-بله..با کی کار دارین؟!...  
دست هام و تو هم پیچیدم و نفس راحتی کشیدم:  
-با اقا آراس و اقا هوراد قرار داشتیم..  
قبل از اینکه زن چیزی بگه، صدای داد و فریادِ هوراد پیچید تو کوچه ی خلوت...  
الینا دوید طرفم و منم بی اراده صدام بلند شد:  
-چی شده؟!..این درو باز کن خانوم...  
صدای تق گذاشتن گوشی ایفون و بعد صدای در که با تیک ارومی باز شد...

هول و دستپاچه درو هول دادم و دو تایی دویدم تو خونه..اصلا نفهمیدم اینا درو پشت سرش بست یا نه...

تو اون لحظه هزارتا فکر و خیال اومده بود تو ذهنم...

پررنگ تر از همه هم آراس بود..اون هنوز کامل خوب نشده بود و می ترسیدم اتفاقی واسش افتاده باشه...

هرچی به ساختمان نزدیک تر می شدیم صدای نعره های هوراد بیشتر به گوش می رسید و نگران ترمون می کرد...

در ورودی ساختمان رو باز کردم و همینطور که خودم و پرت می کردم تو، بلند و با نگرانی آراس رو صدا زدم:

-آراس..آراس کجایی؟!...

یه راهروی بلند و طولانی جلوم بود..قبل از اینکه راهرو رو طی کنم و وارد سالن بشم، خانومی که حدس زدم همونی باشه که درو باز کرد، جلوم سبز شد و با نگرانی نگاهم کرد....

با دیدنش ایستادم و گفتم:

-بقیه کجان؟!...

درحالی که گریه می کرد و از ترس می لرزید، نالید:

-خانوم تورو خدا کمک کنین..تورو خدا...

یه لحظه فکر کردم حدسم درست بوده و اتفاقی واسه آراس افتاده...

دلم لرزید و سرم یه ان گیج رفت اما به سختی به خودم مسلط شدم و دویدم سمت جایی که خانوم داشت با دستش نشون می داد....

از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم...

سر چرخوندم سمت صداها و با دیدن صحنه ی مقابلم چشم هام گرد شد و خشکم زد..باورم نمی شد...

آراس جلوی هوراد رو گرفته بود و یه جورایی بین دست هاش قفلش کرده بود که جلو نره..اونم دست و پا میزد تا از دست آراس نجات پیدا کنه و نعره می کشید....  
تمام شیشه های خونه شکسته شده بود و وسایل هرکدوم یه طرف افتاده و واژگون شده بودن...

خونه با میدون جنگ هیچ فرقی نداشت..هیچ چیز سالمی پیدا نمی شد...  
همون وسط خشکم زده بود..اینقدر تعجب کرده بودم که قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم...  
یکم جلوتر از اون دوتا،یه مرد مسن که انگار مخاطبِ هوراد بود،نشسته بود و سینه ش رو چنگ می زد...

شبهت زیادی به هوراد داشت..همون چشم های ابی و موهای خرمایی رنگ..قد بلند و اندام ورزیده..موهاش یکدست سفید شده بود و ریش و سیل هم نداشت....  
با صدای داد هوراد یکه خورده نگاهش کردم:

-بدبختمون کردی..همش تقصیرِ تو..هرچی میکشیم از دستِ تو اما قبول نمی کنی..چقدر دیگه قراره عذاب بدی..دست از سرمون بردار..من و که دیوونه کردی،دیگه با اون کاری نداشته باش..نمی گذارم دوباره بلایی سرش بیاری..فهمیدی؟!..تا پای جونم ازش مواظبت می کنم..اینو تو گوشت فرو کن..نمی گذارم حتی به سایه ش نزدیک بشی....  
آراس هوراد رو هول داد و با صورتی سرخ از خشم داد زد:

-بسه..ببند دهننت و..هی هیچی نمی گیم دور برندار..خفه شو دیگه...  
هوراد با حرص پوزخندی زد و با بغض و کینه گفت:

-اره خوب تو چرا ناراحت باشی..اونی که 27سال تنهایی کشید من بودم..اونی که بی مادر بزرگ شد و همه به چشم یتیم نگاهش کردن من بودم..من یه عمر در به در این شهر و اون شهر شدم..من مثل بدبختا این شهر و زیر و رو کردم..تو چرا ناراحت باشی..این منم که هیچی برام نمونده....

گوشم به حرفای هوراد بود اما نگاهم مثل مسخ شده ها سمت مردی بود که هنوز داشت قلبش و چنگ می زد و صورتش هر لحظه کبود تر میشد....

هنوز نتونسته بودم به خودم پیام..مغزم قفل کرده بود..می دونستم باید یه کاری برای این مرد بکنم چون مشخص بود داره درد می کشه اما قدرت هیچ کاری رو نداشتم....

دهنش و باز کرد و بالاخره صدای ضعیفش رو شنیدم که به سختی در جواب هوراد گفت:

-منم عذاب کشیدم پسرم..

هوراد دوباره مثل اسفند روی اتیش بالا پایین پرید و با تمام قدرتش داد کشید:

-نگو پسرم..تو مگه مهر پدری داری؟!..مگه می تونی بچه ت رو دوست داشته باشی؟!..تو از

سنگی..هیچ مهر و محبتی تو قلبت نیست..تو فقط می...

با دیدن رنگ صورت پدرش که هر لحظه سیاه تر میشد حرفش و خورد و یه قدم رفت عقب...

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و یه لحظه محکم بستم و وقتی باز کردم،بدون تعلل دویدم

سمت پدر هوراد و رو به آراس داد زدم:

-زنگ بزن اورژانس..زود باش...

آراس و هوراد با بُهت و چشم های گرد شده چرخیدن طرفم و با دیدنم انگار که روح دیده

باشن،یه قدم رفتن عقب و رنگشون به شدت سفید شد....

کنار پدر هوراد نشستم و نبضش و گرفتم..خیلی کند میزد...

برگشتم عقب و با عصبانیت رو به آراس و هوراد که همچنان با بُهت منو نگاه می کردن،داد

زدم:

-مگه کر شدین؟!..گفتم زنگ بزنین اورژانس...

چند لحظه بعد صدای الینا رو که انگار اونم تازه به خودش اومده بود رو شنیدم که داشت

ادرس می داد..پسرا هنوز از دیدن من گیج و منگ بودن...

دست انداختم زیر شونه ی پدر هوراد و با اخم های درهم دوباره برگشتم سمت پسرا:

-بیابین کمک...



آراس با قدم های بلند اومد طرفم و با کمک هم عموش رو روی زمین خوابوندیم... صورتش تو هم رفته بود و چشم هاش و محکم روی هم می فشرد..تمام سر و صورت و گردنش سرخ شده بود و این نشون می داد فشار خونش بالا رفته.... دوباره نبضش و گرفتم و رو به آراس گفتم:  
-قرصی چیزی مصرف می کنه؟!...  
سر تکون داد و رو به خانومی که اول دیده بودم،گفت:  
-ریحانه خانوم لطفا داروهای عمو رو بیار...  
ریحانه سر تکون داد و دوید سمت پله ها و خیلی زود با پلاستیکی پر از دارو برگشت... همه ی داروها رو روی زمین خالی کردم و با دیدن قرصی که زیر زبونی بود،سریع یکی از بسته جدا کردم..چرخیدم سمت پدر هوراد و به سختی تونستم دهنش و باز کنم و قرص رو بزارم زیر زبونش..دندون هاش محکم روی هم فشرده می شد و این اصلا خوب نبود..... روی دو زانوم نشستم و اروم اروم با نرمه ی دستم مشغول ماساژ قفسه ی سینه ش شدم..همین قرص تا رسیدن امبولانس،خوب نگهش می داشت...  
آراس بالا سر عموش نشسته بود و دستش و زیر سرش گذاشته بود و گاهی دستی به صورت و موهاش می کشید...  
یه لحظه چرخیدم و نگاهی به هوراد انداختم...  
کمی دور تر از ما ایستاده بود و دست هاش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود..با چشم هایی به خون نشسته خیره به ما بود...  
حس های مختلفی تو صورتش دیده می شد..نگرانی..کینه..بغض..نفرت..دلسوزی..پشیمونی...  
پررنگ تر از همشون نگرانی و کینه بود...  
سری به تاسف تکون دادم و دوباره برگشتم به پدرش خیره شدم...  
کم کم رنگ صورتش داشت از کبودی درمی اومد و باعث می شد یه نفس راحتی بکشم..اگه اتفاقی واسش می افتاد اصلا نمی تونستم خودم و ببخشم....

حالا اونا داشتن دعوا می کردن و حواسشون نبود اما من که داشتم می دیدم حالش هر لحظه داره بدتر میشه و کاری نمی کردم....

تو دلم خداروشکری گفتم و از گوشه ی چشم الینا رو دیدم که لیوان ابی به دست هوراد داد و ارزش خواست بشینه روی صندلی...

لبخند محو و نامحسوسی روی لبام نشست..دل این دختر اخر کار دستش میده...

پدر هوراد یه لحظه لای چشم هاش رو باز کرد و دوباره بست..

من مستقیم تو دیدش بودم..برای همین چشم که باز کرد اول از همه منو دید اما انگار تو این دنیا نبود...

دست راستش و خیلی کم آورد بالا و با صدای ضعیفی نالید:

-نازی...

با ابروهایی بالا پریده و چشم هایی پر سوال به آراس نگاه کردم که اروم لب زد:

-اسم زن عموم نازی بوده...

سرم و تکون دادم و با صدای زنگ ایفون نفس راحتی کشیدم و از جا پریدم..قبل از ریحانه خانم،خودم و به ایفون رسوندم و درو باز کردم....

دو سه نفر با یه برانکارد خیلی سریع وارد خونه شدن و منم در مورده حال بیمار و قرصی که زیر زبونش گذاشته بودم،توضیح دادم....

خیلی سریع مشغول به کارشون شدن و لحظاتی بعد پدر هوراد رو روی برانکارد گذاشتن و به بیمارستان منتقل کردن....

من و آراس هم سوار ماشین آراس شدیم و پشت سر امبولانس حرکت کردیم...

هوراد هم می خواست بیاد که آراس گفت بهتره یکم به سر و وضعش برسه بعد بیاد...

چون خیلی بهم ریخته و داغون بود...

تو کش مکشی که با آراس داشتن لباس هاش پاره شده و چند جا از دست هاش هم بخاطره شیشه های شکسته،زخمی شده بود...

الینا هم پیش هوراد موند و قرار شد با هم بیان.....

پوست لبم و جویدم و منتظر شدم یکی گوشی رو جواب بده...

با صدای الینا برگشتم طرفش:

-من نمی دونم چه اصراری بود مارو بفرستن خونه..خوب همونجا می موندیم و حال پدر هوراد

بهتر شد برمی گشتیم..الان هم اینقدر مجبور نبودیم هی زنگ....

با برداشتن گوشی،دستم و واسه الینا بلند کردم تا ساکت بشه و سریع گفتم:

-سلام خسته نباشید..می خواستم حال یکی از بیمارहतون رو پیرسم..امروز آوردن اونجا..

-سلام ممنون..کدوم بخش بودن؟!...

-حقیقتش نمی دونم..فقط بهم گفتن اون بیمارستان آوردن..منم شهرستان هستم نتونستم

خودم و برسونم..می خوام از حالش با خبر بشم..دخترشون هستم..اگه خیالم و راحت کنین

ممنون میشم....

چشم غره ای به چشم های گرد شده ی الینا رفتم و چپ چپ نگاهش کردم...

پرستار بخش با کمی مکث گفت:

-اسم بیمارتون؟!...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-حامد صبوری..

-چند لحظه صبر کنین لطفا...

-ممنون...

نشستم روی مبل کنار الینا و منتظر شدم...

با آراس که اصلا نمیشد حرف زد..اینقدر از دست هوراد عصبانی بود که می ترسیدم یه چیزی

بهم بگه..هرموقع هم حال پدر هوراد رو می پرسیدم فقط می گفت خوبه..

هوراد هم که اصلا گوشیش رو جواب نمیداد...

آخرش مجبور شدیم زنگ بزیم به بیمارستان..می خواستم ببینم حالش چطوره...

نمی دونم چرا.. اما یه دلشوره ی خاصی تو دلم بود.. یکم بیشتر از چیزی که باید باشم، نگرانش بودم...

نمی دونم چی بود و حتی نمی تونم درموردش حرف بزنم اما یه چیزی انگار منو می کشید سمت اون مرد....

با صدایی که از گوشی شنیدم، از فکر اومدم بیرون و گفتم:  
-بله..

-حال پدرتون خوبه.. بخاطره فشارخون بالا شون چند ساعت مراقبت های ویژه بستری شدن اما الان منتقل شدن بخش و حالشون هم خیلی خوبه.. نگران شون نباشین....

بی دلیل نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خیلی ممنون.. واقعا لطف بزرگی کردین.. خیالم راحت شد...

-خواهش می کنم.. خدانگهدار...

خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.. برگشتم سمت الینا و قبل از اینکه چیزی بگم، اون گفت:

-فقط خیالم راحت بود دروغ نمیگی که اونم یاد گرفتی خدا رو شکر...

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-تو ذات خبیث بعضی از پرستار هارو نمی شناسی؟!.. آگه می فهمید غریبه ایم به نظرت اطلاعات میداد؟!....

چشم هاش رو ریز و لب هاش و به نشونه فکر کردن جمع کرد:

-به نظرم اومد داری طعنه می زنی...

خنده م و خوردم:

-معلومه که طعنه می زنم.. خوب شد فهمیدی منظورم از بعضی پرستارها دقیقا توا...

-خیلی بی شعوری گونی...

با حرص مشتتو بازوش زدم:

-گونی و زهرمار..  
با بدجنسی گفت:  
-گونی..گونیا..گونی..گونی..گونیا..گونی...  
-ببند الی..می خوام یه چیزی بهت بگم...  
با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:  
-چی؟...  
گوشی رو تو دستم فشردم و چشم هام رو بستم..با نفس عمیقی، اروم گفتم:  
-یه حسی دارم الی...  
-چه حسی؟!...  
-نمی دونم چیه الی..اصلا نمی دونم چطوری توضیح بدم..انگار یه بی قراریه..یه جور  
کشش..نسبت به هوراد و آراس..جنسشون با هم فرق داره..حسم و نسبت به آراس می تونم  
توجیح کنم و بگم چون دوستش دارم کشش دارم نسبت بهش..اما هوراد....  
الی پرید وسط حرفم و مبهوت گفت:  
-یعنی اونم می خواهی؟!...  
چشم هام و باز کردم و اینقدر بد برگشتم سمتش و نگاهش کردم که خنده ش گرفت..دو  
دستش و برد بالا و گفت:  
-ببخشید..ببخشید..از دهنم پرید...  
چشم غره ای بهش رفتم:  
-خاک تو سرت با اون فکر هایی که می کنی...  
با من من و لحنی پر خنده گفت:  
-اچه همین برداشت رو فقط می شد از حرفت داشت...  
-می گذاری حرف بزمن یا نه؟!...  
پشت چشمی نازک کرد:

-خیلی خب عنق خانوم..حرف تو بزن...

نفس عمیقی کشیدم:

-می دونی الی..با اینکه آراس بی نهایت برام عزیزه اما وقتی کنارشم یه حسی ازش می گیرم..یه جور موج منفی..این حس کنار هوراد شدیدتر میشه..و امروز....  
با کنجکاوای خودش و کشید سمتم و گفت:

-امروز چی؟!...

لبم و با زبونم تر کردم و با تردید گفتم:

-امروز وقتی کنار پدر هوراد بودم،این حس اینقدر زیاد بود که واقعا داشت اذیتم می کرد..کنار این بی قراری،اون کششی که گفتم هست..یه چیزی که انگار منو می خونه طرف اونا....

دستم و محکم روی صورتم کشیدم و بی قرار به اطرافم نگاه کردم:

-من مطمئنم یه چیزی رو دارن از من مخفی می کنن..وگرنه چرا باید اینقدر هول و با عجله مارو بفرستن خونه؟!..وقتی به وارد شدن یهوییشنون تو زندگیمون فکر کنیم،می فهمیم که یه چیزایی هست که ما بی خبریم اما مستقیم به خودمون ربط داره....

الی با تردید گفت:

-یعنی میگی اون داستانی که درمورده آریا تعریف کردن دروغه؟!...

-نه..چون آریا واقعا تو بیمارستان خودمون بود..منم باهاش صمیمی بودم..می گم داستان آریا رو بهانه کردن واسه نزدیکی به ما..اما چرا اینکارو کردن رو باید بفهمیم....

-چطوری؟!...

اروم و زیرلب زمزمه کردم:

-نمی دونم...

هر دو تو سکوت،غرق در افکارمون شدیم..برام سخت بود بخوام فکر کنم آراس با نقشه وارد زندگیم شده...

من صادقانه عاشقش شدم و قسمتی از رازهای زندگیم رو باهاش تقسیم کردم.. فکر اینکه یه روز بخاطر این صداقت بخوام تقاص پس بدم واقعا اذیتم می کرد....

با صدای الینا، برگشتم طرفش:

-می خواهی درموردشون تحقیق کنیم؟!...

-چطوری؟!...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خوب نمی دونم..مثلا از همسایه هاشون پرس و جو کنیم..بالاخره بقیه چطوری درمورده یکی

تحقیق می کنن..ما هم همون کارو می کنیم..خونه ی آراس اینارو هم که بلدیم....

سرم و چپ و راست تکون دادم:

-نه..آراس نه..درمورده هوراد و پدرش باید تحقیق کنیم...

-چرا؟!...

لبم و کشیدم بالا:

-نمی دونم..حسم میگه هرچی هست به اونا مربوطه...

-اوکی..نگران نباش..خودم حلش می کنم..

تکیه دادم به پشتی مبل و با تشکری از الی، چشم هام و بستم..قرار بود امروز چهارتایی بریم

فقط بگردیم و خوش بگذرونیم....

می خواستیم بریم شهر بازی و بعد هم آراس بهمون شام بده...

پوزخندی زد..چه روز گندی شد امروز...

دست الی نشست روی شونه م..چشم هام و باز کردم و برگشتم طرفش:

-جونم؟!...

-فردا عصر، میریم عیادت آقای صبوری..بدون اینکه به آراس و هوراد بگیم..باشه؟!...

-چرا بهشون نگیم؟!..ناراحت نشن یه وقت...

اخم هاش و کشید تو هم:

-تترس بابا.. ناراحت نمیشن.. آگه بگیم میاییم اونجا، مثل امروز هر طور باشه می پیچونن.. پس  
بیخبر بریم بهتره.. لطفا یه امشب جلوی دهنتم رو بگیر....  
باشه ای گفتم که الی با حرص گفتم:  
-هونیا از دهنتم نپره بهش بگی ها.. حواست و جمع کن...  
بی حوصله خیلی خبی گفتم و چشم هام و دوباره بستم.. من باید همه چی رو بفهمم.. همه چی  
رو...

زیر لب زمزمه وار تاکید کردم:

-بالاخره می فهمم کی هستین و چرا تو زندگی من پیداتون شد صبوری ها....  
پلاستیکی که داخلش کمپوت بود رو تو دستم جابه جا کردم و نیم نگاه مضطربی به الی  
انداختم...

اون که عین خیالش نبود.. من دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید...

لبم و با زبونم تر کردم و با نگاهی به اطرافم گفتم:

-اصلا خوشم نیاد از این موش و گربه بازی ها.. کاش نیومده بودیم...

لبش و کج کرد و با تمسخر گفت:

-وای نمی دونی من چقدر خوشحالم الان.. تقصیر خودشونه که مارو مجبور به این کارا می  
کنن.. آگه دیروز اونطور هول و دستپاچه مارو نفرستاده بودن خونه، ما هم الان کاراگاه بازیمون  
گل نمی کرد.. الان واقعا حق داریم بدونیم چی داره اطرافمون می گذره.....  
نفسم و فوت کردم بیرون:

-آخه همین الان که اونا ناراحتن ما باید بفهمیم چی به چیه؟!...

با ایستادن الی منم و ایستادم و بهش نگاه کردم.. چشم هاش و بست و با نفس عمیقی باز کرد و  
گفت:

-بین هونیا.. من بخاطر خودت این پیشنهاد رو دادم.. وگرنه من هیچ چیز مشکوکی ندیده  
بودم از این دو نفر تا الان.. همون داستانی که تعریف کردن رو هم باور کرده بودم.. چون تو



گفتی بهشون شک داری، خواستم مطمئن بشی و حتی تو دلت هم به آراس شکي نداشته باشی.. اما اگه فکر می کنی که با این کار ناراحتی پیش میاد یا اتفاقی می افته، بگو تا همین الان برگردیم....

منتظر و با جدیت نگاهم می کرد...

کلافه دستی به سر و صورتم کشیدم.. من نمی خوام به آراس شک داشته باشم.. به علاقه ای که بهم داره.. اما با این اوضاع هر حرف و حرکتی که ازش می بینم فکر می کنم پشتش یه نقشه ست.. و این بیشتر از همه خودم و داره اذیت می کنه....

پلاستیک کمپوت هارو دادم به اون یکی دستم و نگاهی به ته راهرو انداختم.. من باید می فهمیدم موضوع چیه و گرنه اروم و قرار نمی گرفتم....

با اطمینان سرم و تکون دادم و گفتم:

-نه بریم.. باید بفهمیم اوضاع از چه قراره.. حتی اگه ناراحتم کنه بازم باید بفهمم.. اینطوری همش شک می کنم به آراس...

لبخندی روی لبش نشست و با اطمینان چشم هاش رو باز و بسته کرد...

راه افتادیم سمت اتاقی که پدر هوراد داخلش بستری بود...

ساعت ملاقات تموم شده بود اما بازم خدا خدا می کردم که کسی نمونده باشه و همه رفته باشن.. دوست نداشتم اینطوری با خانواده ی آراس آشنا بشم....

نگاهی به شماره اتاق ها انداختم و با پیدا کردن اتاق لبخندی زدم.. در اتاق نیمه باز بود و صداهایی از داخل می اومد...

دستم و بردم بالا تا تقه ای به در بزنم که اینا از پشت دستم و کشید.. با تعجب برگشتم سمتش که دستش و گرفت جلوی بینیش و گوش ایستاد....

چشم هام گرد و ضربان قلبم تند شد.. زیر لب نالیدم:

-اینجا چکار داری می کنی؟!.. یکی بیینه ابرومون میره.. مگه دیوونه شدی...

هیسی گفت و به در اتاق نزدیک تر شد..با نگرانی به سر و ته راهرو نگاهی انداختم و دوباره برگشت سمت الینا...

در زیاد باز نبود و صداها اروم به گوش می رسید..با این حال میشد متوجه شد چی دارن میگن...

بازم انگار هوراد و پدرش باهم بحث داشتن..حتی تو بیمارستان هم دست بردار نبودن و همین بیشتر ادم و به شک مینداخت..چی اینقدر بین این پدر و پسر فاصله انداخته....

با کنجکاوی منم به در نزدیک تر شدم و صدای ضعیف و بیمار اما پراقتدار پدر هوراد رو شنیدم:

-می خوام ببینمش..اگه نیاری پیش من،همه چی رو بهش میگم..می دونی که من وقتی پای این موضوع بیاد وسط یه ادم دیگه میشم..دوست ندارم بازم تصمیمات اشتباه بگیرم هوراد..پس درست فکر کن و تصمیم بگیر....

با کنجکاوی یکم به در نزدیک تر شدم...

صدای پر حرص و تقریبا بی ادبانه ی هوراد باعث شد اخم هام به شدت تو هم فرو بره..هرچقدر هم پدرش خطاکار باشه بازم نباید اینطوری باهاش حرف بزنه....

-بین..بین چی میگه..یه ذره هم عوض نشده..فقط بلده مارو عذاب بده..این مرد هیچ بویی از پدر بودن نبرده..یه ذره هم احساس نداره...

انگار تا الان مخاطبش یکی دیگه بود که یکم سکوت کرد و بعد دوباره صداش و کمی برد بالا و این دفعه خطاب به پدرش گفت:

-فکر کنم حداقل جونتو بهش مدیونی و بخاطر این هم شده باید بزاری راحت باشه و خودش تصمیم بگیره می خواد چکار کنه....

با شک برگشتم سمت الینا که دیدم اونم داره منو نگاه می کنه..منظورشون من بودم؟!...

لبم و گزیدم و دستی به سینه م کشیدم..قلبم داشت خودش و می کشت...

اصلا شاید منظورشون من نباشم...

اما اگه من اون روز نبودم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد...

خدایا اینجا چه خبره...

یه لحظه حس کردم تمام صداهای تو اتاق قطع شد و همه جا رو سکوت گرفت..هیچ کدوم حرف نمی زدن و هیچ صدایی نمی اومد...

با تمام گیجی و منگیم،سریع تقه ای به در زدم و یه قدم رفتم عقب...

چشم هام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم بلکه یکم به خودم پیام..انگار حس کرده بودن کسی پشت دره...

در توسط آراس خیلی سریع باز شد و با دیدن ما رنگش به شدت پرید اما سعی کرد لبخند بزنه...

لب هاش خیلی مصنوعی کش اومدن و از اتاق اومد بیرون و درو کشید جلو و نگذاشت داخل رو ببینیم:

-هونیا عزیزم..کی اومدی؟!...

اب دهنم و قورت دادم و نیم نگاهی به الینا انداختم و دوباره برگشتم سمت آراس:

-سلام..همین الان..اومدیم حال آقای صبوری رو پرسیم...

با دستپاچگی لبخندی زد و سرش و برد تو اتاق:

-هوراد بیا بین کی اومده پسر...

ابروهام و انداختم بالا و به الینا نگاه کردم که سرش و به علامت مثبت تکون داد..این یعنی خوب داری بازی می کنی...

هوراد هم با لبخندی به مراتب مصنوعی تر از آراس از اتاق اومد بیرون و گفت:

-به به..سلام دخترا..چه خبر...

باهاش احوال پرسیدیم و همچنان منتظر بودیم مارو بیرون داخل اتاق اما هیچ اقدامی نمی کردن...

کم کم داشتم عصبانی می شدم.. نمی خواستن ما صبوری رو ببینیم و این کاملاً مشخص بود.. اما چرا؟!.. چه چیزی بود که بخاطرش این دو پسر نمی خواستن منو صبوری رو به رو بشیم....

این چیزی بود که باید می فهمیدیم.. من باید سر از کار این دو پسر درمیاوردم...

لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

- می گذارین ما چند دقیقه اقای صبوری رو ببینیم یا نه؟!...

نگاهی بین خودشون رد و بدل کردن و بعد از مکث کوتاهی، هوراد سر تکون داد:

- البته.. این چه حرفیه.. بفرمایید...

درو باز کرد و کنار ایستاد تا ما بریم داخل...

نفس عمیقی کشیدم و تمام اعتماد به نفسی که داشتم رو جمع کردم و قدم گذاشتم داخل اتاق...

به محض وارد شدنم، نگاهم تو یه جفت چشم ابی و گیرا قفل شد.. چشم هایی پر از بی قراری و یه حس ناشناخته...

دوباره اون حس بد تو وجودم زنده شد.. ضربان قلبم از حالت عادی خارج و نفسم کمی تند شد...

نگاهم و از چشم های خیره ش برداشتم و اروم سلام کردم..

مشتاق و ضعیف جوابمو داد:

- سلام دخترم.. خیلی خوش اومدی.. بیا جلو چرا اونجا ایستادی...

تشکری کردم و رفتم سمتش.. صدای قدم های پسرا و الینا رو پشت سرم می شنیدم و عجیب بود که همشون سکوت کرده بودن.. انگار منتظرِ اتفاقی بودن....

الینا اروم سلام و احوال پرسى کرد و اقای صبوری هم با خوشرویی جوابش و داد...

این مرد با اینکه لحن صحبت کردنش و نگاه هاش مهربون بود، اما ابهت خاصی داشت.. موهای یکدست سفیدش و هیکل پر و ورزیده ش، مردی با اقتدار ازش ساخته بود.. حتی چین و چروک های ریز و درشتِ صورتش هم، بهش ابهت میداد....

سعی کردم لبخند بزنم، هرچند محو و بی رنگ:

-خداروشکر انگار حالتون بهتره...

لبخنده اون اما پررنگ بود و مهربون:

-به لطف تو خیلی بهترم..دوست داشتم بینمت و ازت تشکر کنم..حتی قبل از اومدنت داشتم

به پسرا می گفتم که بهت بگن یه سر بیایی پیشم..وظیفه م بود ازت تشکر کنم..اگه تو نبودی

معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد..ممنون دخترم.....

-خواهش می کنم این چه حرفیه..من وظیفه م رو انجام دادم..خوشحالم که حالتون خوبه..بهتره

بیشتر حواستون به خودتون باشه...

سر تکون داد و با لحن و حالت خاصی گفت:

-درسته..از این به بعد باید بیشتر مراقب خودم باشم..نمی خوام به این زودی این دنیا رو ول

کنم...

بی اختیار اخم هام کمی جمع شد:

-انشالله سایه تون همیشه بالا سر هوراد جان باشه..بزرگ تر تو خونه نعمتیه که هرکسی

قدرش و نمی دونه...

با "هه" ی ارومی که از بغل گوشم شنیدم برگشتم سمت هوراد و با چشم های ریز شده گفتم:

-مشکلی هست هوراد جان؟!...

پوزخندی زد و سر تکون داد..چشم غره ای بهش رفتم و با لبخند برگشتم سمت آقای صبوری

و پلاستیک کمپوت هارو گذاشتم روی کمد کوچیک کنار تختش:

-بفرمایید..راستش من نمی دونستم چی واستون خوبه..اینا رو هم از اطلاعاتی که خودم داشتم

خریدم...

همشون تشکر کردن و منم با لبخند سر تکون دادم...

انگار اونقدرها هم که فکر می کردم سخت نبود..می شد حس های درونی رو کنترل کرد..همونطور که مطمئن بودم همه ی افراد داخل این اتاق داشتن احساساتشون رو کنترل می کردن....

هر کدوم به شکل و روش متفاوتی...

آراس دوتا صندلی برای من و الینا آورد و ما هم کنار تخت آقای صبوری نشستیم...

هوراد به پدرش کمک کرد روی تختش بشینه و ملحفه رو روی پاش مرتب کرد..با اینکه میونه شون شکراب بود اما بازم برای راحتی پدرش همه کار می کرد..این یه حس غریزی بود بین پدر و مادر و بچه ها....

با صدای آقای صبوری،نگاه از ملحفه ی سفید رنگ گرفتم:

-بابا و مامان خوب هستن هونیا جان؟!...

یه لحظه قلبم ریخت..لبم و گزیدم و نگاهم و چرخوندم...

بغض تو گلوم مثل یه بمب آماده ی انفجار شد..بابا..مامان..چه واژه های غریبی...

فضای اتاق اینقدر سنگین شد که انگار دیوارهای اتاق هرلحظه بهم نزدیک تر می شدن..قلبم فشرده می شد..انگار یه نفر قلبم و تو مشتت گرفت و محکم فشرد..حالم واقعا بد شده بود....

صدای پرحرص هوراد رو که باباش رو صدا می کرد شنیدم و نفس عمیقی کشیدم..لبخنده تلخی روی لب هام نشست و با همون حال بد گفتم:

-پدر و مادر من عمرشون رو دادن به شما...

حس کردم چند ثانیه نفسش حبس شد و نگاهش سرگردون تو صورتم چرخید..دنبال چی می گشت؟!...

از سنگینی نگاهش،سرم پایین افتاد و چشم هام بسته شد...

صدای اروم و بمش که شباهت خاصی به صدای آراس داشت،تو گوشم پیچید:

-متاسفم دخترم..من نمی دونستم..خدا رحمتشون کنه...

بی اراده از روی صندلی پریدم..نگاه همه چرخید سمتم..صدای ریز و اروم اینا رو که صدام می کرد شنیدم اما بی توجه بهش، گفتم:

-من یه هوایی بخورم برمی گردم..ببخشید...

اقای صبوری با نگرانی نگاهم کرد و سر تکون داد..به اون سه تا حتی نگاه هم نکردم..انگار اجازه ی اقای صبوری کافی بود برای فرار کردنم...

تقریبا دویدم سمت در اتاق و خودم و از اون فضای سنگین پرت کردم بیرون..داشتم خفه می شدم...

پشت در اتاق ایستادم و یقه ی مانتوم رو کشیدم جلو...

چند نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه یکیشون از اتاق بیاد بیرون و جلوم رو بگیره، شروع کردم به دویدن...

می خواستم دور بشم از هر چیزی که من و یاده گذشته می انداخت...

زیر لب نالیدم:

-خدایا...

از در ورودی رفتم بیرون و دویدم سمت حیاط پشتی بیمارستان..چند ماهی تو این بیمارستان کار کرده بودم و تقریبا همه جاش رو می شناختم....

حیاط پشتی همیشه خلوت بود و الان که هوا داشت تاریک می شد،دیگه زیاد کسی اونجا نمی رفت...

تکیه دادم به دیوار و بالاخره اون بمب تو گلوم،با صدای بلند منفجر شد..تو چند ثانیه صورتم خیس از اشک شده بود و جلوی هق هقم و نمی تونستم بگیرم....

یاداوری پدر و مادرم با اینکه برام دردناک بود اما تقریبا بهش عادت کرده بودم..چی اینطور منو بی قرار کرده بود؟!....

این خانواده چی از جون من می خواستن..ادم هایی که حتی حضورشون اینقدر من و بهم می ریخت...

خم شدم به جلو و دست هام و روی صورتم فشردم..گریه و هقم قطع نمی شد...  
نمی دونم چقدر تو اون حال بودم که دستی روی شونه م نشست و از ترس خشک شدم..به  
سکسکه افتادم و اروم دست هام و از صورتم کشیدم پایین...  
با دیدن آراس دلم تازه شد..دوباره زدم زیر گریه و با هق هق گفتم:  
-چی از جون من می خواهین..شما ها کی هستین؟!..چرا افتادین دنبال من و زندگیم..چرا با  
نقشه وارد زندگیم شدین..من چی دارم که برای شما جذاب باشه..چرا گولم زدین؟!....  
مشت های گره کرده م رو بلند کردم و با تمام قدرتم روی سینه ش زدم:  
-چرا با احساساتم بازی کردی؟!..تو کی هستی؟!..کی هستی لعنتی؟!..چرا افتادی دنبال من؟!...  
با اینکه هیچ دلیل و مدرکی برای حرف هام نداشتم اما این تمام چیزی بود که حس کرده  
بودم..انگار می گفتم تا آراس تکذیب کنه و دلم اروم بگیره..اما...  
اما لعنتی هیچی نمی گفت..سرش و پایین انداخته بود و حتی جلوی مشت هام و هم نمی  
گرفت...  
صدای خش دار و گرفته م،دوباره بلند شد:  
-چرا دروغ گفتی؟!..چرا گفتی من و دوست داری؟!..چی ازم می خواستی..بگو لعنتی..چرا ادای  
عاشق هارو در آوردی؟!..چرا؟!....  
بالاخره سرش و بلند کرد و مشت هام و گرفت..هق زدم و تلاش کردم تا دست هام و از  
دستش دربیارم اما محکم گرفته بود...  
دست هام و ول کرد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم،با حرکتش یه لحظه خشکم زد و تمام  
وجودم لرزید..حتی گریه م هم قطع شد...  
این..لب های آراس بود که اینقدر محکم روی لب هام فشرده می شد؟!...  
چشم های گرد شده و خیس،خیره مونده بود به چشم های بسته ش..هیچ حرکتی نمی  
کرد..فقط لب هاش و با فشار روی لب هام گذاشته بود...  
تو دلم اشوب بود..قلبم به شدت و با صدای بلند به سینه م می کوبید...



دست هاش و دو طرف صورتم محکم تر کرد و لب هاش از هم باز شد و اروم و نرم مشغول بوسیدنم شد...

بی اراده پلک هام روی هم افتاد و چشم هام بسته شد...

دست هام پیراهنش رو چنگ زد و آراس محکم تر من و به خودش فشرد...

لب های خیس و داغش داشت دیوونه م می کرد..اینقدر این بوسه برام شیرین بود که ناخودآگاه باهاش همراهی کردم..بدون اینکه فکر کنم دارم چه غلطی می کنم، دست هام و بردم تو موهاش و منم مثل خودش داغ و پرحرارت بوسیدمش....

همراهی منو که حس کرد، شدت بوسه ش بیشتر شد..دست هاش و از دو طرف صورتم جدا و دور کمرم حلقه کرد و محکم منو به خودش فشرد....

نفس های داغش پخش می شد تو صورتم و گازهای ریزی که از گوشه ی لبم می گرفت، بدجور داشت حالم و خراب می کرد...

نفس هامون بریده بریده شده بود اما از لب های هم دل نمی کنسیم...

نمی دونم اون بوسه چقدر طول کشید..فقط اینو می دونم که اینقدر طولانی بود که لب هام بی حس بشه از فشار لب های آراس و دلم اروم بگیره از وجودش....

اروم ازم جدا شد..چشم هام و باز نکردم..روم نمی شد تو چشم هاش نگاه کنم...

دست هام و از تو موهاش دراوردم و روی شونه هاش گذاشتم...

لب های آراس روی پلک های بسته م نشست و اروم هر دو چشمم رو بوسید و بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و صدای گرم و پر احساسش تو گوشم طنین انداخت:

-حق نداری هونیا..هیچوقت حق نداری به احساس من شک کنی..هرطور که بشه، این قلب تا همیشه، با همین شدت برات می زنه..روی این قلب سمت حک شده عروسک..نمی تونی و اجازه نمیدم بخاطره چیزهای دیگه ازم دور بشی..تو تا ابد جات همینجاست..تو اغوش من..و نفس به نفس من.....

کیفم و روی پام گذاشتم و بعد از ادرس دادن به راننده تاکسی، شماره ی الینا رو گرفتم و منتظر شدم...

با الو گفتنش، با حرص توپیدم:

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟!..دو ساعت من و معطل کردی و بعد یه پیام میدی که خودت برو بیمارستان..هرچی هم زنگ می زنی جواب نمیدی..از نگرانی قلبم تو دهنم می زد..میشه بنالی ببینم داری چه غلطی می کنی....

غش غش خندید و گفت:

-رفته بودم جاسوسی..جات خالی..الان کجایی؟!..!

یه لحظه عصبانیتم یادم رفت و بی توجه به ادامه ی جمله ش، با فضولی گفتم:

-جاسوسی؟!..!

دوباره خندید و گفت:

-اره..چیزای خوبی هم فهمیدم..تو کی می رسی بیمارستان؟!..!

-خودت مگه بیمارستانی الان؟!..!

-نه اما نزدیکم..چند دقیقه دیگه می رسم..بیا که باید مفصل حرف بزنینم...

با حرص گفتم:

-تو بیمارستان جای حرف زدنه اخه؟!..!

-اینقدر حرص نخور شیرت خشک میشه..نمی تونم تا شب که شیفتمون تموم میشه صبر

کنم..می تونیم چند دقیقه تو اتاق رست صحبت کنیم..فقط سریع تر خودتو برسون....

-اوکی..فعلا...

-بای بای..

گوشی رو قطع کردم و از پنجره ی کنارم به بیرون خیره شدم...

ارنج دستم و لبه ی پنجره گذاشتم و با گوشیم، ضربه های ارومی به لبم می زدم و عمیقا تو فکر

بودم..یعنی الینا چی می تونه فهمیده باشه....

امیدوارم حداقل چیزهایی که فهمیده، مهم باشن و به دردمون بخوره...

گوشی تو دستم لرزید و با دیدن اسم آراس، یه لحظه، اتفاقات اون روز تو محوطه ی بیمارستان، مثل یه فیلم روی دور تند از جلوی چشم رد شد....

"دستش و گذاشت زیر چونه م و سرم و بلند کرد..لبام از بغض می لرزید و چشمم با شرم ازش دزدیده میشد....

صورتتم و بین دو دستش قاب گرفت و با لحن پرمحبتی گفت:

-همه چی رو برات تعریف می کنم..خودم همه چی رو بهت میگم اما بهم فرصت بده..باشه؟!..تو تنها امید من برای زندگی..نمی خوام از دستت بدم..خواهش می کنم برای دونستن چیزی که ناراحتت می کنم تلاش نکن..من قول میدم تو وقت مناسبش همه چیز رو برات بگم..می دونی که می تونی روی قولم حساب کنی..بهم اعتماد کن..خواهش می کنم....

با بغضی که آماده ی شکستن بود و صدایی لرزون گفتم:

-پس یه چیزی هست که ازم مخفی می کنین اره؟!..درست حدس زدم؟!..یه چیزی هست که من خبر ندارم اره?!...

پلک هاش روی هم افتاد و پیشونیش دوباره روی پیشونیم نشست:

-کاش نبود...

بغضم که دوباره شکست، محکم و مثل یه جوجه ی بی پناه که جایی رو نداره و زیر بارون مونده، منو تو بغلش گرفت و با جمله هایی که زیر گوشم می گفت، ارومم کرد....

بازم ازم خواست صبر کنم تا خودش همه چی رو برام توضیح بده..قبول کردم اما قول ندادم..چون واقعا نمی تونستم صبر کنم ".....

با صدای راننده تاکسی از فکر بیرون اومدم و به صفحه ی گوشی که حالا خاموش شده بود نگاه کردم...

بدون اینکه جواب بدم قطع شده بود...

نفسم و محکم فوت کردم بیرون..کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...

راه افتادم سمت بیمارستان و شماره ی آراس رو گرفتم..هنوز اولین بوق کامل تموم نشده بود که صداش پیچید تو گوشم:

-الو هونیا..کجایی..چرا جواب گوشیت رو نمیدی..نگران شدم..چرا این...-

ابروهام و انداختم بالا و با شیطنت پریدم وسط حرفش:

-سلام..مرسی من خوبم..تو چطوری؟!...-

با مکث نفسش و فوت کرد تو گوشی و با لحنی که خنده توش موج انداخته بود، گفت:

-|| بیخشید حواسم نبود..خوبی هونیا خانوم سرتق؟!...-

اخم هام و کشیدم تو هم و دقیقا مثل بچه های تخس و سرتق گفتم:

-سرتق خودتی بچه پررو...-

صدای خنده ی بلندش پیچید تو گوشی و باعث شد لبخند بزنم..هرچی که میشد نمی تونستم فراموش کنم چقدر این پسر برام دوست داشتنی و بعد از چند سال تونست دل شکسته ی منو دوباره بلرزونه.....

آراس واسه من مثل یه لیوان اب خنک بود که بعد از مدت ها تشنگی،حالا بهش رسیده بودم و قرار بود سیرابم کنه....

من نمی تونستم از این لیوان اب خنکی که برام حکم زندگی دوباره رو داشت بگذرم..حتی اگه بهم می گفتن داخل این لیوان اب خنک و دلچسب،چیزی هست که قراره زودتر از تشنگی،از بین ببرت..بازم نمی تونستم بی خیالش بشم.....

این عاشقیه دوباره اینقدر برای من خوشایند بود که بی خیالش شدن،از پس من یکی برنمی اومد..پس باید با موانعش کنار می اومدم و یکی یکی ازشون رد می شدم....

خداوند وقتی عشق رو به یکی هدیه میده،راه و رسم عاشقی رو هم جلوی پاش می ذاره..و اون ادم ذاتا و با توجه به موقعیتی که توش هست،می دونه چطور باید تو این راه قدم برداره و جلو بره.....

من باید می تونستم..باید همه ی دست اندازها رو بدون کمترین خطر رد می کردم...

و مطمئن بودم تا وقتی آراس هست و کنارمه، قدرت و شهامت هرگونه خطر کردنی رو داشتم.. با اون من یه ادم دیگه می شدم.. کسی که می تونه هرکاری برای معشوقه ش و رسیدن بهش، انجام بده.....

کمی با آراس صحبت کردم و مثل همیشه با حرف ها و شوخی هاش سرحالم آورد و با انرژی مثبتی که بهم داد، راهی سرکارم کرد.. حتی با یک عزیزم می تونست به اندازه ی کل روز بهم انرژی و قدرت بده.....

مطمئنا من داشتم از عشق زیاد به جنون می رسیدم.. چون اگه قبلا ادعای عاشق شدن می کردم، پس این یه چیزایی فراتر از اون بود که حتی اسمی هم نمی تونستم براش پیدا کنم.... من داشتم حس ها و چیزایی رو تجربه می کردم که برام تازگی داشت.. جنون.. دیوونگی.. نمی دونم.. فقط اینو می دونم همه چیز برام نو و جدید بود....

من هیچ چیزی رو تو دنیا با "انعکاس" تصویر خودم، تو اون دریای ابی و پرمحبت چشم های آراس، عوض نمی کردم.. هیچی رو....

و مطمئن بودم این حس دو طرفه س.. چون تا وقتی قلبت گرما و محبت واقعی رو حس نکنه، هیچوقت گرم نمیشه و دل نمی بنده.. قلب های ما هم این محبت و علاقه ی عمیق رو زودتر از حتی خودمون حس کرده بودن....

نفس عمیقی کشیدم و سرم و تکون دادم تا فعلا هرچی فکر و خیال از سرم بره بیرون.. هم موقع کار فکر و خیال ممنوع بود.. هم باید روی حرفای الی تمرکز می کردم....

بسم الهی گفتم و وارد ساختمان بیمارستان شدم...

تو راه با چندتا از همکارها سلام و علیک کردم و با اسانسور خودم و به طبقه ی دوم رسوندم.. بخش من طبقه ی دوم بود....

چشم چرخوندم و الینا رو دیدم که از اتاق رست بیرون می اومد.. پا تند کردم و به طرفش رفتم...

با دیدنم چشم غره ای رفت و بی توجه به بقیه بازوم رو گرفت و کشید سمت اتاق.. هولم داد داخل و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، غرید:

-بهبتره زودتر روپوشت رو بپوشی و بیایی که کلی کار سرمون ریخته.. خوب شد گفتم زودتر بیا که قبل از رفتن بچه ها بتونیم حرف بزنینم.. بچه ها رفتن، من شیفت و تحویل گرفتم، خانوم تازه پیداش شده.. گند بزنی شانس من و که همچین دوستی دارم....

چشم غره ای رفتم و همینطور که در کمد و باز می کردم و روپوشم و درمی اوردم، گفتم:

-می خواستی پرواز کنم پیام؟!.. تو راه بودم دیگه...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-شب پیام خونه ی تو تا حرف بزنینم.. اینجا دیگه من و تو وقتی برای حرف زدن پیدا نمی کنیم.. بهترم شد.. اینجا مجبور بودم مختصر توضیح بدم اما شب با خیال راحت حرف می زنینم.. حالا هم زودتر بیا که کلی کار سرمون ریخته....

با اینکه بدجور فضولیم گل کرده بود و دوست داشتم بدونم چی فهمیده که اینقدر مهمه، اما می دونستم فعلا چیزی نمیگه و از طرفی هم نمی خواستم موقع کار فکرم درگیر باشه.. پس سرم و براش تکون دادم و مشغول بستن دکمه های روپوشم شدم....

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و لبخندی بی اختیار روی لبام نشست...

لبمو گزیدم و خنده مو جمع کردم.. گوشی رو چپوندم تو جیبم و رفتم از اتاق بیرون.. دارم کم کم خل میشم.. فقط بی خودی لبخند ژکوند نمی زدم که اونم به لطف آراس یاد گرفتم....

با کلافگی دستی تو موهاش کشید و قدم زدن رو از سر گرفت..

با صدای هوراد ایستاد و برگشت طرفش:

-بیا بشین حرف بزنینم.. با راه رفتن تو هیچی درست نمیشه.. پس لطفا اینقدر رو مخ نباش آراس.. هی مثل یویو هم اینطرف اونطرف نرو....

آراس چشم غره ای به هوراد رفت و روی مبل روبه روش نشست.. یکم خم شد به جلو و دست های تو هم پیچیده شده ش روی زانوهایش گذاشت و خیره شد به هوراد....

هوراد که پی به حال خراب آراس برده بود، شوخی رو کنار گذاشت و با جدیت گفت:

-خب بالاخره که یه روزی می فهمید..چه بهتر که خودمون بهش بگیم و قال قضیه رو بکنیم..اینطوری بهتر هم هست...

آراس نفسش و محکم فوت کرد بیرون و با حرص گفت:

-کجاش بهتر هوراد؟!..شاید دیگه حتی نگاهمون هم نکنه..اگه هزاره بره چی؟!..یه جایی که هیچکدوم پیداش نکنیم..من بدبخت میشم هوراد....

هوراد با اخم های درهم نگاهش کرد و با جدیت بیشتری گفت:

-چرا؟!..

صدای آراس بی اراده بلند شد:

-چرا؟!..یعنی نمی دونی؟!..

با مشت محکم کوبید رو قلبش و صدای پر حرص بلندتر شد:

-نمی دونی این لامصب فقط برای اون می زنه؟!..اگه یه روز نبینمش می ایسته..اینارو می دونی و باز میگی چرا؟!..من از تو یکی توقع داشتم درکم کنی..بفهمی منو..اما انگار توقع بی جایی بود....

مکثی کرد و بعد با اخم های گره کرده ادامه داد:

-حالا هم جای زیر و رو کردن احساس من، بشین فکر کن بین چه خاکی تو سرمون بریزیم....

هوراد پوفی کشید و کلافه دستی به موهاش کشید و زیر لب غرید:

-این وسط فقط فوران کردن احساس تورو کم داشتیم...

فکر نمی کرد آراس بشنوه اما با شنیدن صدایش متعجب خیره شد به قیافه ی درهمش:

-تو به احساسات من کار نداشته باش..بین چطوری می خواهی نگاهش داری..بین اصلا می تونی قانعش کنی یا نه...

اخم های هوراد فوراً درهم شد و با عصبانیت گفت:

-من یه بچه ی دو سه ساله بودم..هیچی به من مربوط نمیشه...

آراس پوزخنده حرص دراری زد و گفت:

-اما همون بچه ی دو سه ساله نمودی..الان دیگه نزدیکه 28 سالته داداش...

هوراد با چشم های گرد شده از حرص، توپید:

-تو که همه چیز رو می دونی..تو چرا این حرفو می زنی..

پوزخنده آراس جمع شد و با غمی که تو چشم ها و لحن صداس نشسته بود، گفت:

-اره..می خواستم همینو از زبونت بشنوم..من و تو همه چیز رو می دونیم..پس بهتره به هم

کمک کنیم..نه اینکه مدام اشتباهات و کارهامون رو بکویم تو صورت همدیگه....

هوراد که تازه متوجه منظوره آراس شده بود،چشم غره ای بهش رفت و روی کاناپه لم داد:

-به نظرم بهتره خودمون همه چی رو براش تعریف کنیم...

-چه تضمینی هست که بعد از حرفامون ترکمون نکنه؟!..من می خوام خیالم راحت باشه وقتی

همه چی رو فهمید،منطقی برخورد کنه..حداقل درمورده من و تو....

-اون وقتی موضوع رو بفهمه،نمی تونه منطقی رفتار کنه..این فکر رو کلا از سرت بیرون

کن..هونیا بعد از شنیدن حرفامون شاید حتی راضی نشه بینتمون..پس باید خودت رو برای

هرچیزی آماده کنی.....

آراس تکیه داد به پشتی مبل و لبش و جوید:

-اما من بی تقصیر ترین ادم این بازی هستم...

-اما تو نقشه ی نزدیک شدن به هونیا تقریبا همه کاره بودی...

نگاهه آراس که پر از خشم شد،هوراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باید درمورده همه ی اینا فکر کنیم..چون هونیا درباره ی همش سوال می پرسه..پس بهتره

وقتی پرسید جوابی براش داشته باشیم....

آراس مشکوک به هوراد خیره شد:

-خیلی مطمئن حرف می زنی..چیزی می دونی؟!...



هوراد چشم هاش رو بست و سرش و به پشتی کانپه تکیه داد..صداش ضعیف به گوش آراس رسید:

-دیروز الینا اون طرفای خونه بابا اینا بوده..مثل اینکه یکم پرس و جو کرده..یه دوست قدیمی هم پیدا کرده همونجا و معلوم نیست چه چیزایی فهمیده....

آراس از جا پرید و با چشم های گرد شده به هوراد خیره شد و تقریباً داد کشید:

-معلوم هست چی میگی؟!..این اتفاق دیروز افتاده و تو تازه به من میگی..خدای من..هونیا..هونیا....

با تشویش و نگرانی دست تو جیبش کرد و گوشیش رو درآورد و مشغول شماره گرفتن شد...

هوراد که با عکس العمل آراس نگران شده بود، بلند شد و اومد طرفش:

-چی شده؟!..چرا اینقدر بهم ریختی؟!...

آراس گوشی رو گذاشت کنار گوشش و منتظر شد...

بعد از چند دقیقه که کسی جواب نداد، گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و روی مبل پشت سرش نشست...

دوباره شماره گرفت و منتظر شد اما باز کسی جواب نداد...

با دلهره و قلبی که به شدت می کوبید، از روی مبل پرید و همینطور که دوباره شماره می گرفت، دور اتاق قدم می زد و زیرلب با خودش حرف می زد....

هوراد که کم کم داشت از جواب ندادن های آراس عصبانی میشد، بازوش رو محکم گرفت و گفت:

-میگی چی شده یا نه...

آراس بازوش رو با خشم از دست هوراد کشید بیرون و با درموندگی گفت:

-از دیروز ظهر که باهاش حرف زدم دیگه جوابمو نداده..دیشب هرچی زنگ زدم جواب نداد..الانم جواب نمیده..حتی پیام هم دادم اما بازم جوابمو نداد....

ضربه ی نسبتاً محکمی به شونه ی هوراد زد و به عقب هولش داد..صداش هر لحظه بلند تر میشد:

-بعد تو تازه داری میگی اومدن پرس و جو کردن؟!..تازه با این خونسردی؟!..تو هم مثل بابات بی عاطفه ای هوراد..درست عین خودشی..فکر می کردم با اون فرق داری اما....  
سری به تاسف تگون داد و با حرص پالتوش رو از روی مبل چنگ زد و خواست بزنه بیرون از اتاق که هوراد بازوش رو گرفت...

با حرص برگشت تا چندتا دیگه بارش کنه اما با دیدن چشم های سرخ و نم دارِ هوراد تقریباً وا رفت...

با تعجب نگاهش کرد که صدای لرزون هوراد بلند شد:

-من مثل اون نیستم..اگه بودم این همه سال خودمو دربه در نمی کردم..این همه بدبختی نمی کشیدم...

سرش و پایین انداخت و با صدای ضعیف تری گفت:

-فقط علی، پسرِ آقای محسنی، همسایه ی بابا، گفت یکی از دوست های خواهرش اومده اونجا و درباره ی ما ازش سوال پرسیده..وقتی اسمش و گفت، فهمیدم الینا بوده..اما علی گفت، مادر و خواهرش چیز زیادی بهش نگفتن..منم فکر نمی کردم موضوع اینقدر جدی باشه..بیا بشین حرف بزنیم..یه فکری می کنیم با هم.....

آراس با بی قراری نگاهش و اطرافش چرخوند و گفت:

-هونیا جوابمو نمیده..حتماً فهمیده...

-شاید شک کرده باشه اما امکان نداره فهمیده باشه..بیا بشین حرف می زنیم بعد خواستی برو دیدن هونیا..اصلاً شاید با هم رفتیم..منم نگرانش شدم..باشه؟!....

با دیدن چشم های دلواپس، غمگین و خیسِ هوراد، سرش و تگون داد و پالتوش رو پرت کرد روی مبل و خودش کنارش نشست...

هوراد از روی میز جلوش، پاکت سیگار رو برداشت و دوتا از داخلش دراورد و روشن کرد..یکی رو گرفت طرفِ آراس و خودش هم پک عمیقی به سیگارش زد و متفکر گفت:  
-خب..بهره این احتمال رو در نظر بگیریم که هونیا همه چی رو فهمیده...  
آراس محکم تر از هوراد به سیگارش پکی زد و همینطور که صورتش پشتِ هاله ای از دود محو شده بود، سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد.....

پاهام و تو شکم جمع کرده و چونه م رو به زانوهام تکیه داده بودم..  
اروم خودم و تاب می دادم جلو عقب و نگاهم خیره مونده بود به صفحه ی سیاه گوشی که جلوی پاهام افتاده بود...  
یه دستم دور پاهام حلقه شده بود و با اون یکی دستم محکم پلاکِ تو گردنم رو مشت کرده بودم..پلاکی که هم دوستش داشتم، هم ازش متنفر بودم...  
پلاکی که اسمم روش حک شده بود..هونیا..  
نفس عمیقی کشیدم و چشم های پر اشکم و بستم و باز هم خاطرات...  
بدون اینکه بخوام یه خاطره ی دور با مامانم داشت از لابه لای خاطراتم سرک می کشید..انگار می خواست دوباره یادم بندازه من کجام و کی هستم....  
پیشونیم و گذاشتم روی زانوهام و گذاشتم خاطره های بیان و برن تا شاید دست از سرم بردارن....

"دست هام و محکم تو دست هاش گرفت و تکونم داد..انگار می خواست من و به خود بیاره...  
گریه های سوزناکش و اشک هایی که پهنای صورتش رو خیس کرده بودن، داشت من و نابود می کرد:

-تو دختر منی..ته تغاری منی..چطور می تونی همچین فکری بکنی..من جونمم فدای تو می کنم،همینطور که نذاشتم تا الان یه خار به پات بره..به هرچی شک کنی به من و حس مادریم

حق نداری شک کنی..فهمیدی؟!..من تمام داشته و نداشته م رو به پای تو و راحتیت می ریزم..حق نداری به مادر بودن من شک کنی هونیا....

با چشم های ورم کرده از گریه های زیادم،نگاهش کردم و با وحشتی واضح و گریه ای جگرسوز، گفتم:

-چرا اسم مینا و میلاد با "م" شروع میشه اما اسم من با "ه".."مگه منم دختر تو نیستم..چرا اسم منم مثل اونا انتخاب نکردی؟!..جوابمو بده مامانی..منو دوست نداری؟!..مامان تورو خدا منو یه وقت ول نکنین..من قول میدم دختر خوبی باشم..دیگه با میلاد دعوا نمی کنم..درسمو می خونم..مثل مینا،سعی می کنم خانوم بشم..منو ول نکنین مامان.....

-مگه میشه؟!..مگه می تونم جونم و ول کنم..تو امیده این خونه ای..نازدونه ی من و باباتی..جات تو قلبمونه دخترم..چرا فکر می کنی بی خیالت میشیم..ما نفسمون به وجوده تو بنده....

با دست هام خودم و بغل کردم و زار زدم:

-من..من می ترسم..شما خانواده ی منین..اگه ولم کنین من چکار کنم..من می ترسم مامانی..من و ول نکنین....

خودش و کشید جلو و با استیصال و نفسی بریده بریده،من و محکم تو بغلش گرفت و دست های لرزانش و محکم دورم پیچید....

محکم تر از اون،خودم و بهش چسبوندم و پیراهنش و تو مشتم گرفتم...

مامان اروم تو بغلش من و می فشرد و باهام حرف میزد..پابه پام گریه کرد و واسه ضجه هام دل سوزوند..از جانش گفت که به جون من وصل بود..از عشقی گفت که به من داره..از نفسش که با وجوده من میاد و میره..و حس مادری که هیچوقت نمیذاره یه مادر بی خیال دخترش بشه....

سر که از سینه ش بلند کردم،هنوز هق می زدم و نگاهم غرق ترس و بی پناهی بود...

من اون لحظه دختر بچه ی 16، 15ساله ای بودم که با هیچ حرفی اروم نمی شدم و وجودم و یه ترس و وحشت عمیق پر کرده بود....

مامان دست هاش و گذاشت دو طرف صورتم و بال لب های لرزانش کل صورتم و غرق بوسه کرد و با هر بوسه یه قربون صدقه ای هم میرفت...

و پدر و خواهر و برادری که جلوی در با چشم های اشکی و لبخندهای مهربون و مطمئنی ایستاده بودن و نگاهمون می کردن....

اون ترس و وحشت برای همیشه تو وجوده من موند..ترسی که باعث شد برای بی پناه نمودن، تو سن کم به ازدواج رو بیارم..برای اینکه اگه خانواده م ولم کردن کسی باشه که بتونم بهش پناه ببرم و اون حمایت کنه...."

با صدای در اتاق از فکر خارج شدم و سرم و بلند کردم..همزمان اشک هایی که تو چشم هام جمع شده بود، ریخت روی گونه م و تونستم مینا رو بینم که با دلوپسی نگاهم می کرد....

لبخند تلخی زدم و دستم دور پلاکم محکم تر شد..هیچوقت نفهمیدم چطور میشه درعین حال که از این اسم و پلاک متنفر بودم، عاشقش هم باشم..حسی که مستقیم از قلبم سرچشمه می گرفت..گاهی عشق..گاهی تنفر....

مینا نشست کنارم و دستی به موهای اشفته و گره خورده م کشید و گفت:  
-خوبی؟!...

پوزخندی زدم و سر تکون دادم..اخم هاش و کشید تو هم و گفت:  
-بگو چی شده..پوزخند تحویل من نده هونیا...

خیره شدم تو چشم های قهوه ای خوشرنگش و باز هم تو دلم به زیباییش اعتراف کردم..زیبایی که از مامان ارث برده بود...

نگاهم و تو صورتش چرخوندم و لب زدم:

-چرا اسم من مثل اسم شما نیست؟!..یعنی چرا با میم شروع نمیشه؟!...

مینا یک دقیقه بی حرکت و صامت، خیره شد تو چشم هام و حتی حس کردم نفس هم نمی کشه.. ماتش برده بود...

خیلی وقت بود، حرفی در این مورد نمی زدم و اونا هم که دیدن خوشم نیاد، دیگه درموردش حرف نزدن و حالا خودم داشتم شروع می کردم دوباره....

بعد از یک دقیقه با نفس عمیقی، به خودش اومد و با چشم های گرد شده از خشم، غرید:  
- باز چی شده که بحث سمت اومده وسط؟!..ها؟!..!

شونه ای بالا انداختم و بی حرف، نگاهم و چرخوندم سمت گوشیم و به صفحه ی خاموشش خیره شدم...

مینا شونه م رو گرفت و محکم منو چرخوند سمت خودش:

- هونیا با توام؟!.. کسی حرفی زده؟!.. چیزی گفته؟!..!

حالا دیگه خبری از خشم چند لحظه پیش نبود.. نگاهش پر از نگرانی بود.. نگرانی برای من بی معرفتی که یکم مراعاتشون رو نمی کردم و هی اذیت می شدن بخاطر من....

پلکی زدم و لبخنده محوی روی لب هام نشوندم:

- نه خواهی نگران نباش...

- پس.. پس چرا گفتی اسم من...

بغضم و قورت دادم و پریدم تو حرفش.. باید یکم با خودم خلوت می کردم:

- بعد حرف می زنیم مینا.. می خوام یکم بخوابم.. از دیشب بی خوابی زده به سرم و هنوز

نتونستم دو دقیقه بخوابم.. واسه همین چرت و پرت میگم.. لطفا بزار واسه بعد....

یکم نگاهم کرد و بعد سر تکون داد..

بازوم رو گرفت و مجبورم کرد تو جام دراز بکشم.. پتو رو روی تنم مرتب کرد و خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

- میرم واست یه چیز خوشمزه درست کنم که وقتی بیدار شدی بخوری...

تشکر ارومی کردم که سر تکون داد و از اتاق رفت بیرون...

با کلافگی چشم هام و بستم و گوشه ی پتو رو تو دستم مشت کردم..یه چیزی انگار تو قلبم جاش خالی شده بود و داشت اذیتم می کرد..چیزی که می دونستم چیه اما نمی خواستم بهش بها بدم....

بی اختیار چشم هام باز شد و نگاهم دوباره چرخید سمت گوشیم که حالا گوشه ی تشکم افتاده بود و صفحه ش خاموش روشن می شد...  
آراس..

قلبم با سرعت شروع به تپیدن کرد و دستم بی اراده دراز شد سمت گوشی و همینکه خواستم گوشی رو بردارم، صحبت دیروزمون با الینا مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد:

"-وقتی هوراد دو سه ساله بوده، مادرش فوت می کنه..سر زایمان..میگن پدر هوراد دست مجنون رو هم از پشت بسته بوده..بدجور شیفته ی زنش بوده..با مردن زنش، اونم تا چند سال تارک دنیا میشه..به خصوص که بچه هم موقع زایمان می میره..چند سال حتی بی خیال هوراد هم شده بوده..تا اینکه بعد از سه چهار سال به خودش میاد..برمی گرده به زندگی و تمام زندگی رو وقف پسرش می کنه..هوراد تا 17، 18 سالگی کنار پدرش بوده و یه رابطه ی عالی باهم داشتن اما یه دفعه و بدون اینکه کسی دلیلش رو بفهمه، با پدرش چپ میشه و زندگی رو جدا می کنه..طوری که حتی از یک ساعت، یکجا بودن با پدرش هم فراری میشه..نزدیک ترین ادم زندگیش هم آراس...."

متفکر نگاهش کردم:

-خوب اینارو که خودمون هم می دونستیم..فقط نمی دونستیم مادر هوراد سر زایمان فوت کرده و بچه ش هم مُرده....

بشکنی زد و گفت:

-اره همینه..نکته همینجاست...

با تعجب نگاهش کردم و با چیزی که گفت، یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و بعد از چند ثانیه با سرعتی باورنکردنی دوباره شروع به تپیدن کرد".....

دستم و به سرعت از گوشی فاصله دادم و پتو رو کشیدم روی صورتم تا با دیدن اسمش  
وسوسه نشم...

اگه حدس الینا درست باشه یعنی چی؟!...

یعنی به معنای واقعی کلمه گول خوردم..اونم از کسایی که حتی فکرش رو هم نمی کردم....  
یعنی ممکن بود؟!...

دوباره اشک تو چشم هام جمع شد و دلم به حال خودم سوخت..چرا زندگی اینقدر بی رحمانه  
بهم تازیانه می زنه و به فکر بدن نحیف و ضعیف من نیست؟!.....

الی گوشیش رو پرت کرد کنارش و پوفی کشید:

-هر ده دقیقه یکبار زنگ می زنه..گوشیم و خاموش کنم به نظرت؟!...

شونه ای بالا انداختم و با غصه، گوشیم رو از کنارم برداشتم و صفحه ش که خاموش روشن می  
شد رو به الی نشون دادم:

-آراس پشت سر هم زنگ می زنه...

چند لحظه به صفحه ی گوشیم خیره موند و بعد اروم نگاهش و کشید بالا و تو صورتم نگاه  
کرد:

-گناه دارن..خدا می دونه الان چقدر نگران شدن..کاش حداقل یه پیام می دادی می گفتمی  
حالت خوبه...

چونه م لرزید و اشک تو چشم هام جمع شد:

-اونا منو گول زدن...

نچی کرد و با احتیاط گفت:

-هونیا اون فقط یه حدس بود..از کجا معلوم درست باشه؟!..بخاطره یه فرضیه داری همه چی  
رو بهم می ریزی...

-اما اگه درست باشه چی؟!...



دستش و روی شونه م گذاشت و اروم فشرد:

-فقط وقتی با آراس حرف بزنی از این شک و دو دلی نجات پیدا می کنی...

پشت دستم و روی صورتم کشیدم و اشک هام و پاک کردم:

-آراس اون روز گفت،یه چیزی هست که من ازش بی خبرم و وقتش که رسید،خودش باهام حرف می زنه...

-از کجا معلوم این موضوع باشه..شاید یه چیزی درمورده خودش تو گذشته بوده که می خواد بهت بگه..هر رازی قرار نیست مربوط به گذشته ی تو باشه..هرکسی تو زندگیش رازهایی داره..شاید آراس هم داشته باشه و بخواد باهات درمیون بذاره.....

لب هام و جمع کردم و اب دهنم و قورت دادم:

-مثلا چه چیزی اینقدر مهمم...

یه لحظه چیزی تو سرم جرقه زد و باعث شد حرفم و بخورم...

اخم هام و کشیدم تو هم و یاده روزی افتادم که آراس تصادف کرده بود و بیمارستان بستری بود...

یه دختر به هوراد زنگ زده بود و گفته بود تصادف آراس عمدی بوده...

یعنی ممکنه این دختر،نقشی تو گذشته ی آراس داشته باشه؟!..بعد شاید آراس هم همین رو می خواد بهم بگه...

اگه این باشه پس چرا بهم نگفته..چرا ازم فرصت می خواست..به هر حال اون یه پسر ازاد و مجرد بوده که حق داشته تنها نباشه..این اونقدر چیز مهمی نیست که بخواد از گفتنش اینقدر ترس داشته باشه....

شاید نقش این دختر خیلی بیشتر از این حرفا تو زندگیش پررنگ بوده که می ترسه من بفهمم و بی خیال رابطمون بشم...

یعنی حتی از محمد هم تو زندگی من نقش پررنگ تری داشته که اینقدر از گفتنش واهمه داره؟!.....

اگه موضوعی که آراس می گفت در مورد این دختر باشه، اگه ربطی به گذشته ی من نداشته باشه، یعنی کلا زدم به جاده خاکی....

پوفی کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشردم.. انگار تا با آراس حرف نزنم هیچی روشن نمیشه...

با تکون دستِ الینا و صداش، از فکر اوادم بیرون و چشم هام و باز کردم:

-چی شد؟!.. چیزی یادت اومد؟!..!

نه ارومی گفتم و با بی قراری نگاهم و تو سالن کوچیک خونه چرخوندم.. چقدر تو دوراهی موندن سخته...

واقعا نمی دونم الان چه کاری درسته، چه کاری غلط...

فقط الینا هست که می تونم راحت درمورده همه چی باهاش حرف بزنم که اونم خیلی نمی تونه کمکی بکنه.. به هر حال اونم تجربه ی زیادی نداره....

گوشیم رو برداشتم و رمزش و وارد کردم...

چقدر دلم برای ابی های مهربونش تنگ شده بود...

واسه اون لبخندهای فوق العاده ش.. لبخندی که انگار خدا مختص به خوده آراس خلقش کرده بود...

هیچکی رو ندیده بودم که بتونه اینقدر زیبا لبخند بزنه...

طوری که انگار تمام اجزای صورتش، همزمان با لب هاش، می خندیدن...

وارد پوشه ی عکس هام شدم و با یکم بالا و پایین کردن، تونستم عکس هایی که می خواستم رو پیدا کنم...

عکس هایی که تو شهر بازی گرفته بودیم....

یکی یکی عکس ها رو نگاه کردم و بدون اینکه حواسم باشه، اشک دوباره تمام صورتم رو خیس کرده بود...

با دیدن خنده هاش تو عکس، با بغض خندیدم و خیره شدم تو چشم هاش که حتی از تو عکس هم مهربونی خودش رو داشت و انگار داشت روحم و قلقلک میداد....

گوشی رو چسبوندم به لب های لرزونم و صورت آراس رو تو عکس بوسیدم...  
دلم داشت برای دوباره دیدنش نابود میشد...

من آراسم و می خواستم...

حرف های قشنگش رو می خواستم...

مهربونی هاش.. خنده هاش.. شیطنت هاش...

دلم حتی اون حرفایی که باعث می شد سرخ بشم و خجالت بکشم رو هم می خواست...

کاش هیچی نبود تا اینطوری بینمون فاصله بندازه...

کاش کنجکاوی نکرده بودم و منتظر می موندم تا خوده آراس همه چیز رو برام توضیح بده...

اون موقع دیگه تو این دو راهی سخت هم قرار نمی گرفتم و آراس هم کنارم بود و اینقدر دلتنگش نبودم...

گوشیم رو چسبوندم به سینه م و همینطور که خودم و تاب می دادم، به اینای غمگین و بغض کرده نگاه کردم و با گریه گفتم:

-من دلم برای آراسم تنگ شده الی...

با دلسوزی نگاهم کرد و دهن باز کرد چیزی بگه اما همون لحظه صدای کوبیده شدن در خونه باعث شد، حرفش و بخوره...

نگاهه جفتمون چرخید سمت در ورودی و بعد به همدیگه نگاه کردیم...

الینا ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

-شاید مینا باشه..

اشک هام و پاک کردم و همینطور که بلند می شدم، گفتم:

-نه اون امروز مهمون داشت..گفت فردا میاد...

-پس کیه..

شونه ای بالا انداختم و دست هام و محکم روی صورتم کشیدم تا کامل خشک بشه...

چادر سفیدم که گل های ریزابی رنگی داشت رو از روی چوب لباسی کنار در برداشتم و همینطور که از در می رفتم بیرون، انداختم روی سرم....

نزدیک در بودم که دوباره یکی با کلید، محکم و پشت سر هم چند بار کوبید به در...

نمی دونم چه حسی بود اما هرچی بود باعث شد تو یه لحظه پاهام بچسبه به زمین و و جلوتر نرم...

گوشه های چادرم رو تو دستم مشت کردم و بی حرکت خیره شدم به دری که انگار قلبم زودتر فهمیده بود کی پشتش منتظره....

پلکم پرید و لب هام باز لرزید..

نگاهم دو دو می زد و نمی تونستم چشم از اون در اهنی و بزرگ بردارم...

یه چیزی تو دلم داشت زیر و رو می شدم..

با صدای الینا سریع برگشتم و دستم و جلوی دهنم گرفتم و با بی قراری اشاره کردم چیزی ننگه...

نگاه از چشم های متعجب و ابروهای بالا رفته ش گرفتم و دوباره چرخیدم سمت در...

دری که الان برام حکم در زندونی رو داشت که شش قفله بود و نمی تونستم ازش رد بشم و به اون چیزی که دلم می خواست، برسم....

اروم و با قدم هایی نامنظم رفتم جلو و نزدیک در ایستادم...

نگاهی به الی انداختم و بازم یه قدم رفتم جلوتر و خودم و به در نزدیک تر کردم...

مثل دیوونه ها نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم..شاید بوی عطرش به مشامم می رسید و یکم دلم و اروم می کرد....

با صدای دوباره کوبیده شدن در، چشم هام باز شد و شونه هام پرید..چشم های لرزوم قفل شده بود روی در...

با ایستادن الینا کنارم، برگشتم سمتش که با صدای اروم و خفه ای گفت:  
-ماشین من جلوی در خونه ست..

لبم و گزیدم و سر تکون دادم..واقعا طاقت روبه رو شدن باهش رو نداشتم..کاش نیومده بود...

با صدایی که از پشت در شنیدم، بی اختیار رفتم جلوتر و پیشونیم و چسبوندم به در..داشت من و صدا می کرد...

-هونیا..می دونم اونجایی..درو باز کن حرف بزنیم..همه چی رو برات تعریف می کنم..قول میدم..درو باز کن..زود باش عزیزم...  
چشم بستم و دستم و روی در کشیدم...

حالا که فکر می کنم می بینم یکی از دلایلی که نمی خواستم با آراس حرف بزنم این بود که،اگه واقعا حدسمون درست باشه چه عکس العملی باید نشون بدم؟!..باید بی خیال آراس بشم؟!..مگه می تونم اخه....

همین الان با شنیدن صداش داشتم جون می دادم برای دیدنش...  
-عزیزم باز کن حرف بزنیم..باز کن قربونت برم...

صدای خفه و بغض دار الینا کنار گوشم، دلم و بیشتر هوایی کرد:  
-گناه داره هونیا..درو باز کن حرف بزنی...

چشم هام و محکم بهم فشردم و اب دهنم و قورت دادم..دستم دراز شد سمت قفل در و قبل از اینکه پیشمون بشم، در با صدای تیکی باز شد و به ثانیه نکشید، آراس درو از اونطرف هول داد و اومد داخل.....

اخم های درهم..چشم های دلخور و سرخ شده..فک منقبض شده..دست های مشت شده..این ها اولین چیزی بود که نظرم و جلب کرد...

با دلتنگی نگاهم و تو چشم های دوست داشتتیش چرخوندم..اونم دست کمی از من نداشت..نگاهش کل صورتم و می کاوید و لب هاش برای گفتن حرفی هی باز و بسته می شد اما چیزی نمی گفت....

نگاهم و به سختی از صورت قرمز شده ش جدا کردم و سرم و پایین انداختم:  
-چرا اوم...-

جمله م تموم نشده بود که تو اغوش گرمش کشیده شدم..چشم هام باز از اشک سوخت و دلم زیر و رو شد...

هقی زدم و گوشه های چادرم و ول کردم و پیراهنش و چنگ زدم..حلقه ی دست هاش محکم تر شد و تو گوشم پیچ زد:

-هیس..چیزی نیست..حرف می زنیم..حرف می زنیم عزیزم..اروم باش...  
پیشونیم و به سینه ش چسبوندم و با گریه نالیدم:

-من دارم دیوونه میشم آراس..تو کی هستی؟!..چرا اومدی تو زندگی من..بگو..من و از این برزخ نجات بده..آراس...

-جونم..میگم..همه چی رو میگم..اول اروم شو..حرف می زنیم...

سرش و روی شونه م گذاشت و دم عمیقی گرفت و با صدایی که لرزون شده بود، گفت:

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت..چطور تونستی چند روز جوابمو ندی...

سرمو یکم بالا بردم و تو گردنش فرو کردم:

-منم دلتنگ بودم..اما دلم شکسته..چی رو دارین از من مخفی می کنین آراس...

با مکث کوتاهی، سرش و از شونه م برداشت و دست هاش و گذاشت دو طرف صورتم..بوسه ی عمیق و ارومی به پیشونیم زد و گفت:

-هوراد تو راهه..بزار اونم بیاد بعد حرف می زنیم..باشه؟!...

بی تاب تو چشم هاش خیره شدم و با ترس و وحشت، با بغض بزرگی تو گلوم، خشدار نالیدم:

-من اون بچه م اره؟!..برای همین دنبالم بودین؟!...

دست راستش و گذاشت روی گونه م و مهربون گفت:

-یکم صبر کن حرف می زنیم عزیزم..هوراد باید باشه..خواهش می کنم صبر کن..من تنها نمی  
تونم...

بغضم یه دفعه ترکید و اینقدر بلند زدم زیر گریه که آراس وحشت کرد..دوباره محکم من و  
کشید تو بغلش و با صدای بم و گرفته ای نالید:

-هیس..هیس جونم..نکن هونیا..جون هر کی دوست داری با من این کارو نکن..اینطوری گریه  
می کنی من دیونه می شم..بخاطره من اروم باش....

مشت کم جونی به سینه ش کوبیدم و هق زدم:

-شما من و گول زدین...

-نه نه اصلا..تو نفس منی..جون منی..چطور می تونی همچین حرفی بزنی..بهم اعتماد کن  
هونیا..همه چی رو برات میگیرم....

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم،دوباره صدای در زدن بلند شد و آراس کمی ازم فاصله گرفت..با  
سر انگشت هاش اشک هامو پاک کرد و لبخنده لرزونی زد:

-حتما هوراده..شما برید داخل من درو باز می کنم...

تازه حواسم جمع شد و یادم اومد کجام و اینا هم اینجاست..نگاهش کردم که چشم هاش و با  
اطمینان از درستی کارم باز و بسته کرد و لبخندی زد....

اشک هام و پاک کردم و در جواب سلام هوراد،با دلخوری سرم و تگون دادم و راه افتادم  
سمت خونه...

صدای قدم هاشون و پچ پچ اروم آراس و هوراد رو پشت سرم می شنیدم اما بدون اینکه  
برگردم رفتم داخل خونه و مستقیم خودم و رسوندم به سرویس بهداشتی....

ابی به دست و صورتم زدم و تو ایینه نگاهی به صورتم انداختم...

چشم های پف کرده و ریز شده..بینی قرمز شده..لب های لرزونی که نشون میداد هنوز چه  
بغض بزرگی تو گلومه....

شیراب رو بستم و صورتم و خشک کردم..از سرویس رفتم بیرون و نفس عمیقی کشیدم...  
یه حسی بهم می گفت،امروز قراره خیلی چیزها برام روشن بشه..چیزهایی که یک عمر  
منتظرش بودم.....

بدون اینکه به کسی نگاه کنم رفتم روی مبل نشستم و سرم و پایین انداختم...  
الینا با سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد و به هوراد و آراس تعارف کرد و اومد بشینه کنارم  
اما همون لحظه دوباره صدای در بلند شد...  
سرم و بلند کردم و همزمان صدای الینا رو شنیدم:  
-امروز چه خبره اینجا...

و قبل از اینکه به کسی فرصت بده،خودش رفت تا ببینه این دفعه کی پشت در...  
چشم هام و بستم و با سر انگشت هام شقیقه هام و مالیدم..داشتم دیوونه می شدم..اگه همه  
چی حقیقت داشته باشه من باید چکار کنم؟!....

با صدای در سالن،چشم هام و باز کردم و چرخیدم اما یه دفعه خشکم زد...  
توقع دیدن هرکسی رو داشتم جز کسی که جلوم بود...  
چشم هام و محکم باز و بسته کردم و از روی مبل بلند شدم..چیزی تا دیوونه شدنم باقی  
نمونده بود....

صدا از هیچ کدوممون در نمی اومد..هرکدوم به نحوی شوکه شده بودیم...  
بقیه رو نمی دونم تو چه حالی بودن که صدایی ازشون در نمی اومد..نمی دیدمشون..چشم هام  
مثل همیشه قفل شده بود تو چشم های عجیبش....  
بالاخره صدای شوکه و مبهوت هوراد بلند شد و حالم و خراب تر کرد:  
-بابا!...

بدون اینکه چشم ازم بگیره،در جواب هوراد گفت:  
-خودم همه چیز رو براش تعریف می کنم...



چشم هام و با درد بستم.. قلبم و انگار چنگ می زدن.. با اینکه تقریباً مطمئن شده بودم اما تاییدش از طرف این ادما، انگار مهر تاییدی بود که خورد پای حدس هام و حالا من بودم و یه دنیای عجیب روبه روم....

چطوری باید وارد این دنیا می شدم؟!.. چطوری از موانعش رد می شدم؟!.. نمی دونستم.. دنیای ناشناخته ای بود و من هیچی ازش نمی دونستم....

فقط می دونستم خیلی اتفاق ها قراره بیوفته.. اتفاق هایی که مطمئن بودم اما دگیش رو هم ندارم...

بغضِ تو گلوم رو قورت دادم و با نفس عمیقی، چشم باز کردم و سخت و سرد تو چشم های ایش خیره شدم:

-چی رو می خواهین برام تعریف کنین؟!...

با دست هایی که به وضوح لرزشش مشخص بود، چنگی به موهاش زد و گفت:

-همه ی اون گذشته ای که هر ثانیه داره منو می کشه...

-کدوم گذشته؟!...

چشم هاش و بست و اروم اسمم و زمزمه کرد.. پوزخنده تلخی روی لب هام نشست:

-من فقط یه سوال دارم...

نگاهم کرد.. با چشم هایی که چند نوع حس رو انعکاس

میداد.. ندامت.. بغض.. شرمندگی.. دلسوزی.. ناراحتی.. دلخوری...

بی توجه به نگاهِ پر حرفش، یه قدم رفتم جلو و بی مقدمه، با بغضی سنگین و دردی کهنه، گفتم:

-من حلال زاده م؟!...

اخم هاش فوری رفت تو هم و عضلات صورتش منقبض شد.. با فکی فشرده شده گفت:

-حرف می زنیم...

بی توجه به حرفش، اشک هام و تو چشمم نگه داشتم و دوباره تکرار کردم:

-حرومی نیستم؟!...

صدای اروم و بُهت زده ی هوراد، از سمت راستم به گوشم رسید:

-هونیا این چه حرفیه می زنی؟!..

بلند زدم زیر خنده.. بغض تو گلوم هر لحظه داشت بزرگتر می شد اما همونطور پر بغض

خندیدم..چی می دونستن اینا..چی می دونستن از دردای من....

میون خنده، هقی زدم و به هوراد نگاه کردم:

-با خودم می گفتم هر موقع پیداتون کنم، اولین چیزی که ازتون می پرسم همینه...

اشک از چشم هام سرازیر شد و دوباره زدم زیر خنده:

-اخه می دونی..خیلی ها می پرسیدن ازم اما جوابی نداشتم..می خوام برم بهشون بگم..بگم من

از یه رابطه ی حلالم..شاید نخواستم، اما حداقل حروم نیستم....

خنده م جمع شد و با صورتی خیس و لحنی معصومانه لب زدم:

-چرا من و نخواستین؟!..

تمام بدنم داشت می لرزید..دست هام و دورم حلقه کردم و با چونه ای که از بغض شدید تو

گلوم، می لرزید، ادامه دادم:

-چرا من و سر راه گذاشتین؟!..

یه لحظه چشم هام و بستم و تمرکز کردم..کاملاً بی ثبات شده بودم و نمی دونستم چطوری

خودم و جمع کنم..من تو یه دنیای دیگه بودم اون لحظه..حتی نمی دونستم چه عکس العملی

باید نشون بودم...

این حرفا چیه من می زنم...

این اصلاً کی هستن؟!..

سرم و چپ و راست تکون دادم و با گریه و خیلی اروم گفتم:

-من شما هارو نمی شناسم..شما کی هستین..چی می خواستین برای من تعریف کنین؟!..

از گوشه ی چشم، حرکت آراس رو دیدم که به طرفم می اومد..بی اراده یه قدم رفتم عقب و با

چشم های گرد شده م، نگاهش کردم:

-جلو نیا..کی هستین شماها..تو خونه ی من چی می خواهین؟!..من حرفی ندارم..هرچی شد فراموش می کنم..من نه شمارو دیدم،نه می شناسمتون..لطفا برید..بزارین حداقل تو دنیایی که واسه خودم ساختم،خوش باشم.....  
نگاه دو دو زده ی آراس تو چشم هام می دوید:  
-هونیا نکن..

همه ی فشارهای این چند ساعت یه دفعه باهم ریخت بیرون..دیگه نتونستم این خونسردی ظاهری رو حفظ کنم...

چرخیدم و همینطور که نگاهم و بین همشون می چرخوندم،درحالی که اشک تمام صورتم و خیس کرده بود،مشتی به سینه م کوبید و با جیغ گفتم:

-چیکار نکنم؟!..چی می خواهین ازم؟!..چی میگین شماها..چی میگین..من قلبم درد می کنه..از وقتی فهمیدم یه بچه سرراهی هستم قلبم می سوزه..تمام این سال ها از کنار هرکی رد شدم پشت سرم شنیدم داره پچ پچ می کنه میگه "این همون دختره سرراهیه..همون که میگن معلوم نیست حلاله یا حروم..همون که خانواده ش نخواستنش..شاید هم زنا زاده باشه..شاید اصلا پدرش ندونه بچه ای داره..مادره پس انداخته و گذاشته تو کوچه"..همون دختری که لقمه ی غذاش رو هم با شرمندگی می خورد.....

پا کوبیدم روی زمین و صدای جیغ و هق هقم قاطی شد و همزمان با دستم،دور تا دور خونه رو نشون دادم:

-تو این خونه..همین خونه ای که توش ایستادین..خونه ای که هرشب با عذاب توش سر رو بالش می دارم..هر لقمه ای که تو این خونه خوردم،ده روز از عمرم کم کرد..چون حق من نبود..چون خودشون به سختی زندگیشون رو می چرخوندن..این خونه رو بین..حتی اندازه ی خودشون هم نبود و من بارِ اضافه بودم..یه بچه که تو خیابون پیدا کرده بودن و اویزون زندگیشون شده بود.....

مثل اوار همون وسط سالن فرو ریختم و روی زانو هام افتادم زمین...

هق هقم امون نمی داد حرف بز نم اما با همون نفسِ نصفه نیمه م، با صدای ارومتری گفتم:

-می دونین..اولین چیزی که با فهمیدن این موضوع، تو سرم شکل گرفت یه "چرا" بود..چرا من و نخواستن..چرا یه پدر یا یه مادر باید بچه ش رو بذاره سر راه..چرا باید بتونه از جگر گوشه ش بگذره..چرا..چرا..چرا..این چرا اینقدر بزرگ شد که دیگه نمی تونم پیرسمش..دیگه ازش گذشتم..بی خیالش شدم....

سر بلند کردم و با گریه نگاهشون کردم و گفتم:

-من هیچ تعلق خاطری به شماها ندارم..من هونیا مشرقی هستم..خودمم و خودم..و پدر و مادری که ازشون فقط یه سنگ قبر برام مونده....

نگاهم کشیده شد سمت قاب عکس ها و نگاهی به عکس بابا و مامان کردم..چقدر الان به وجودشون نیاز داشتم..به حمایتشون..به حرف های دلگرم کننده شون....

نفسی گرفتم و سرم و پایین انداختم:

-برید..تورو خدا برید..من نمی خوام..نمی خوام دنیام خراب بشه..من ادم جدید تو زندگیم نمی خوام..من خودم پدر و مادر داشتم..خانواده داشتم..حتی یادشون رو هم با هیچی عوض نمی کنم....

سر بلند کردم و با گریه دوباره نگاهشون کردم:

-حتی نمی خوام بدونم چرا یه بچه ی معصوم و بی گناهِ دو سه روزه رو تو کوچه ول کردین..دیگه نمی خوام بدونم..چون هیچی دیگه توجیح نمی کنه..هیچی....

پدر هوراد اومد جلو و روی پاهاش جلوم نشست..چشم های ابیش سرخ شده بود و خیس..نگاهش با یه حس مبهم، تو صورتم می چرخید...

اروم لب باز کرد و تازه تونستم بغضش و حس کنم..بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت:

-وقتی یکم ارومتر شدی حرف می زنیم..من میرم..اما فقط امروز..دوباره میام..باید همه ی حرف هام و بشنوی..شاید توجیحت نکنه و حتی شاید بیشتر ازم متنفر بشی اما می خوام حرف بز نم..می خوام همه چیز رو بهت بگم..شاید تونستی یکم درکم کنی..فقط یکم....

دستش و اروم آورد سمت صورتم اما من ناخودآگاه خودم و کشیدم عقب..حس غریبی داشتم...  
حس کردم با عقب کشیدنم،بغضش بزرگ تر شد..سیبک گلوش چند بار بالا پایین شد و با  
مکث کوتاهی دستش و انداخت و ادامه داد:  
-من 25ساله دارم تو حسرت داشتنت می سوزم..حالا که خدا تورو دوباره بهم داده،به این  
اسونی بی خیالت نمیشم..میام که حرف بزنیم..درمورده همه چی....  
چیزی تو نگاه و صداش بود که انگار لب هام و بهم می دوخت..نتونستم بازم مخالفت کنم..فقط  
خیره،با اشک هایی که تا چونه م شره کرده بودن نگاهش کردم و هیچی نگفتم....  
لبخند محوی زد و بازم اب دهنش و قورت داد...  
اروم دستش و برد سمت کتتش و از جیب جلوش یه چیز کوچیک درآورد...  
دستش و که به سمت دراز کرد فهمیدم یه عکس...  
دستم بدون اختیار من دراز شد و عکس رو از دستش گرفت..همینطور که میخکوب عکس می  
شدم،دوباره صدای صبوری بلند شد..بغض صداش رو مرتعش کرده بود:  
-عاشقت بود..برای بدنی اومدنت لحظه شماری می کرد..حیف که عمرش قد نداد هونیاش و  
بغل کنه اما این یادت باشه که مادرت،ندیده تورو می پرستید..هرچی می خواهی به من  
بگو..چون مقصر تمام این اتفاقات منم اما هیچوقت به مادرت شک نکن..ندیده،براش  
عزیزترین بودی دخترم.....  
اینقدر غرق عکس تو دستم شده بودم که نفهمیدم صبوری کی از جلوم بلند شد و کی از خونه  
زد بیرون...  
این همه شباهت چطور ممکنه؟!..!  
مات عکسی شده بودم که خودم بودم..من تو عکس بودم..چندسال بزرگ تر..اما همون چشم  
و ابروی مشکلی..همون بینی..همون لب و دهن..و حتی همون حالت صورت..انگار داشتم عکس  
خودم و نگاه می کردم....

چشم هاش تو عکس برق می‌زد و دستش حائل شکم برآمده ش شده بود.. کسی که بدنیا‌م آورده.. من تو شکمش بودم.. با دستش داشت من و نوازش می کرد؟!...  
بی اراده عکس رو به سینه م چسبوندم و خم شدم سمت زمین و از ته دل زار زدم:  
-خدایا...

صدای گریه و هق هقِ مظلومانه م تو خونه ای پخش شد که انگار ماتم از در و دیوارش می ریخت.....

روی مبل نشسته بودم و مات و مسخ شده به دیوار جلوم نگاه می کردم..  
نمی دونم چقدر از اون روز گذشته بود.. یه روز.. دو روز.. سه روز.. یک هفته.. نمی دونم...  
تو خونه خودم و حبس کرده بودم.. هیچکی جز الینا و مینا رو ندیده بودم و نمی خواستم  
بینم.. دوست داشتم تا آخر عمرم تو همین خونه بمونم و با هیچکی رو به رو نشم...  
حتی سرکار هم نمی رفتم.. الینا برام مرخصی گرفته بود...

می شنیدم گاهی از جلوی در خونه صدای بحث و دعوا میاد اما بی اهمیت بودم...  
دلم می خواست هرچی فکر و خیال از تو سرم بریزم بیرون و مثل قبل بدون دغدغه های این  
چنینی زندگی کنم...

دلم واسه روزای قبل از 15 سالگی‌م تنگ شده بود.. روزایی که با تمام سختی های زندگی، باز  
دور هم خوش بودیم و تنها مشکلم میلاد بود که باهاش نمی ساختم و همش دعوا‌مون می  
شد....

اما الان چی...

بی اختیار اه سنگینی کشیدم و بغضم و قورت دادم...  
دلم واسه اون بی معرفتا هم تنگ شده بود.. آراس و هوراد.. دوتا نامرد و بی وفایی که با کلک  
بهم نزدیک شدن و گولم زدن...

اگه همون اول می گفتن کی هستن من چکار می کردم؟!.. چکار می تونستم بکنم؟!.. هیچی.. فقط  
اینطور حس بازیچه شدن نمی کردم....

پاهام و جمع کردم و دست هام و دورشون حلقه زدم..پیشونیم و گذاشتم روی زانوهام و چشم هام و بستم...

دلم کمی زندگی می خواست..یه زندگی معمولی با مشکلات روزمره و تکراری...

دستی که روی شونه م نشست باعث شد نفسی بگیرم و سر بلند کنم..مینا بود..غمخوار این روزهام...

نگاهم و از چشم های غمگینش گرفتم و با بغض زمزمه کردم:  
-رفت؟!...

نجوای ارومش همزمان شد با ریختن اشک هام روی صورتم:  
-رفت...

دست هاش و پیچید دورم و بغلم کرد..بغلش گرم بود..مثل بغل مامان..همونقدر مهربون و پر امنیت بود...

سرم و تو سینه ش فرو کردم و چشم هام و بستم..یکی از دست هاش و تو موهام فرو کرد و مشغول نوازش شد..چقدر به این حمایت هاش نیاز داشتم....

صدای اروم و آرامش بخشش پیچید تو گوشم:

-چرا باهاش حرف نمی زنی؟!..

لبم و گزیدم که صدای گریه م بلند نشه:

-نمی تونم..حس می کنم بازیچه شدم..اونا با نقشه به من نزدیک شدن..از کجا بدونم ادعای

دوست داشتنش هم واقعی بوده؟!..شاید اینم نقشه بوده واسه نزدیکی به من..نمی تونم

بیخشمش..نمی تونم فراموش کنم چطوری بهم نزدیک شدن..دلم پر از شکه..نمی تونم دیگه

بهش اعتماد کنم..دلم خیلی ازش گرفته..بیشتر از همه از اون ناراحتم.....

-اما نمی تونی بی خیال دوست داشتنش هم بشی هونیا...

سرم و از روی سینه ش برداشتم و همینطور که اشک هام و پاک می کردم، گفتم:

-می تونم..من می خوام همشون رو فراموش کنم..باید یادم بره اومدن تو زندگیم و رفتن..باید بتونم بی خیالشون بشم....

چشم هام و بستم و مکثی کردم..بعد با بیچارگی به مینا نگاه کردم و با بغض نالیدم:  
-اما انگار همیشه مینا...

با غصه نگاهم کرد و لبخنده مهربونی زد..دستش و روی گونه م کشید و گفت:  
-تو بهترین تصمیم رو می گیری من مطمئنم...

دوباره دست هامو دور پاهام حلقه کردم و به جلوم خیره شدم:

-نمی دونم..الان یه جایی هستم که به تمام دنیا شک دارم..نمی تونم درست تصمیم بگیرم..حال و روزم خوب نیست...  
خودش و کمی کشید طرفم و گفت:

-تو باید باهاشون حرف بزنی..با همشون..باید دلیل کارهاشون رو بفهمی..هم دلیل کار 25سال پیششون رو..هم دلیل با نقشه نزدیک شدن آراس و هوراد بهت رو..تا حرف نزنی و همه چیز رو نفهمی،این شک برطرف نمیشه....

چقدر خوب که مینا همه چیز رو فهمید..یعنی اون لحظه ای که رسید اینقدر حالم خراب بود که اگه نمی فهمید تعجب داشت....

و تا اخر عمرم بهش مدیونم که بعد از کمی فکر کردن،تونست منطقی تصمیم بگیره....

الینا همه چیز رو براش تعریف کرد و عکس العمل اولش واقعا برام جالب بود..دقیقا مثل چند سال پیش من شده بود...

رنگش پرید..چشم هاش پر از ترس شد..با وحشت به دست هام چنگ زد و اولین جمله ش این بود "تو که مارو ول نمی کنی بری؟!!"....

اما یکم که گذشت و تونست منطقی تر فکر کنه بهتر شد..حالا گیر داده که باید به حرفای هر سه نفرشون گوش بدم و دلیل کارهاشون رو بفهمم..می دونم باید حرف بزوم اما دلم بدجور شکسته.....



نمی‌تونم به این زودی‌ها با کسایی روبه‌رو بشم که تمام این مدت با نقشه بهم نزدیک شدن...  
حتی‌اگه بخاطر خودم بوده باشه باز نمی‌تونم دلم و راضی کنم...

سرم و به چپ و راست تکون دادم:

-نمی‌تونم مینا.. حداقل فعلاً نمی‌تونم...

دست‌هام و تو دستش گرفت و فشرد:

-فقط کافیه بخوای عزیزم.. یادته که چقدر دنبالشون گشتی؟!.. می‌خواستی بفهمی چرا ترک  
کردن.. چرا تورو نخواستن.. و خیلی چیزای دیگه.. حالا می‌تونی جواب تمام سوال‌هات رو  
بگیری.. فقط باید بخوای....

پوزخنده تلخی زد:

-اره یادمه که چقدر دنبالشون گشتم.. اما کجا.. همیشه ده تا خیابون پایین‌تر از محله خودمون  
می‌گشتم.. فکر می‌کردم بخاطر بی‌پولی من و ول کردن تو خیابون.. می‌گفتم شاید نداشتن  
خرج یه بچه رو بدن.. شاید من چندمین بچشون بودم و زندگیشون سخت بوده....

پوزخندم پررنگ‌تر شد و با درد ادامه دادم:

-هیچوقت نرفتم بالا شهر دنبالشون بگردم مینا.. همیشه پایین شهر گشتم.. با اینکه هیچ نشونی  
ازشون نداشتم اما ناامید نشدم.. فکر می‌کردم دلیل سرراه گذاشتنم فقر بوده.. فکر نمی‌کردم  
اونا اینقدر خوشی زیر دلشون زده که بچشون رو میذارن سر راه و من باید تو اسمون‌ها  
دنبالشون بگردم....

چشم‌هام و بستم و یه لحظه یاده روزی افتادم که روی همین کاناپه‌الینا از حدسی که زده بود  
برام حرف زد....

"متفکر نگاهش کردم:

-خوب اینارو که خودمون هم می‌دونستیم.. فقط نمی‌دونستیم مادر هوراد سر زایمان فوت  
کرده و بچه‌ش هم مُرده....  
بشکنی زد و گفت:

-اره همینه..نکته همینجاست...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-خواهر هوراد اگه زنده بود دقیقا همسن من و تو میشد..یعنی 25ساله..میگن بچه سالم به دنیا اومده..دو روز هم زنده بوده اما بعد یه دفعه خبر دادن که بچه ی سالم فوت کرده..و جالب تر اینکه هیچ شکایتی از طرف صبوری صورت نگرفته..اینکه چرا باید بچه ی سالم یه دفعه بمیره..می تونست شکایت کنه از کادر بیمارستان اما نکرده..و مهمتر از همه اینکه مادر هوراد اسم بچه ش رو انتخاب کرده بوده و همه می دونستن اسم بچه چی قراره باشه....

با ترس و وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-نگو که...

لبش و گزید و اروم گفت:

-درسته..اسم بچه قرار بوده هونیا باشه"....

با صدای مینا،چشم های ماتم و به طرفش چرخوندم و سرم و تکون دادم...

خواست حرفی بزنه اما همون موقع در ورودی باز شد و الینا اومد داخل..سلامی کرد و همینطور که دکمه های پالتوش رو باز می کرد گفت:

-آراس اینجا بود؟!..اخه تو راه دیدمش داشت می رفت....

نگاه از الینا گرفتم و هیچی نگفتم...

فقط امروز نبود..آراس هرروز اینجا بود..روزی یکبار هم نه..حداقل روزی سه بار می اومد برای حرف زدن با من..اما نمی تونستم..فعلا توان روبه رو شدن باهاش رو نداشتم....

الینا اومد روی مبل روبه رومون نشست و گفت:

-به نظرم بهتره کم کم واسه حرف زدن باهاشون آماده بشی..اونابی خیال نمیشن..تو هم باید

جواب سوالات رو بگیری....

نگاهم و بین جفتشون چرخوندم:

-کاش می تونستین یه لحظه خودتون رو بذارین جای من..یا نه..حداقل کمی درکم کنین..چطور توقع دارین برم بشینم جلوی کسی که منو گذاشته سر راه و ازش دلیل کارش رو پیرسم..حتی اگه موجه ترین جواب دنیارو هم داشته باشه بازم حق نداشت بچه ش رو بذاره سر راه..حق نداشت بی خیال بچه سه روزه ش بشه..اگه مامان اون روز منو پیدا نکرده بود من تو پرورشگاه بزرگ می شدم..می فهمید یعنی چی؟!..نه از کجا بفهمید..جای من که نیستین..فقط بیرون گود ایستادین و میگین لنگش کن..من نمی تونم اونا رو ببخشم..نمی تونم..اینو درک کنین لطفا.....

مینا دستش و روی بازوم گذاشت و گفت:

-باشه عزیزم اروم باش..ما فقط میگیم بهتره حرف بزنی تا خودت راحت بشی..که اینقدر فکر و خیال نکنی...

چشم هام و بستم و بعد از کمی مکث باز کردم..چرخیدم سمت مینا و ناخودآگاه با لحنم نیش زدم:

-مینا چرا اسم من مثل تو و میلاد با "میم" شروع نمیشه؟!...

چشم های مینا از خشم و اشک برق زد..دستش روی بازوم مشت شد و دندون هاش و محکم روی فشرد...

چونه ش از بغض لرزید..یه لحظه پشیمون شدم از حرفم و تا خواستم عذرخواهی کنم،ازجاش پرید و رفت سمت اتاق...

نگاه مستاصلم چرخید سمت اینا..سری به تاسف واسم تکون داد و نگاه ازم گرفت...

از جا بلند شدم که همون لحظه مینا درحالی که دکمه های پالتوش رو می بست از اتاق اومد بیرون...

پوفی کشیدم:

-مینا معذرت می خوام..تو که می دونی حالم خوب نیست..ببخشید...

پوزخندی زد و صاف تو صورتم خیره شد و پر گلایه گفت:

-هر موقع می خواهی بهم بگی خفه شو و روت همیشه مستقیم بگی،میگی چرا اسمم مثل اسم شما نیست..یعنی من خواهر شما نیستم..یعنی حق دخالت تو زندگیم رو ندارین..یعنی دهننتو ببند و اظهار نظر نکن..فقط انگار یادت رفته خواهر جون..هممون از یه مادر شیر خوردیم..یعنی بازم خواهر ما حساب میشی..شاید مامان بدنیا نیاورده باشه اما شیر خودشو بهت داده....

اشک های ریخته روی صورتش رو پاک کرد و با گریه ادامه داد:

-باشه من دیگه دخالت نمی کنم..دیگه هیچی نمیگم..فقط تورو خدا هونیا..تورو خدا هر موقع می خواهی ساکت می کنی..مستقیم بهم بگو خفه شو..بگو دهننتو ببند..ارواح خاک مامان دیگه نگو چرا اسمت مثل ما نیست..تو خواهر ما هستی..اینقدر این اسم لعنتی رو نکوب تو صورت ما.... شالش و انداخت روی سرش و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دست هاش و فشرد روی صورتش و از خونه زد بیرون....

دویدم دنبالش و تو حیات بازوش رو گرفتم..محکم کشیدمش تو بغلم و سر و صورتش رو غرق بوسه کردم:

-غلط کردم خواهری..ببخشید..ببخشید..من غلط بکنم به تو حرفی بزنم..تو خواهر منی..از هزارتا خواهر خونی هم بیشتر برام خواهری کردی..معذرت می خوام..نرو..دیگه نمیگم..قول میدم....

با مکت،دست های مشت شده ش از کنارش بلند شد و پیچیده شد دورم..محکمترا بغلش کردم و شونه های دو تامون از گریه لرزید..چه خوب که کسی رو داشتم،اینقدر دوستم داشته باشه و بتونم غصه هام رو تو سینه ش خالی کنم....

همیشه با همین جمله ی کوتاه که چرا اسم من مثل اسم شما نیست،ساکتتون می کردم..یه جورایی به این نحو،غیرمستقیم بهشون می گفتم هیچ کاره ی من نیستن و حق دخالت تو زندگیم رو ندارن..اما فکر نمی کردم این موضوع اینقدر اذیتشون کنه....

همیشه جوری رفتار می کردن که انگار متوجه منظورم نشدن.. در واقع خودشون رو به نشنیدن می زدن اما انگار دلشون رو بدجور شکوندم با این حرفم....

با قرار گرفتن دست های الینا روی شونه هام، کمی از مینا فاصله گرفتم و بعد سه تایی محکم همدیگه رو بغل کردیم.....

از تو اینه نگاهی به صورت بی روحم انداختم و بی اختیار دستم دراز شد سمت کیف کوچیک ارایشم و رژ گونه هلویی رنگم و از داخلش دراوردم.. براش بزرگ مشکی رنگ رو کشیدم روی رژ گونه و بعد چند بار روی گونه های بی رنگم کشیدم...

گونه هام که کمی رنگ گرفت، رژ لب صورتی کم رنگ رو برداشتم و کمی روی لب هام کشیدم...

حس می کردم حالا قابل تحمل تر شدم...

صورتم کمی رنگ گرفته و دیگه به اون شدت بی روح و رنگ پریده نبود...

موهام رو محکم جمع کردم و با کش مشکی رنگی، دم اسبی بالای سرم بستم...

با بی حوصلگی مقنعه م رو برداشتم و کشیدم روی سرم.. حتی حوصله ی خودم رو هم نداشتم چه برسه سر کار رفتن اما متاسفانه مرخصیم تمام شده بود و باید برمی گشتم به زندگی گذشته م....

انگار چاره ی دیگه ای نبود.. زندگی ادامه داشت و من مجبور بودم ادامه بدم...

مقنعه رو روی سرم مرتب کردم و کاپشنم و هم روی مانتوم پوشیدم و رفتم سمت چوب لباسی که به دیوار وصل بود و تقریبا تمام لباس های من ازش اویزون بود....

کیفم و برداشتم و خواستم برم از اتاق بیرون که نگاهم کشیده شد سمت طاقچه ی کوچیکه گوشه ی اتاق...

عینک دودی مشکی و ساده م روش بود و انگار چشمک می زد بهم.. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم و دیگه قابل استفاده هم نبود....

نمی دونم چرا اما با چند قدم بلند خودم و به طاقچه رسوندم و عینک رو برداشتم...

تو دستم چرخوندمش و نگاهی بهش انداختم...

میلااد وقتی سربازی می رفت اینو واسم خریده بود..کرمان سرباز بود و هر موقع می اومد مرخصی، برای هممون حداقل یه چیز کوچیک می آورد....

این عینک هم یادگار اون روزها بود..و البته تنها عینکی بود که من در طول عمرم داشتم... زندگی من خیلی سخت تر از این چیزا بود که بخوام به عینک و زیورالات و در کل ظاهر خودم برسیم...

انگشتمو روی دسته ی باریکش کشیدم..چند قسمت خیلی کوچیک از عینک، رنگ هاش ریخته بود..هرچند اگه سالم هم بود بازم از دور میشد تشخیص داد که از این عینک های قلابیه و اصل نیست....

و اما خدا می دونه همین عینکی که از دست فروش ها خریده شده بود، چقدر واسه من عزیز بود...

میلااد اینو زمانی واسه من خریده بود که تفاوتی با سگ و گربه نداشتیم و همش به همدیگه می پریدیم و چقدر این هدیه خوشحالم کرده بود....

حتی یادمه از اینکه حواسش بوده تا حالا عینک دودی نداشتیم و واسم یکی خریده، بیشتر خوشحال شده بودم...

عینک رو تو دستم فشردم و بدون اینکه بخوام، فکرم از میلااد کشیده شد سمت هوراد..هورادی که هر موقع می دیدمش، یه عینک جدید بهش اویزون بود....

به یقه ش..روی چشم هاش..روی موهاش..و هر جا امکانش بود عینکش رو اویزون می کرد... اخم هام و کشیدم تو هم و یه لحظه تمام حس های بد دنیا ریخت تو وجودم...

عینک رو با حرص و دست هایی لرزون، پرت کردم گوشه ی اتاق و خواستم برم بیرون اما پاهام حرکت نمی کرد...

چقدر من بد شدم..چقدر شرایط های زندگی می تونه ادم و عوض کنه....

من همونی بودم که با تمام تفاوت هام با بقیه، بازم به خودم حق ندادم به کسی حسودی کنم و حالا داشتم به هوراد...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این چیزا فکر نکنم..خواست خدا بوده که هرکدوم از ما تو این شرایط زندگی کنیم..من حق حسودی و ناشکری کردن ندارم....  
اون شاید از نظر مادی تو ناز و نعمت بزرگ شده باشه و هیچ کمبودی تو زندگیش نداشته باشه اما در عوض من تو یه خانواده ی گرم و صمیمی بزرگ شدم....  
حتی این فکرها هم از عصبانیت نسبت به خودم کم نمی کرد..من حق نداشتم به کسی حسودی کنم....

خم شدم عینک رو برداشتم و مثل بچه ها نازش کردم و گفتم:  
-ببخشید..ببخشید..نمی خواستم پرتت کنم...

با یاده چهره ی مهربون و مردونه ی میلاد،لبخنده لرزونی زدم..شاید ما هیچ وقت نتونستیم چیزی مارک دار و اصل رو بخریم و داشته باشیم..اما با همون غیراصل ها و قلابی ها هم،شاد بودیم و سعی می کردیم از زندگیمون و با هم بودنمون لذت ببریم.....

مامان همیشه در جواب شکایت هامون از نداری ها و وضع نابسامان زندگیمون،می گفت:

"خیلی خوبه واسه زندگیتون هدف داشته باشین و برای خواسته هاتون تلاش کنین اما دنبال چیزی که دسته بقیه می بینین نباشین..خواسته های بیهوده و چشم و هم چشمی و حسودی به اطرافیان،فقط باعث میشه از مسیر اصلی زندگیتون خارج بشین و به بیراهه برین..سعی کنین از چیزی که الان در اختیار تونه لذت ببرین..شاید یه چیزی هم الان شما داشته باشین که باعث حسرت بقیه بشه..پس با حسرت و فکر های پوچ،لذت ها و خوشی های زندگی رو برای خودتون حروم نکنین..بینین تو هر لحظه از زندگی،چی دارین که باهش خوش باشین..دنبال چیزی که نیست،نگردین..اگه به صلاحتون باشه،یه روزی اونم به دست میارین"....

سری به تایید حرفای مامان تو ذهنم تکون دادم و با سر انگشتم،اشک جمع شده گوشه ی چشمم و پاک کردم و لبخنده لرزونی زدم....

با قدمای بلند خودم و رسوندم به طاقچه و عینک رو مثل شی با ارزشی گذاشتم روش و لبخنده  
دیگه ای زدم....

شاید بعد از چند روز، این لبخندها اولین لبخندی بود که روی لب هام می نشست...  
یادم نمی اومد آخرین بار کی لب هام به نشونه ی لبخند کش اومده..حس می کردم دلمرده  
شدم..یه پوچی بزرگ درون خودم حس می کردم..پوچی که نمی تونستم تشخیص بدم بخاطره  
چیه....

بخاطره کاری که سال ها پیش باهام کردن...  
یا خراب شدن تمام تصورات و تفکرات چندین ساله م...  
یا اینکه...

دوری و ندیدن کسی که دلم و خوش کرده بود و تونسته بودم دوباره شاد باشم و از ته دل  
لبخند بزنم و عشق رو تجربه کنم....

سرم و تکون دادم و همون لحظه با صدای بوق ممتدی که نشون می داد راننده ش چقدر  
عصبانی شده، از فکر خارج شدم و با نگاهه دیگه ای به اینه، از اتاق و بعد هم از ساختمان خارج  
شدم....

بعد از چند روز داشتم با بی میلی تمام، از این خونه می رفتم بیرون...  
دلم می خواست بازم گوشه ی مبل کز کنم و تو خیالات و رویاهای خودم غرق بشم..زندگی تو  
خیال بافی ها به نظرم زیباتره و می تونی هر جور می خواهی زندگی کنی....  
اما حیف..

همیشه حقیقت با قدرت و به بدترین شکل ممکن تو صورتت کوبیده میشه و نمی ذاره از  
تصورات لذت ببری....

درهای ساختمان رو قفل کردم و لبه های کاپشنم و محکم بهم نزدیک کردم و از حیات  
کوچیکمون رد شدم...

در رو باز کردم و اولین چیزی که رویت شد، اخم های درهم و صورت عصبانی الینا بود...



سعی کردم لب هام و کش بدم و مثل همیشه باشم اما حتی موقع حرف زدن هم، غم تو لحن  
صدام موج می زد:

-خیلی خب توام.. اوادم دیگه.. داشتم آماده میشدم.. گفتم که بیا داخل خودت نیومدی...

چشم غره ای رفت و درحالی که فحش های زشتی نثارم می کرد، نشست تو ماشین و در و  
محکم کوبید بهم...

سرم و تکون دادم و راه افتادم سمت ماشینش...

درو باز کردم و قبل از نشستن تو ماشین، خم شدم و گفتم:

-اگه فکر می کنی تا رسیدن به بیمارستان ممکنه از عصبانیت منو بخوری، بگو با تاکسی پیام...

با غیض برگشت سمتم و دهن باز کرد برای فحش دادن اما قبل از اینکه صدایی از دهنش  
خارج بشه، چشم هاش مات موندن به جایی پشت سر من....

ابرویی بالا انداختم و خواستم بچرخم بینم چی دیده که همون موقع یکی بازوم رو از پشت  
گرفت...

قبل از اینکه بتونم کاری بکنم، من و از بین درِ بازِ ماشین کشید بیرون و درو محکم کوبید  
بهم....

ناباور و گیج نالیدم:

-آراس..

چشم های سرخش و تو چشم هام دوخت و با لحن عصبی گفت:

-اره آراس.. خوبه که حداقل شناختی...

تا خواستم حرفی بزنم من و کشید سمت ماشینش و درو باز کرد و هولم داد تو ماشین.. سریع  
درو بست و قفل کرد...

اینقدر گیج بودم که نمی تونستم عکس العملی نشون بدم..

ماشین رو دور زد اما تا خواست سوار بشه اینا جلوش ایستاد و یه چیزهایی بهش  
گفت.. صداشون رو نمی شنیدم...

انگشت اشاره ی آراس جلوی الینا تکون خورد و با فک منقبض شده یه چیزهایی بهش گفت و سریع نشست تو ماشین و استارت زد....

نگاهی به الینا انداختم که قبل از حرکت ماشین، با کف دستش کوبید تو شیشه و چون شیشه ها بسته بود، صدای جیغش و خفه شنیدم:  
-لعنتی کجا می بریش...

آراس بی توجه به الینا، پاش و محکم روی گاز فشرد و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد... چشم هام و بستم و قطره اشکم روی گونه م چکید..چقدر حالم بد بود.. اینقدر سرعت ماشین زیاد بود که چسبیده بودم به صندلی و دو طرفش رو محکم تو دست هام گرفته بودم...

معلوم بود عصبانیه و نمی خواستم با حرف زدن به عصبانیتش دامن بزنم اما اگه با همین سرعت ادامه میداد، هر دو مون می رفتیم اون دنیا....  
با صدای لرزونی گفتم:

-اروم تر..داری به کشتنمون میدی...  
وقتی بدون جواب، پاش و محکم تر روی گاز فشرد، دوباره دهن باز کردم:  
-آراس ت....

با صدای دادش تنم لرزید و از شدت ناباوری چشم هام گشاد شد:  
-اصلا هونیا..اصلا نمی خوام صداتو بشنوم..ساکت شو..الان هیچ اعتباری به من نیست، پس اروم بشین تا بریم یه جا حرف بزیم...

من که تا حالا صدای بلند آراس رو نشنیده بودم چه برسه فریاد زدنش، تو خودم جمع شدم و لب لرزون از شدت بغضم و گزیدم...

اشک دیدم و تار کرده بود و جرات نداشتم حرف بزنم..سرعتش زیاد بود و خیلی بد رانندگی می کرد...

بی اراده زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن..کاری که همیشه موقع ترس و اضطراب انجام می دادم و واقعا ارومم می کرد....

نمی دونم چقدر گذشت..چقدر با چشم های بسته صلوات فرستادم و آراس ذره ای سرعتش کم نشد..چقدر اشک ریختم و تو دلم خدارو صدا کردم که سالم به مقصد برسیم....

اما بالاخره ماشین از حرکت ایستاد...

چشم هام بسته بود و صورتم خیس از اشک...

انگشت هام و از بس تو صندلی فرو کرده بودم، درد گرفته بودن...

جرات باز کردن چشم هام و نداشتم...

صدای نفس های بلند و نامنظم از حرصِ آراس با نفس زدن های پر ترس من قاطی شده بود...

کی این مرد اینقدر غیرقابل پیش بینی شده بود...

من عادت به آراس مهربونی داشتم که همش نازمو می کشید و قربون صدقه م می رفت...

آراسی که جز عزیزم و دوستت دارم چیزی از دهنش در نمی اومد،امروز می گفت نمی خوام صداتو بشنوم و ساکت باش...

نفس لرزونی کشیدم و چشم های خیسم و باز کردم...

چقدر ضعیف شده بودم..اینقدر این روزها دنیا چیزهای عجیب و غریب برام رو کرده بود که کنترلی روی احساساتم نداشتم....

من همیشه بیشتر از منطقی بودن،احساساتی بودم..اما قبلا اینقدر اشکم دم مشکم نبود..تا تقی به تویی می خوره سریع اشکم درمیاد..حالم از این ضعف بهم می خورده....

دوست نداشتم اینقدر ضعیف باشم اما مگه دست من بود؟!...

از گوشه ی چشم،حرکت دست آراس رو که محکم توی موهایش و بعد روی صورتش کشیده شد رو دیدم....

نفسش و فوت کرد بیرون و بالحن ملایم تری گفت:

-پیاده شو...

نگاهی به بیرون انداختم..اومده بود بام...

چقدر دوست داشتم یه روز دوتایی با آراس بیایم اینجا..کنار هم بشینیم و از آینده و زندگیمون حرف بزیم...

اما الان...

ترجیح میدادم برگردم خونه و خودم و توش زندونی کنم...

جفت دست هام و کشیدم روی صورتم و اشک هام و پاک کردم..دست هام هنوز از ترس می لرزید و قلم تند می کوبید...

چقدر امروز منو ترسوند بی انصاف...

از ماشین پیاده شدم و از باد سردی که می وزید به خودم لرزیدم..لبه های کاپشنم و محکم بهم نزدیک کردم و دست هام و تو جیب هاش فرو کردم....

نمی دونستم آراس چرا من و آورده اینجا و چی می خواد بهم بگه..اینطوری که این پسره طلبکار بود انگار یه چیزی هم بهشون بدهکار شده بودم...چقدر درک مردها سخته....

با حس افتادن چیزی روی شونه هام حواسم جمع شد و متوجه ی پالتوی آراس روی شونه هام شدم...

دلم لرزید از کارش..حتی تو عصبانیت هم حواسش هست سردم شده..مگه چیزی شیرین تر از این برای یه زن وجود داره؟!...

با وجوده تمام اتفاق ها نتونستم مانع احساساتم بشم..اینقدر با محبت و پر عشق خیره شدم تو چشم هاش که چند لحظه یکه خورده و هنگ کرده،میخ چشم هام شد....

مردها چقدر راحت می تونن یه زن رو رام خودشون بکنن..تنها با یک حرکت چطور حالم و زیر و رو کرد...

نگاهم چرخید روی سینه ش و متوجه شدم یه پلیور نازک بیشتر تنش نیست...

دوباره تو چشم هاش که کم داشت گرم و محبت سابق توش پیدا میشد خیره شدم و لب زدم:

-خودت چی؟!...

نگاه ازم گرفت و همینطور که دست تو جیبش می برد، گفت:

-سردم نیست...

با دیدن پاکت سیگار و فندکی که از جیبش درآورد، حواسم از پالتو پرت شد و نگاهم موند روی حرکت دستش...

چرا تا الان متوجه نشده بودم که سیگار می کشه؟!....

صدای تق فندک یکم منو به خود آورد..گیج و منگ سر تکون دادم و نگاهم و دوختم به زمین...

بی اراده پالتوی آراس رو به خودم فشردم و نفس عمیقی از بوی عطر روی پالتو کشیدم..دلم تنگ شده بود حتی واسه عطرش...

با صدای آراس سر بلند کردم..تکیه داده بود به ماشین و یه دستش تو سینه جمع شده بود و اون یکی دستش و که سیگار توش بود، جلوی صورتش ستون کرده بود و نگاهش خیره به دود سیگارش بود.....

انگار تو این دنیا نبود و لب هاش بی اختیار تکون می خورد...

تمام جونم شده بود چشم و گوش و فقط خیره بودم به صورتش و صدای غمگین و گرفته ش قلبم و می فشرد:

-من و هوراد دوتا بچه ی سه چهار ساله بودیم اون موقع..هوراد نابود شد تو بچگی..وقتی منتظر مامانش و یه عروسک کوچولو بود، بهش گفتن هر دوتا باهم رفتن پیش خدا و نباید منتظرشون باشی..داغون شد..از اون به بعد تو بازی هامون می گفت بیا یه بازی بسازیم که بشه بریم پیش خدا و من مامانم و بینم..دلش تنگ شده بود..پدرش هم از طرف دیگه چند سال ولش کرد به امان خدا و انگار نه انگار یه بچه داره..کل زندگیش شد یه اتاق کوچک و

عکس های زنش..اگه مامان من نبود،شاید هوراد هیچوقت اینی که الان هست نمیشد..تمام کمبودهایی که از طرف مادر داشت،با مامانم جبران می کرد..اما کی مادر خودِ ادم میشه؟!..هیچکس..هیچکس.....

سر تکون داد و کلافه پوکی به سیگارش زد و بعد پرتش کرد روی زمین و با حرص پا گذاشت روش...

فهمیده بودم می خواد از گذشته بگه و من داشتم اون لحظه به پسر بچه ی سه ساله ای فکر می کردم که کل خانواده ش رو باهم از دست داده..مادر..پدر..خواهر....  
اشک هام و پس زدم و به آراس نگاه کردم..چنگش و تو موهاش فرو کرده بود و کمی خم شده بود به جلو...

در سکوت و با اشک نگاهش کردم تا اینکه بعد از چند دقیقه دوباره به حرف اومد:

-با اینکه بچگیش پر از کمبود بود اما یه مرد بار اومد..کسی که با ورودش لبخند به لب همه می آورد..همینکه پدرش به زندگی برگشته بود و اونو داشت،خداروشکر می کرد..ما بچه بودیم..هرچی می گفتن باور می کردیم و وقتی دوتا سنگ قبر،یکی بزرگ و یکی کوچیک نشونمون دادن،فکر کردیم درست میگن..وقتی هم بهمون گفتن بچه بعد از دو روز به دلیل اینکه خوب اب دهندش و خالی نکردن و باعث خفگیش شده،فوت کرده،باور کردیم..دوتا بچه چه کاری از دستمون برمی اومد..هیچی..پس مجبور بودیم باور کنیم....

نفس عمیقی کشید و نگاهش و دوخت تو چشم هام..چشم هاش می لرزید و انگار بغض داشت...

خیره تو چشم های هم،صداش بلند شد..انگار صداش هر لحظه بیشتر از قبل گرفته میشد:

-تازه وقتی هوراد 17ساله شد به تکاپو افتاد..من اون موقع 18سالم بود..گفت به یه چیزهایی مشکوکه..گفت یه چیزهایی درست از اب درنیامد..گفت می خواد بفهمه موقع زایمان مادرش چه اتفاق هایی افتاده که پدرش شب تا صبح رو به عکس مادرش عذرخواهی میکنه..همراه

شدیم..دوتایی..اول بیمارستان..تو خانواده..هرکسی که فکر می کردیم چندسال پیش بوده و ممکنه چیزی بدونه رو پیدا کردیم..کم کم همه چیز عوض شد..شک ما بیشتر شد..چرا عمو از بیمارستان بخاطر خفه کردن بچه ش شکایت نکرده بود..چرا بی سروصدا خاکش کرد و نداشت کسی بفهمه..و یه سری اتفاق های متناقض دیگه..همه ی اینا باعث شد هوراد هرروز به پدرش فشار بیاره..هرروز سوال و جوابش کنه..ته دلش روشن بود که حداقل خواهرش زنده باشه..اینقدر پاپیچ پدرش شد تا همه چیز رو لو داد.....

مکت کرد و نگاه سرخ شده ش رو تو صورتتم چرخوند..اب دهنش و قورت داد..شاید هم بغضش بود:

-نمی خوام از اون روزهای هوراد بگم که دلت واسش بسوزه..فقط همینقدر بگم،هوراد یکبار دیگه،به همون اندازه ی بچگیش،مُرد..یک هفته شبانه روز تو اتاقش گریه کرد و وقتی پیشش می رفتم فقط می گفت،آراس کجاست..هونیا کجاست..دست کیا افتاده..خواهرم کجاست....

آراس پشت کرد به منی که انگار لال شده بودم..هیچ حرفی نمی تونستم بزنم و فقط چهره ی بانمک و مردونه ی هوراد از جلوی چشمم کنار نمی رفت....

انگشت هام و روی لب هام فشردم و سر تکون دادم..بیچاره هوراد..بیچاره من..ما تاوان خودخواهی کی رو پس دادیم؟!...

آراس کف دست هاش و روی سقف ماشین گذاشت و بدون اینکه برگرده به طرف من،ادامه داد:

-با پدرش شدن مثل کارد و پنیر..خونه جدا کرد..از پیش پدرش رفت..و درست 8سال دنبالت گشتیم..هشت سال هر جا که فکر می کردیم ممکنه باشی،دنبالت گشتیم..با اینکه نه می دونستیم چه شکلی هستی و نه هیچ نشونی ازت بود،اما دوتایی دنبالت گشتیم..تمام پرورشگاه های شهر..حتی پرورشگاه های شهرهای اطراف..تمام اون محله ای که عمو تورو گذاشته بود رو زیر و رو کردیم..در تمام اون خونه هارو زدیم و سوال کردیم اما هیچی..ما هیچی تو

دستمون نبود..داشتیم دنبال سوزن تو یه انبار گاه می گشتیم..اما بازم ناامید نشدیم..بازم گشتیم..بخاطره هوراد هم شده بود،تو باید پیدا می شدی و شدی.....

یه دفعه چرخید طرفم و خیز برداشت سمتم..چشم هام گرد شد و دلم هری ریخت..یه قدم رفتم عقب اما اون رسید بهم و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم،دست هاش پیچیده شد دورم و محکم بغلم کرد..اینقدر محکم که دردم گرفت اما این بی تاییش واسم لذتبخش بود....

میون بغض لبخندی زدم و بی اراده دست هام دورش پیچیده شد..منم دلم تنگ بود واسش..با این حرکت،حلقه ی دست هاش تنگ تر شد و بوسه ش روی موهام نشست....

سرش و خم کرد سمت گوشم و گفت:

-وای..وای از اون روزی که تورو دیدیم...

از صدای پر هیجان و بی قرارش،لبخندم عمیق تر شد و صورتم و به سینه ش فشردم...

انگشت هاش زیر چونم لغزید و سرم و آورد بالا..اروم خم شد و لب هاش و چسبوند به پیشونیم..پلک های جفتمون،همزمان روی هم افتاد..لب هاش چند لحظه روی پیشونیم فشرده و بعد جدا شد....

دستش فشاری به کمرم آورد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد..صدای کوبش قلبم از این نزدیکی داشت گوشم و کر می کرد و می ترسیدم آراس هم صداش رو بشنوه و بفهمه چقدر بی قرارم....

نگاهم و از گردنش گرفتم و دوختم تو چشم هاش..با صدایی که سعی می کردم نلرزه،به حرف اومدم:

-نمی خواهی بگی چطور منو دیدین؟!..

اروم خم شد روی صورتم و "نه" ارومی زمزمه کرد..تا خواستم اعتراض کنم،صورتش و بیشتر خم کرد و لب هاش و مماس با لبهام نگه داشت و نجوا کرد:



-میگم برات..اما الان نه..من هنوز دلتنگتم..بزار یکم قلبم اروم بگیره..مطمئن باش همه چیز رو می فهمی..بزار الان من بعد از چند روز یکم آرامش بگیرم..تو این چند روز و با ندیدنت روزی هزاربار مردم و زنده شدم....

بی اختیار دستم روی قلبش مشت شد و اخم هام رفت تو هم..لبخندی زد و یکی از دست هاش و روی مشتم گذاشت و اروم نوازشش کرد....

یکم بیشتر خم شد و همزمان با بستن چشم هاش،لب هاش روی لب هام نشست و لرزی به بدنم داد...

حلقه ی دست هاش محکم تر و لب هاش اروم از هم باز شد و مشغول بوسیدنم شد...

کمرم و محکم فشرد و انگار می خواست با بیشتر نزدیک کردنم،منو تو خودش حل کنه..یکم دردم گرفته بود اما حس فشردنِ بازوهاش دورم،بی نظیر بود و نمی خواستم از دستش بدم....

لب های گرمش که از لب هام فاصله گرفت،هر دو به نفس نفس افتادیم..چشم هام هنوز بسته بود اما نگاهه گرمش و حس می کردم....

چشم باز کردم و از مهربونی و محبتِ نگاهش،تنم دوباره گرم شد و اشک دوباره حلقه زد تو چشم هام..چطور تونستم چند روز خودم و از دیدن آراسم محروم کنم؟!....

بی اختیار دست هام و دور گردنش حلقه کردم و خودم و کشیدم بالا و کنار گوشش با بغض لب زدم:

-دوستت دارم..خیلی دوستت دارم..دیگه تنهام نذار..من میمیرم بدونِ تو..آراس...

محکم منو به خودش فشرد:

-هیش..دیگه نمی خوام حرفی از نبودن و این چیزا بشنوم..تموم شد..حتی اگه خودت هم بخواهی دیگه تنهات نمیذارم..تو تا ابد محکومی به این اغوش....

تمام دلخوری هام از آراس دود شده و به هوا رفته بود...

کدوم عاشقی می تونست از عشقش دلگیر بمونه که من دومیش باشم..من عاشق آراس بودم و خودمم می دونستم اگه با آراس روبه رو بشم همه چی یادم میره..واسه همین نمی خواستم بینمش..می دونستم زود نرم میشم و همه چیز رو فراموش می کنم....  
اما ناراضی نبودم..شاید هنوز منتظر توضیح کارهاش باشم اما دلخوری دیگه نبود...  
نفس های آراس از روی مقنعه می خورد به گوشم و منم که روی گوشم حساس..چشم هام و بسته و لبمو گزیده بودم که حرکتی نکنم....  
زمزمه ی آراس،همراه با نفس های داغش تو گوشم انگار ایتیش زد تاب و تحملم رو:  
-نفس من..

لبم و محکم تر گزیدم و پهلوش رو چنگ زدم..  
یه لحظه حس کردم خودش و منقبض کرد..ابروهام رفت بالا و چشم هام مشکوک کمی باز شد...

با یکم فکر،اینقدر سریع لبخند روی لبم نشست که خودمم از بدجنسی خودم خنده م گرفت...  
لبامو بردم سمت گوش آراس و نفسم و تو گوشش ها کردم..یه لحظه با زمزمه ی "جونم"ش تو گوشم حالی به حولی شدم اما خودم و جمع کردم....  
خنده مو خوردم و همینطور که تو گوش و گردنش نفس می کشیدم،دوتا دست هامو روی پهلوش حرکت دادم و اینقدر یه دفعه ای و سریع قلقلکش دادم که فقط تونست سیخ وایسه و منو از خودش جدا کنه....

چشم های گرد شده ش رو که دیدم نتونستم خودم و نگه دارم و بلند زدم زیر خنده...  
بیچاره رو بردم تو فضا،بعد با کله کوبیدمش زمین..  
با چشم هایی که ازش شرارت و شیطنت می بارید خیره م شد و یه قدم اومد جلو که منم همون یه قدم رو جبران کردم و رفتم عقب...  
خنده م اروم جمع شد و مشکوک نگاهش کردم..چرا همچین می کنه...  
خیز گرفتم طرفم و تا خواستم فرار کنم دست هاش و دور کمرم پیچید و از زمین بلندم کرد...

همراه با جیغ خفه ی من قهقهه ای زد و همینطور که می چرخوندم، داد کشید:  
-عاشقتم به مولا...

و بعد صدای قهقهه ها و خنده هامون بود که تو هم قاطی شد و صدای با هم بودنمون رو به گوش همه رسوند.....

خودکار رو به دست گرفت و برگه ی جلوش رو امضا کرد و بعد به دست منشی که منتظر ایستاده بود، داد...

منشی با نگاهی به برگه وقتی خیالش راحت شد، با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد...

هنوز چند دقیقه از رفتن منشی نگذشته بود که در بدون هیچ تقه ای باز شد و هوراد اومد داخل...

آراس چشم غره ای بهش رفت و غرید:

-صدبار گفتم جلوی بقیه مثل ادم رفتار کن..مثل گاو سرتو ننداز پایین و نیا تو اتاق من..حداقل جلوی بقیه یکم مراعات کن هوراد...

هوراد بی خیال روی مبل نشست و درمقابل تمام حرفای آراس شونه ای بالا انداخت و لبخند پر شیطنتی زد...

آراس خواست باز غر بزنه اما نگاهش که به صورتِ هوراد افتاد، پشیمون شد...

زیر چشم هاش گود شده بود و یه هاله ی قهوه ای پررنگ دور چشمش رو گرفته بود..صورتش کمی لاغر شده و نگاهش پر از غم بود....

چقدر با هوراده همیشه فرق داشت..حتی تظاهر به بی خیالی و سعی برای پوشوندن غمِ تو دلش هم، حالت غمگین و گرفته ی صورتش رو از بین نبرده بود....

کی می دونست این برادر چطور برای بغل کردن و یه بار شنیدنِ کلمه ی "داداش" از زبونِ خواهرش داره بال بال می زنه...

دلش پر می زد برای یه بار شنیدنِ داداش از زبونِ هونیا و اونوقت باید بقیه می دیدن که چطور جونش و برای یدونه خواهرش میداد..خواهری که تمام انگیزه ی برادرش برای زندگی بود....

آراس با تاسف سری تکون داد و از پشت میزش بلند شد و روبه روی هوراد روی مبل های راحتی نشست..می خواست به تلافی تمام اذیت های هوراد،حداقل همین یک بار رو اذیتش کنه اما سر و وضع اشفته ش دلش و به رحم آورد....

کمی به جلو خم شد و با محبت تو چشم های هوراد خیره شد:  
-چرا اینقدر بهم ریخته ای؟!...

هوراد دستی به صورتش کشید و چشم هاش و محکم فشرد:  
-دلم تنگ شده...

-واسه کی؟!..

هوراد با اخم به آراس نگاه کرد و با لحن ناخوشایندی گفت:

-واسه کی..واسه عمه ی تو..خیلی وقته ندیدمش دلم واسش یه ذره شده..تو هم یه چیزیت میشه ها..می بینی حال خوب نیست باز اذیت می کنی....

لبخند که روی لب های آراس نشست،هوراد با بی تربیتی فحش بدی نثارش کرد..آراس به خنده افتاد و با نگاهه پر غیضِ هوراد،دست هاش و به نشونه ی تسلیم بالا برد و سر تکون داد:

-خیلی خب بابا..فهمیدم هونیا رو میگی..سریع رو ترش نکن...  
و با مکث کوتاهی ادامه داد:

-فردا شب یه قرار خیلی مهم داریم..من و تو...

هوراد اخمی کرد و گفت:

-قرار؟!..کاریه؟!..چرا زودتر نگفتی..خودت برو من اصلا حوصله ندارم..یه مدت منو از این کارهای خسته کننده،معاف کن..واقعا نمی تونم....

آراس سر تکون داد و نفس عمیقی کشید:

-نه..کاری نیست اما حتما باید باشی..نگو نه..یه شب رو تحمل کن خواهشا..حداقل بخاطره  
من...

هوراد بی حوصله سر تکون داد:

-بی خیال من شو آراس..

وقتی نگاهه خیره و مصمم آراس رو دید،نفسش و محکم فوت کرد بیرون:

-حداقل بگو با کی قرار داریم؟!...

آراس با خوشحالی از قبول هوراد،مکئی کرد و بعد با شیطنت لب زد:

-با عمه ی من...

هوراد یه لحظه گیج و منگ به آراس نگاه کرد و بعد یه دفعه،یادِ حرف های چند دقیقه پیششون افتاد..چشم هاش از خوشحالی درخشید و سرجاش نیمخیز شد:

-جون من راس میگی؟!..قراره هونیا رو بینیم؟!..خودش گفت میاد؟!..یعنی یه وقت قالمون  
نذاره..حرف زدی باهاش؟!..چی گفت بهت؟!....

آراس تکیه داد به پشتی مبل و با خنده گفت:

-اروم باش..نفس عمیق بکش تا بگم برات...

مکت کرد و با نگاهه خیره ش،هوراد که تو جاش نیمخیز شده بود،اروم نشست و چند نفس عمیق کشید..آراس هم که انتظار و خوشحالی هوراد رو دید،شوخی رو کنار گذاشت و ادامه داد:

-نگران نباش..خودش پیشنهاد داد..می خواد مثل قبل چهارتایی دور هم جمع بشیم..به نظرم  
بیشتر می خواد تورو ببینه..یه چند باری حواسم بود که غیرمستقیم درموردت سوال می  
پرسه..دلش واست تنگ شده اما نمی خواد به روی خودمون بیاره....

هوراد مثل بچه ها با ذوق خندید و قربون صدقه ی هونیا رفت:

-من قربون دل مهربونش برم..چقدر دلم واسش تنگ شده آراس..از دور دیدنش،این دل رو اروم نمی کنه..می خوام مثل قبل از نزدیک شاهد خنده هاش،اخمش،مهربونی هاش و کلا همه ی کاراش بشم..دلم خیلی تنگشه آراس.....

آراس سری تکون داد و می تونست خیلی راحت هوراد رو درک کنه..چون تا چند روز قبل خودش هم همین حال رو داشت....

اگه اون روز هونیا از خونه بیرون نیومده بود،از دلتنگی و بی خبری،حتما یه کاری دست خودشون می داد..ندیدن هونیا اینقدر براش سنگین بود که هرکاری ازش برمی اومد....

آراس پوفی کشید تا فکر اون چند روز دوری از هونیا،از تو سرش بیرون بره و بعد اخمی کرد و با بدجنسی و پررویی رو به هوراد گفت:

-تو غلط می کنی قربون خانم من بری و دلت براش تنگ بشه..فقط به عنوان یه برادر حق داری از نزدیک بینیش،فقط در همین حد..توقع چیز بیشتری رو نداشته باش....

نگاهه غرق در تعجب و چشم های گرد شده ی هوراد اینقدر بامزه بود که زد زیر خنده و قبل از اینکه هوراد بتونه چیزی بگه،صدای زنگ موبایل آراس،نگاهه هر دو تاشون رو سمت خودش کشید....

آراس با این فکر که حتما هونیاست،نیمخیز شد و گوشی رو از روی میزش برداشت..شماره ناشناس بود و باعث شد اخم هاش تو هم فرو بره..از این شماره ناشناس ها دل خوشی نداشت و حدس میزد کی پشت خط باشه....

گوشی رو تو دستش تکون داد و با نگاهی گیج به صفحه ش،زیر لب زمزمه کرد:

-چرا بعد از چند ماه که خبری ازش نبود باید زنگ بزنه؟!..اصلا از کجا معلوم اون باش..شاید هونیاست که با شماره ی یکی از همکاراش زنگ زده....

با این فکر دستش و روی صفحه ی گوشی کشید و در جواب هوراد که می گفت چرا جواب نمیدی،سر تکون داد و با تردید گوشی رو کنار گوشش گذاشت....

بله ای گفت و با شنیدن صدای پشت خطی، به خودش لعنت فرستاد که چرا گوشی رو جواب داده....

صدای پر ناز دخترک پشت گوشی، باعث شد آراس با تمام نفرتش باز هم اعتراف کنه که این دختر با تمام نقص هاش، همیشه خوش صدا و جذاب بوده:

-سلام آراس جون..خوبی عزیزم؟!...

آراس لبش و جوید و بی حوصله، با نفرت لب زد:

-چی می خواهی؟!...

قهقهه ی دخترک و بعد هم حرف هاش باعث شد صورتش تو هم بره:

-تورو هانی..قبلا هم بهت گفته بودم که من از چیزی که به مذاقم خوش بیاد به راحتی نمی

گذرم..تو هم جز اون چیزهایی هستی که نمی تونم بی خیالش بشم....

-پا رو دم من نذار بچه جون..می دونی که می تونم زندگیت رو جهنم کنم..هرچی خیال خام تو

سرت داری بریز دور..قبل از اینکه روزگارت و سیاه کنم....

-اوه عزیزم..اینقدر عصبانی نباش..ممکنه منم عصبانی بشم و اونوقت برات گرون تموم

میشه..بیادت که نرفته هرکاری از من برمیاد...

آراس می دونست که راست میگه..هرکاری از این دختر برمی اومد و باید ازش دوری می

کرد...

به حال خودش تاسف می خورد..واقعا چه چیز این دختر یه روزی جذبش کرده بود..مسلمما

خوشگلی و جذابیش...

شاید هونیا یک ذره هم لوندی و زیبایی این دختر رو نداشت اما یه تار موش رو با هزارتا

دختر زیباتر هم عوض نمی کرد..هونیا نجابت و دلی پاک داشت که اون و نسبت به امثال این

دختر ارجحیت میداد و حتی نمی تونستن به گرد پاش برسند....

چنگی به موهاش زد و با صدایی که رفته رفته داشت رنگ عصبانیت می گرفت گفت:

-بین چی میگم..خوب گوش هاتو باز کن..اینقدر رو اعصاب من نرو که یه کاری دستت بدم و به گوه خوردن بندازمت..چون نه وقتی دارم که صرف ادم بی ارزشی مثل تو بکنم و نه حوصله..پس برو پی زندگیت و اینقدر به پروپای من نییچ..من اگه.....

دخترک با صدایی خونسرد پدید وسط حرفش و گفت:

-جوش نزن آراس جون..من فقط زنگ زدم بینم حالت چطوره..اخه دیدم خیلی بد تصادف کرده بودی...

و صداش به شکل مصنوعی و مسخره ای،رنگ دلسوزی گرفت و ادامه داد:

-خیلی نگرانم شدم..دوست داشتم پیام بیمارستان بهت سر بزمن اما فکر کردم شاید ناراحت بشی..ترجیح دادم از دور واسه سلامتیت دعا کن..خوشحالم که سرپا شدی..هرچند....

صداش از اون حالت مسخره خارج شد و سخت و تا حدودی با نفرت،زمزمه کرد:

-ترجیح می دادم دیگه رنگ این دنیارو نبینی...

آراس که شوکه شده بود،به میز کارش تکیه داد و لب زد:

-این چرندیات چیه میگی؟!..تو از کجا می دونی من تصادف کردم؟!...

صدای خنده ی بلند و شیطانی دختر دوباره بلند شد...

دست آراس مشت شد و با صورتی سرخ از خشم و صدایی که کنترلش می کرد بلند نشه،گفت:

-با توام..این مزخرفات چیه میگی؟!...

-عزیزم پسرعموت بهت نگفته؟!..حتما خواسته نگران نشی..پس منم نمیگم..بهتره با خودش صحبت کنی...

نگاه سرخ و سردرگم آراس چرخید سمت هوراد که با رنگی پریده و چشم هایی پر از نگرانی نگاهش می کرد..سرش و گیج تکون داد....

چه اتفاق هایی اطرافش افتاده که اون بی خبر بود؟!..هوراد چی رو ازش مخفی می کرد؟!...



با صدای دخترک، نفسش و فوت کرد بیرون و سعی کرد از اون حالت گیجی خارج بشه اما سخت بود:

-راستی آراسم...

مشت آراس محکم تر شد و دندون هاش با خشم روی هم فشرده شدن...

هیچ کس جز هونیا حق نداشت بهش بگه آراسم..هیچ کس...

صداش از نفرت و حرص زیاد می لرزید:

-ببند دهنتم و...

چقدر از صدای خنده ی بلند و پر تمسخره این دختر متنفر بود..کلا از وجوده این دختر حالش بهم می خورد و کاش می شد اون قسمت از حافظه ش که مربوط به چند سال پیش بود رو پاک می کرد تا حتی خاطره ای هم از این دختر تو ذهنش نباشه....

بزرگ ترین اشتباه زندگیش این دختر بود و انگار باید حالا حالاها تاوان انتخاب اشتباهش رو پس می داد...

-بی ادب نشو عزیزم..فقط خواستم بگم خیلی بد سلیقه شدی..سوگلیت اصلا چنگی به دل نمی زنه..اخه از چیه این دختر خوشت اومده؟!..نه قیافه ی درست حسابی داره،نه خانواده ی متمولی..تازه با اون گذشته ی درخشانش چک.....

صدای فریاد آراس، باعث شد حرفش نیمه تموم بمونه و واقعا خفه بشه:

-خفه شو...

آراس نفس نفس زنان و با صورتی سرخ شده دوباره فریاد زد:

-فقط خفه شو..یک بار دیگه..فقط یک بار دیگه اسم اونو به زبونت بیاری از هستی ساقط می کنم..چنان بلایی سرت میارم که مرغ های اسمون به حالت گریه کنن..هنوز اون روی من و ندیدی..و خدا کنه هیچوقت هم نبینی..دفعه ی آخرت بود..فهمیدی؟!.....

با سکوت دخترک پوزخندی زد و با نفرت و عصبانیت تکرار کرد:

-نشنیدم صدات و..خرفهم شدی؟!...

صدای دخترک هم از اون خونسردی ظاهری خارج شده و عصبانیت و نفرت توش موج میزد:

-پس بیشتر مواظبتش باش..ممکنه یه وقت بلایی که سر تو اوامد، سر اون هم بیاد...

قبل از اینکه آراس بتونه حرفش و تجزیه و تحلیل کنه، گوشش رو قطع کرد و آراس رو تو شوک باقی گذاشت...

ضربان قلبش از تهدیدی که شده بود، تند میزد و شوکه به دیوارِ روبه روش خیره بود...

از شوکه زیاد، هیچ کدوم از حرف های دخترک رو درک نکرده بود..منظورش چی بود؟!..از کدوم بلا حرف میزد؟!..

با دستی که روی شونه ش نشست، نگاه از دیوار گرفت و به هوراد خیره شد..همونطور شوکه، بی اراده و با ترس زمزمه کرد:

-تهدید کرد...

چشم هاش سرخ شده بود و از فشارِ شدیدِ دندان هاش روی هم، فکش جابه جا می شد:

-هونام و تهدید کرد...

رنگ از رخ هوراد هم پرید و چشم هاش کمی گرد شد...

بازوی آراس رو گرفت و روی صندلی نشوند..با دست هایی لرزون لیوانی اب ریخت و به خورده آراس داد و خودش هم روی صندلی کنارش نشست....

نگاهی به رگ بیرون زده ی گردنِ آراس کرد و دستش و روی شونه ش گذاشت:

-تارا بود؟!..

آراس که درحال کنار هم گذاشتنِ حرف های تارا بود تا بتونه منظورش رو بفهمه، گیج سر تکون داد...

هوراد شونه ی آراس رو فشرد و نفس عمیقی کشید:

-تصادف کارِ تارا بود...

آراس شوکه، تکونِ سختی خورد و با بُهت چرخید سمت هوراد:

-چی؟!..

صداس اینقدر اروم بود که هوراد به سختی شنید..انگار نفسش حبس شده بود و نمی گذاشت بلندتر حرف بزنه...

هوراد لعنتی به خودش فرستاد که چرا موضوع به این مهمی رو زودتر به آراس نگفته و کلافه نگاهش و از صورتِ ناباور آراس دزدید:

-وقتی بیمارستان بودی زنگ زد و گفت که کارِ اون بوده...

-چرا تا الان نگفتی...

هنوز صداس اروم بود و سخت نفس می کشید..چه چیزها اتفاق افتاده و اون تویی خبری غرق بوده..دیگه چی قرار بود بشنوه؟!...

هوراد با شرمندگی سرش و پایین انداخت:

-اول که حالت خوب نبود و نمی خواستم اذیت بشی..بعد هم هر دفعه خواستم بگم یه اتفاقی افتاد و نشد...

آراس چشم هاش و بست و تکیه داد به پشتی مبل..مشتی روی قلب نارومش کوبید...

کسی که تونست خیلی راحت یه تصادف رو صحنه سازی کنه و حتی یه رد کوچیک هم به جا نگذاره، نمی تونه باز هم تکرارش کنه؟!..صحنه سازی اون تصادف اینقدر ماهرانه بود که هیچکس جز آراس صدمه ندید و حتی مقصر هم خوده آراس شناخته شد.....

اگه بلایی سر هونیاش می اومد چه غلطی باید می کرد؟!...

چشم هاش و با ترس باز کرد و چرخید سمت هوراد..بعد هم می تونست بخاطره نگفتن این موضوع هوراد رو سرزنش کنه..الان مهم این بود که برای جلوگیری از هر اتفاقی،یه فکری بکنن.....

محال بود بگذاره یه تار مو از سر هونیاش کم بشه..تا پای مرگ ازش مواظبت می کرد...

با نگرانی نیمخیز شد و در همون حال گفت:

-باید یه فکری بکنیم هوراد..باید حواسمون باشه...

هوراد دست روی شونه ش گذاشت و با فشار دستش مجبورش کرد دوباره روی مبل بشینه...

تو چشم های نگرانِ آراس خیره شد و با تردید گفت:  
-روزی که تارا زنگ زد من تو حیات بیمارستان داشتم باهاش حرف می زدم..گوشی رو که  
قطع کردم و چرخیدم، تازه دیدم هونیا پشت سرم و همه ی حرف هام و شنیده.....  
چشم های آراس گرد و نگاهش پر از ناباوری شد...  
دوباره انگار نفسش حبس شده بود و صداش به سختی بالا می اومد:  
-فهمید تارا کیه؟!...  
هوراد سریع دست هاش و بالا برد و تند تند توضیح داد:  
-نه نه..نگران نباش..فقط فهمید تصادف عمدی بوده و یکی قصد جونت و داشته..بهش گفتم  
یه اشنای قدیمی که با ما مشکل داشته،همچین کاری کرده....  
-پس چرا چیزی بهم نگفت؟!...  
-من ازش خواستم اجازه بده خودم بهت بگم..اما فکر کنم بهتر باشه باهاش صحبت کنی و  
همه چیز رو بگی...  
با نگاهه پر سرزنش و گرفته ی آراس،سرش و پایین انداخت و غمگین،ادامه داد:  
-ببخش داداش..شرمنده م...  
آراس به سختی از جا بلند شد و همینطور که به سمت میزش می رفت،گفت:  
-مهم نیست..الان فقط باید مراقب هونیا باشیم..نمی گذارم بلایی سرش بیاد..درسته باید از  
اون دختر و دار و دسته ش ترسید،اما منم ادمی نیستم که بذارم بلایی سر عشقم بیاد..محاله  
بذارم به خواسته ش برسه..محاله.....  
هوراد هم از روی مبل بلند شد و گفت:  
-مطمئن باش همینطوره..ما تازه هونیا رو پیدا کردیم..به هیچکس اجازه نمیدیم اون و اذیت  
کنه..من تا الان نبودم و براش کاری نکردم..از این به بعد برای مراقبت ازش،از جونمم مایه می  
ذارم....  
آراس سرش و تکون داد و پشت میزش نشست...

سرش پر از فکر و خیال بود و ترس خاصی ته دلش موج میزد.. فکرِ اتفاقی که ممکن بود برای هونیا بیوفته، داشت دیوونه ش می کرد....

با صدای هوراد نگاهش کرد:

- برای شروع فکر کنم این به دردمون بخوره...

نگاهه آراس چرخید روی دست هوراد که گوشیش رو توش تکون می داد...

هوراد که نگاهه گیج آراس رو دید، یه قدم اومد جلو و گوشی رو محکم تر تکون داد و گفت:

- اون روز که تارا زنگ زد، صداش رو ضبط کردم...

نگاهشون تو چشم های هم خیره شد و هر دو همزمان به یک چیز فکر می کردن.. محافظت از هونیا.....

نگاهم و از میز جلوم گرفتم و به چشم های غمگین الینا خیره شدم.. چقدر ناراحتیش دلم و به درد می آورد.. حق الینای مهربون و خندونم این نبود....

خودم و کشیدم جلو و با غصه لب زدم:

- می خواهی بریم خونه؟!.. یه روز دیگه قرار می داریم، حالا وقت هست.. هوم؟!..

خنده ی تلخی کرد و پلک هاش و چند لحظه بست و دوباره باز کرد:

- نه هونیا چرا چرت میگی.. مگه بار اولمه که قراره بینمش.. تقصیر خودمه و باید چوبش و هم بخورم.. من راه رو اشتباهی رفتم.. احساس من خیلی عمیق هونیا.. نمیگم می خوام احساسمو خفه کنم و بی خیالش بشم.. نه.. اما حداقل می تونم کنترلش کنم و تو دلم نگهش دارم.. من اهل گدایی کردنِ محبت نیستم.. حتی از کسی که تمام شب و روزم شده.....

مکت کرد و با انگشتش اشک گوشه ی چشمش و پاک کرد و لبخند پربغضی زد:

- همین که بینمش.. همین که خوش باشه.. تو کنارش باشی.. به عنوان خواهر و برادر همدیگه رو پذیرین.. خوشبختیتون رو بینم، برام کافیه.. می دونم که تو هواش و داری.. همین بسه.....

بیشتر خم شدم به طرفش و سعی کردم لرزش و صدام و کنترل کنم و محکم حرف بزنم:

-الینا ادم باید برای عشقش بجنگه..اینقدر راحت می خواهی بکشی کنار؟!..یه عاشق می تونه اینقدر راحت بی خیاله عشقش بشه؟!..تو باید تلاش کنی برای به دست آوردنش..اینطوری حتی اگه نشه هم، باز پیش خودت و وجدانت شرمنده نیستی و می دونی که هرکاری از دستت برمی اومد انجام دادی.....

دوباره اون لبخند تلخ روی لب هاش تکرار شد و زمزمه وار و دلشکسته گفت:

-من توانایی جنگیدن با 8 نفر رو همزمان ندارم هونیا...

لب هام و بهم فشردم و ساکت شدم..حرف حق جواب نداشت...

چی می تونستم به دختری بگم که عاشق پسری شده بود که همزمان با چندین دختر دوست بود و همه رو با هم اداره می کرد..هیچی برای دلداری دادن بهش پیدا نمی کردم.... از طرفی اینا همه به کنار..اصلا خودم راضی می شدم الینا رو که حکم یه خواهر رو برام داشت، بسپارم دست همچین مردی؟!....

مسلمه اگه هوراد یه مردِ غریبه بود، بدون فکر و قاطعانه می گفتم نه اما حالا...

دوباره نگاهی به الینای غرق در فکر انداختم و نفسم و محکم فوت کردم بیرون...

می دونستم چقدر دیدنِ هوراد اذیتش می کنه اما برای اینکه من تنها نباشم، همه جا باهام می اومد...

کاش می تونستم برای خوشحال کردنش یه کاری انجام بدم اما ازم قول گرفته بود که جلوی هوراد و آراس، حتی اشاره ای هم به این موضوع نکنم....

هرچند حق داشت..این دوتا که تقریبا هرروز داشتن همدیگه رو می دیدن..اگه هوراد قرار بود حسی به الینا پیدا کنه، پیدا می کرد و نیازی نبود من چیزی بگم....

با حرف من فقط احساس الینا رو میشد که به هیچ وجه نمی خواستم همچین اتفاقی بیوفته..الینا بیش از اینا ارزش داشت که بخوام با حرفم، یه جورایی تحمیلش کنم به هوراد.....

دستِ اینا که روی دستم نشست، نگاهش کردم.. لبخند دوباره روی لب هاش نشسته بود و مهربون نگاهم می کرد.. وجوده این دختر واسه من یه نعمتِ الهی بود که خدا به جبرانِ تمام نداشته هام و تنهایی هام واسم فرستاده بود.....

کاش هوراد لیاقتِ اینا و قلب پاکش رو داشته باشه و تا دیر نشده، به خودش بیاد... دستِ اینا رو فشردم و منم لبخند زدم که با چشم و ابرو به در ورودی رستوران اشاره کرد و گفت:  
-اومدن..

یهو دلم هری ریخت و تپش قلبم زیاد شد.. انگار این کلمه، بمبی بود که ترکید و من و زیر و رو کرد.. اخی من اینجا چکار می کردم؟!... اینقدر واضح حالم عوض شد که اینا متعجب و با نگرانی اسمم و صدا کرد...  
لبم و گزیدم و چند لحظه چشم هام و بستم...

من با خودم کنار اومده بودم.. قرار بود کسایی رو که مثل خودم بی گناه بودن رو ببخشم.. اولین نفر هم هوراد بود...

هورادی که آراس بهم گفته بود، از روزی که فهمیده من زنده م، تمام زندگیش رو وقف پیدا کردن من کرده.. 8سال از بهترین دوران زندگیش رو دنبالِ خواهرِ گمشده ش گشته بود و به قولِ مینا، هوراد هم این وسط مثل من قربانی بود.....

قربانی چیزی که من هنوز هم نمی خواستم دلیلش رو بدونم.. شاید دیگه هیچوقت هم نخوام بدونم.. هیچ توضیح و دلیلی نمی تونه منو قانع کنه که یه پدر از بچه ش بگذره.. اونم بچه ی بی گناه چند روزه و بی پناهش.....

با سلام اینا، به خودم اومدم و اروم و سرم و بلند کردم... همزمان با بلند شدنِ اینا از روی صندلی، سایه ای روی میز افتاد و باعث شد بی اختیار نگاهم به طرفِ صاحبش برگرده....

نگاهم سردرگم تو صورتش چرخید و در اخر رو چشم های لرزونش متوقف شد...

بغض مثل خنجر داشت گلوم و پاره می کرد و لب هام می لرزید..اب دهنم و قورت دادم و با کمکِ میز،رو پاهای لرزوم ایستادم....

بعد از اون روز تو خونه مون،اولین بار بود می دیدمش و تازه می فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود...

صورتِ لاغر و چشم های قرمزش برام نااشنا بود..من هیچوقت اینطوری ندیده بودمش..تو سخت ترین شرایط هم می گفت،می خندید و الان کاملا برعکس همیشه بود....

دست های مشت شده ش با تردید از کنارش اومد بالا اما دوباره کشیده شد عقب..انگار می خواست بغلم کنه اما از عکس العمل می ترسید....

یه حسی مجبورم کرد نیم قدم برم جلو و همین انگار خیالش و راحت کرد و نگرانش رو نسبت به عکس العمل من از بین برد...

بعد تنها چیزی که یادمه،دست هاش بود که اومد بالا و تو یه لحظه،محکم و سخت تو بغلش فشرده می شدم....

نفسم و فوت کردم بیرون و چشم هام و بستم..

با اینکه معذب بودم و نمی تونستم خیلی راحت باشم اما اغوشش مثل اغوش میلاد گرم بود..مهربون بود..پرمحبت بود...

می تونستم اطمینان داشته باشم که محبتِ اغوشش صادقانه س و خورده شیشه نداره...

چطور می تونستم به حمایتِ این دست ها شک کنم وقتی اینطور محکم و با دلتنگی من و می فشردن...

انگار خیالش راحت شده بود که بالاخره،امروز تونست به خواهری برسه که سال ها دنبالش بوده و پیداش نمی کرده....

این نفس های عمیقی که می کشید همه از سر اسودگی خیالش بود و بس...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با تردید،دست هام و که هنوز دو طرفم اویزون بود رو بلند و با شک و دو دلی،اروم دور کمرش حلقه کردم....



درسته داداشم بود اما من هنوز اونقدر باهات راحت نبودم که بخوام یه دفعه پذیرمش و اینقدر باهات احساس راحتی کنم...

این حلقه ی چند لحظه ای دست هام دور کمرش هم، بخاطره ضربان تند و کوبنده ی قلبش بود که با بی قراری زیر گوشم می کویید..می خواستم کمی ارومش کنم....

خیلی سریع، دست هام و از دور کمرش باز کردم و خودم و کشیدم عقب...

وقتی حس کرد می خوام ازش جدا بشم، بوسه ای روی سرم نشوند و ولم کرد...

صورتتم پر از اشک بود و دلم اروم و قرار نداشت..یه ترس عمیق تو دلم بود که اگه دوباره خواستن ترکم کنن، من با این همه علاقه و وابستگی که بهشون پیدا کردم چه کنم؟!....

بخاطره کاری که 25سال پیش باهام کردن، شاید هیچوقت نتونم فویای ترک شدنم رو از بین ببرم..من همیشه و همه جا ترس این رو دارم که اگه ولم کنن و برن، چکار باید بکنم..و کنار

گذاشتن این ترس، تقریبا محال به نظر می رسه.....

نگاهم که به صورت هوراد افتاد، دلم بیشتر گرفت و اشک با سرعت بیشتری روی صورتتم ریخت...

چشم هاش خیس بود و چند قطره اشک روی صورتش رد انداخته بود..هوراد بی خیال و خونسرد داشت اشک می ریخت؟!...

نگاهم و ازش دزدیدم و به زمین خیره شدم..شونه هام می لرزید از گریه و دلم یه شونه ی امن می خواست واسه غصه ها و ناراحتی هام تا همه رو روش خالی کنم و دلم سبک بشه....

هنوز این فکر که کاش کسی بود ارومم می کرد، کامل از ذهنم نگذشته بود که دستی روی بازوم نشست و بعد صدای دلنشین آراس تو گوشم پیچید:

-اینقدر با گریه هات من و اذیت نکن..چقدر باید بگم اشک هات ناراحت و عصیم می کنه تا دیگه هر دقیقه چشم های خوشگلک خیس نباشه؟!...

میون گریه لبخندی زدم و برگشتم طرفش..چشمکی زد و ابروهاش و انداخت بالا:

-به به بالاخره یه گوشه چشم هم مهمون ما کردی..دیگه کم کم داشتم ناراحت می شدم از بی توجهیت...

لبخند عمیق تر شد و همینطور که اشک هام و پاک می کردم گفتم:

-از دست تو..فقط منتظری من یه کار کنم، گیر بدی بهم...

بازوم و کشید و مجبورم کرد بشینم روی صندلی و درحالی که خودش هم کنار می نشست، خم شد سمتم و زیر گوشم گفت:

-پس چی..من حسودم..تمام توجهت و واسه خودم می خوام..وقتی من هستم، باید تمام هوش و حواست پیش من باشه..متوجهی که چی میگم؟!....

اول نگاهی به لبخنده روی لبش انداختم و بعد به چشم های جدیش..نمی دونستم کدوم رو باور کنم..انگار می خواست با شوخی و خنده بهم بگه از اینکه، هرچند ناخواسته، بهش بی توجهی کردم ناراحت شده.....

سرم و تکون دادم و نگاهم و ازش گرفتم...

الینا و هوراد کنار هم، روبه روی ما نشسته بودن و نگاهشون با لبخند به ما دوتا بود..لبخند خجولی زدم و سرم و پایین انداختم...

چشم های هوراد هنوز با دلتنگی و بی قراری روی صورتم می چرخید و انگار اون چند دقیقه برای رفع دلتنگیش کافی نبود..حق هم داشت..چطور میشد 25سال رو تو چند دقیقه جبران کرد؟!....

این اولین چیزی بود که نمی تونستم بخاطرش، مسبب این اتفاقات رو ببخشم..دور کردن من از برادرم....

مینا و میلاد بهترین خواهر و برادر دنیا بودن..من یه تار موی اونا رو با دنیا هم عوض نمی کردم..25سال باهاشون زندگی کرده بودم و هیچی برام کم نگذاشته بودن....

اما از وقتی که فهمیدم بچه ی واقعی اون خانواده نیستم، هرچقدر هم اونا رفتارشون عادی بود، بازم حس می کردم سربارم و حس اضافی بودن بدجور اذیتم می کرد....

هوراد برادر خونی و تنی من بود..اگه این همه سال کنارش زندگی کرده بودم،نه سر‌بارش بودم،نه حس اضافی بودن داشتم...

می‌لاد یک ساله بود وقتی مامان من و پیدا کرده بود..هنوز می‌لاد رو شیر میداد و به من هم شیر خودش رو داد..من و می‌لاد شدیم خواهر و برادر رضایی....

این خانواده ی مهربون،هیچوقت من و سر‌بارِ خودشون نمی دونستن و از محبت هیچی برام کم نگذاشته بودن اما خودم این حس اذیت‌م می کرد..اینکه چرا باید من و تحمل کنن وقتی مجبور نیستن.....

کنارِ هوراد دیگه از این حس های مسخره خبری نبود...

نفس عمیقی با غم کشیدم و اعتراف کردم در اون صورت هیچوقت طعم مادر و پدر و خانواده داشتن رو نمی چشیدم..هرچی هم احساساتم متغیر بود،بازم من تو خانواده ای بزرگ شدم که برای راحتی و اسایشم هیچی کم نداشتن.....

و مطمئنم صبوری ها هیچوقت نمی تونستن،اون عشقی که مامان و بابا به پام می ریختن رو بهم بدن..من تو این خانواده از محبت غنی بودم و همین برام کافی بود.....

با صدای هوراد از فکر خارج شدم و نگاهش کردم..لبخند مهربون زد و گفت:

-کاش می تونستم به جبرانِ تمام این سال ها که نداشتتم،بغلت کنم و بهت بگم چقدر دوستت دارم و چقدر برای رسیدن به این لحظه،بی قرار بودم..تو یادگارِ مامان هستی..مامانی که با تمام بچگیم،یادمه دستش همش روی شکمش بود و با ذوق برای من از خواهری حرف میزد که قراره بیاد و من و از تنهایی دربیاره.....

نفسش و فوت کرد بیرون و اب دهنش و قورت داد و ادامه داد:

-می دونم واست سخته یه دفعه بخواهی من و به عنوانِ برادر قبول کنی اما هونیا ازت خواهش می کنم بذار جبران کنم..من و از خودت دور نکن..قول میدم اروم اروم کاری کنم که نقشم تو زندگی‌ت جا بیوفته..من فقط می خوام کنارت باشم..می خوام داشته باشمت..می خوام خیالم راحت باشه که از این به بعدِ زندگی‌م حداقل خواهرم و دارم.....

چند لحظه چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..من اینجا بودم که این رابطه رو دوباره پیوند بزنم..منم دوست داشتم بقیه زندگیم،برادرم کنارم باشه و از حمایتش بهره ببرم....

مگه من چی می خواستم تو این دنیا..همین که عزیزانم کنارم باشن برام کافیه...

چشم باز کردم و همزمان لبخنده پُررنگی زدم و تو چشم های منتظره هوراد خیره شدم:

-اگه الان اینجا نشستم،یعنی نمی تونم بی خیالت بشم..منم می خوام باشی تو زندگیم..نه برای جبران این چند سال..بلکه نمی تونم دست بکشم از برادری که بدون اینکه بخوام تو دلم جاش و باز کرده و جا پاش تو زندگیم محکم شده....

چشم هاش از اشک و ذوق برق زد و لبخند زیبایی روی لب هاش نشست..یکم خم شد روی میز و دستم و تو دستش گرفت..قبل از اینکه بتونم مانعش بشم،محکم پشت دستم و چند بار بوسید و با ذوق لب زد:

-عاشقتم..دوستت دارم هونیا..خیلی دوستت دارم..جات بدجور تو زندگیم خالی بود..خوشحالم که پیدات کردم..ممنون که قبولم کردی..قول میدم جبران تمام سال هایی که نبودم رو بکنم..قول میدم....

دستش و فشردم و با اطمینان سرم و تکون دادم..مهربون دوباره دستم و بوسید:

-ممنونم..نمی دارم ناامید بشی...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..در مقابل کارهاش و ذوق کودکانه ش فقط می تونستم بغض کنم و لبخند بزنم...

با گرفتن دستم توسط آراس،برگشتم سمتش که دیدم با اخم و غضب به هوراد خیره شده...

نیم نگاهی به هوراد انداختم که دیدم داره با شیطنت ابروهاش و میندازه بالا پایین..مشکوک نگاهم بینشون می چرخید که آراس رو به هوراد،خیلی جدی و خشن گفت:

-دفعه ی آخرت بود بوسیدیش...

چشم هام گرد شد و همزمان با الینا که پقی زد زیر خنده،لبم و گزیدم و آراس و صدا کردم...

با همون اخم برگشت سمتم و با تاکید رو به من گفت:

-جدی گفتم..دیگه اجازه نمیدی بوست کنه...

چشم هام دوباره گرد و صدای خنده الینا هم بلند تر شد:

-آراس چی میگی؟!..مگه بچه شدی؟!...

قبل از اینکه آراس چیزی بگه،هوراد با بدجنسی گفت:

-ولش کن اون و خواهری..مشکل روانی داره..زیاد بهش توجه نکن...

بی اراده چشم غره ای به هوراد رفتم که لبخند خر کننده ای زد و نگاهش و تو رستوران چرخوند...

سرم و با تاسف تکون دادم و بازوی آراس رو که داشت نیمخیز میشد سمت هوراد،گرفتم و کشیدم سمت خودم:

-آراس بشین عزیزم..زشته..همه دارن نگاهمون می کنن...

با چشم غره ی غلیظی به هوراد نشست و دستم و محکم تو دستش گرفت..خودمم کم کم داشت از بچه بازی هاشون خنده م می گرفت..انگار نه انگار دیگه داره سی سالشون میشه..... هوراد دستی برای گارسون تکون داد و گفت:

-چی می خورین سفارش بدم؟!...

پلک زدم و منو رو برداشتم..نگاهی انداختم و در اخر طبق معمول کوبیده سفارش دادم...

هوراد سری برام تکون داد و نگاهش و به الینا دوخت:

-شما چی خانوم؟!...

یه لحظه حواسم جمع شد به محبتِ نگاهش نسبت به الینا..ابروهام پرید بالا و خیره شدم بهشون..یعنی درست دیدم؟!..هوراد اینطور با محبت داشت به الینا نگاه می کرد؟!...

یعنی امکانش بود توجهش به الینا جلب شده باشه؟!..وای خدا کاش می شد..اگه احساسی به الینا پیدا می کرد عالی میشد...

بعد از سفارش الینا،هوراد و آراس هم سفارش دادن و من هنوز چهارچشمی هوراد رو می پاییدم که بینم حواسش به الینا هست یا نه....

با رفتنِ گارسون، هوراد نگاهش و دوباره به اینا دوخت و با ملایمت گفت:  
- شما امشب خیلی ساکتی ها اینا خانوم.. فکر نکن حواسم نیست.. ناراحتی پیش مایی؟!...  
اینجا چند لحظه تو چشم های هوراد خیره شد و بعد تند نگاهش و گرفت و لب زد:  
- نه این چه حرفیه.. فقط کمی خسته م.. امروز شیف داشتم...  
هوراد سری تکون داد با گفتنِ "انشالله که همینطوره" نگاهش و از اینا گرفت و به میز خیره شد...

با صدای آراس زیر گوشم، حواسم جمع شد:  
- خیلی بهم میان نه؟!...  
با ناباوری برگشتم سمتش:  
- کی؟!...

با چشم و ابرو به هوراد و اینا اشاره کرد و من چشم هام گردتر شد و با ذوق نیشم و باز کردم و مثل خودش اروم گفتم:

- یعنی میگی ممکنه از هم خوششون بیاد؟!...

مرموز لبخند زد و بدون اینکه چیزی بگه فقط شونه بالا انداخت...

منم با ذوق دوباره نگاهم و چرخوندم سمت اینای سربه زیر انداخته و هورادی که هرچند لحظه یکبار چشم هاش می چرخید سمت اینا اما سریع نگاه می دزدید و خیره میشد به یه سمت دیگه....

و هر دوتا غافل بودن از اینکه من با ذوق و نیش باز شده دارم رصدشون می کنم و هر حرکتشون رو یه جور تعبیر می کنم و برای خودم داستان می سازم.....  
کلیدو از تو کیفم دراوردم و انداختم تو قفل و همزمان با باز شدن در کسی از پشت در صدام کرد...

چرخیدم همانا و گرد شدن چشم هام همان...

بی اراده یه قدم رفتم عقب و چسبیدم به در.. صدام و گم کرده و انگار لال شده بودم...

چشم های گرد شده م تو صورتش می چرخید و شوکه نگاهش می کردم...  
می دونستم یه روز باید باهاش روبه رو بشم اما فکر هم نمی کرد اون روز اینقدر زود باشه و  
من تنها باشم...

کاش آراس بود..یا هوراد و الینا...

صدایی از اعماق وجودم تشر زد "چقدر می خواهی به بقیه وابسته باشی..یه بار هم خودت با  
مشکلاتت روبه رو شو"....

مایوسانه نفسی گرفتم و چشم از صورتش برداشتم...

صدام انگار از ته چاه می اومد:

-چرا اومدی؟!..

نگاهم روی لبخندش خشک شد و بی اختیار پوزخندی روی لبم نشست بخاطر لبخندی که  
تمام سعیش و می کرد مهربون به نظر برسه...

واقعا این ادم مهربون بود؟!..می دونست مهر و محبت یعنی چی؟!..

من هیچ شناختی ازش نداشتم..هیچی ازش نمی دونستم..من از مردی که از رگ و ریشه ش  
بودم،هیچی نمی دونستم....

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم و بتونم محکم باهاش برخورد کنم..من هیچ حرفی  
نداشتم با این مرد بزنم..حتی دلم نمی خواست بینمش..فقط به حرمت اسمی که یدک می  
کشید نمی خواستم بی احترامی کنم.....

یه قدم اومد جلوتر و اروم گفت:

-اومدم حرف بزنیم باهم..حداقل حرفام و بشنو بعد هرچی تو خواستی..می دونم نمی خواهی  
حتی ببینی من و اما....

پریدم تو حرفش و صدام همچنان گرفته و اروم بود:

-حالا که می دونی نمی خوام بینمتون از اینجا برید..من حرفی با شما ندارم...

چرخیدم و در خونه رو هول دادم..قدم برداشتم برای داخل شدن که صدای لرزون و گرفته ش باعث شد دلم هری بریزه و پاهام میخکوب بشه به زمین:

-خواهش می کنم بزار حرف بزنیم...

چشم هام و بستم و زیر لب تند تند به خودم گفتم:

-برو..برو داخل و حتی برنگرد..بیادت نره باعث تمام تنهایی هات این مرده..بیادت نره باهات چکار کرده..هرچی سرت اومد بخاطره تصمیم این مرد..پس برو و حتی نگاهش هم نکن.....

با تمام تشرهایی که به خودم زدم باز هم یه چیزی تو دلم زیر و رو می شد..یه چیزی انگار مانع میشد به حرف عقلم گوش بدم....

چشم های خیس شده م رو بستم و با ناامیدی زیر لب نالیدم:

-هرچی می کشم از دست این دل زبون نفهمه..همش ساز مخالف می زنه...

دستم و به چشم هام کشیدم و رفتم داخل و درو باز گذاشتم..شاید بهتر بود یکبار برای همیشه حرف بزنیم....

هرچند امادگیش رو نداشتم اما نمی خواستم بازم اینطور غافلگیرم بکنه و راه بیوفته بیاد اینجا...

باید می فهمیدم چه حرفی برای گفتن داره..شاید اینطوری دل خودمم اروم می گرفت...

صدای بسته شدن در رو پشت سرم شنیدم و با تمام این حرفا می دونستم هنوز امادگیش رو ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم و امیدوار بودم درو بسته و رفته باشه اما صدای قدم های سنگینش پشت سرم می گفت،ایندفعه مجبوری تنهایی و بدون تکیه به کسی،با بزرگترین مشکل زندگیت رو به رو بشی.....

در ساختمان رو هم باز کردم و بعد از دراوردن کفش هام رفتم داخل...

دستی به صورتم کشیدم و نفسم و مستاصل فوت کردم بیرون..من نمی دونستم الان باید چطور رفتار کنم..چه عکس العملی باید نشون بدم..گیج و منگ بودم....

کیفم و انداختم روی مبل و بالاخره برگشتم طرفش...



دست هاش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود و غمگین به من خیره شده بود...  
نگاهم و سریع از چشم هاش دزدیدم...  
نفوذ و سنگینی چشم هاش نفس ادم و بند می آورد..من چطور می تونستم مقابل این ادم بشینم  
و حرف بزنم....  
کاش می رفت و من و به حال خودم می گذاشت..کاش آراس می اومد...  
بدون اینکه چیزی بگم و بدون کوچکتین تعارفی برای نشستنش، چرخیدم و خواستم برم  
سمت اشپزخونه که صداش بلند شد:  
-بیا بشین...  
دوباره نفسم و فوت کردم بیرون و از خدا خواسته روی دور ترین مبل بهش نشستم که باعث  
شد لبخند تلخی روی لب هاش بشینه....  
اونم نشست و یکم خم شد جلو و دست هاش و تو هم پیچید...  
مضطرب به نظر می رسید و انگار حرفایی که می خواست بزنه اذیتش می کرد...  
نمی دونم چقدر تو سکوت اون به جلوش خیره شده و تو فکر بود و من هم با انگشت های  
دستم بازی می کردم..اما بالاخره سرش و بلند کرد و خیره شد بهم....  
نگاهش می لرزید و لب هاش انگار بی اختیار تکون می خوردن:  
-خیلی شبیه مادرتی..انگار خودشی...  
نگاهش عمیق تر تو صورتم چرخید و صداش گرفته تر شد:  
-چطور تونستم 25سال خودم و از داشتنت محروم کنم..خدا می خواست من و امتحان کنه..با  
کسی امتحانم کرد که خودشم می دونست من طاقت نبودن و نداشتنش رو ندارم....  
سرم و بلند کرده بودم و چشم هام تو چشم هاش قفل شده بود..انگار من و نمی دید اونجا...  
چشم هاش مات مونده بود تو صورتم و عمیقا تو فکر بود...  
نمی دونستم به چی فکر می کنه و چرا اینطوری به من خیره شده اما اینو مطمئن بودم که اون  
لحظه اصلا من و نمی بینه....

نگاهش به من بود اما فکر و حواسش اینجا نبود...

انگار تو گذشته هایی بود که تصمیم گرفته بود در موردشون بالاخره حرف بزنی..اونم برای منی که شاید از رگ و ریشه بهش نزدیک تر اما به همون اندازه هم ازش دور بودم و شناختی روی اخلاق و رفتارم نداشت....

اون لحظه در کنار استرس ها و دلهره هایی که داشتم،یه اشتیاقی هم تو وجودم بود که نادیده گرفتنش داشت سخت می شد....

کسی که جلوی من نشسته بود،می خواست از چیزهایی برام حرف بزنی که یه عمر دنبالشون گشته و پیداشون نکرده بودم...

اون لحظه به تنها چیزی فکر می کردم دلیل ترک کردنم بود..من بیشتر از هر چیزی می خواستم یه دلیل قانع کننده واسه سرراه گذاشتنم پیدا کنم....

طوری که بتونم قانع بشم،اون موقع،این کار بهترین کار بوده و راهه دیگه ای نداشتن..فقط همین برام مهم بود...

وقتی صبوری شروع به حرف زدن کرد،همه ی این فکرها رو ریختم دور و تمام وجودم شد گوش برای شنیدن....

کنجاکو بودم برای شنیدن سرنوشتی که باعث رقم خوردنش این مرد بود و بس...

-من و مادرت دخترخاله و پسرخاله بودیم..از وقتی تونستم خودم و پیدا کنم،مادرت تو زندگیم بود..اصلا قبل و بدون اون رو یاد نمیاد..انگار از لحظه ی بدنی اومدنش دوستش داشتم..خونه هامون کنار هم بود و روزی نبود که همدیگه رو نبینیم..و این دیدارهای هرروزه علاقه م رو بیشتر می کرد..فکر نمی کردم اونم من و دوست داشته باشه..همیشه جوری رفتار می کردم که اون خوشش بیاد..کارهایی که اون دوست داشت رو می کردم..می خواستم به چشمش پیام و دوستم داشته باشه..غافل از اینکه اونم خیلی وقته من و می خواد..اون روزی که فهمیدم اونم دوستم داره انگار دنیا رو دو دستی تقدیم کردن..فکر می کردم من و مثل برادرش می دونه اما اینطور نبود،اونم دوستم داشت..ما با همین عشق بزرگ شدیم..انگار

دوست داشتن همدیگه یه جور عادت شده بود برامون که نمی تونستیم ترکش کنیم.. یادمه وقتی من رفتم سربازی نازی دو ماه مریض شده بود و حتی با صد تا دکتر عوض کردن هم خوب نشده بود.. تا اینکه خودم اومدم مرخصی و باهاش حرف زدم.. اون موقع بود که یکم با نبودنم کنار اومد.....

نفسش و فوت کرد بیرون و دستش و روی صورتش کشید...

چشم هاش سرخ شده بود و از سیبک گلویش که هی بالا پایین می شد، معلوم بود داره بغضش و قورت میده...

منم بغض گلوم رو می فشرد و دلم برای بغل کردن مادری که نبود داشت پر می کشید...

کاش بود تا یه بار بغلم می کرد.. فقط یک بار.. اما حیف...

نگاهم و از صبوری گرفتم و با بلند شدن دوباره ی صدایش، چشم بستم و گوش سپردم به خاطراتِ مادرم و مثلاً پدرم:

-دیگه همه متوجه علاقه ی ما شده بودن.. و اینطور که نشون می دادن خیلی هم راضی بودم.. از همه بیشتر مادرامون.. رو پا بند بودن و از همون موقع به فکر جهیزیه و عروسی بودن.. همه خوشحال و راضی بودیم.. بیشتر از همه من و نازی.. هیچ مانعی برای بهم رسیدنمون وجود نداشت و برای رسیدن بهم لحظه شماری می کردیم.. چه نقشه هایی برای ایندمون داشتیم.. چه کارها که نمی خواستیم بکنیم.....

زبونش و روی لبش کشید و نگاهه کوتاهی تو چشم هام انداخت و سریع نگاه گرفت...

با بغض بزرگی تو گلوم و چشم هایی خیس نگاهم و به لبش دوخته بودم تا ادامه بده.. اون لحظه واقعا مشتاق بودم بدونم ادامه ی سرنوشتشون چیه.....

-سربازیم تموم شد و اومدم.. بدون اینکه حرفی بزnm همه می دونستن چقدر مشتاقِ نازی هستم و می خوامش.. بدون اینکه من چیزی بگم مادرم از پدرم خواست حالا که سربازیم تموم شده، یه نشون واسه نازی ببریم که خیالمون راحت باشه عروس خودمونه.. پدرم زنگ زد.. من و

نازی خیالمون راحت بود که همه از علاقه ی دو طرفه ی ما خبر دارن و کسی سنگ جلو پامون  
نمیندازه.....

دوباره زبونش و روی لبش کشید و اب دهنش و قورت داد...

با تک سرفه ای که کرد بی اراده از جا پریدم و خودمم از حرکتم چشم هام گرد شد...

لبم و گزیدم و با حواس پرتی راه افتادم سمت اشپزخونه...

تو اشپزخونه چرخ می دور خودم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-چی می خواستم..چی می خواستم...

لبم و محکم تر گزیدم و نگاهم و تو اشپزخونه چرخوندم اما یادم نمی اومد چرا اونطور از جا

پریدم و اومدم تو اشپزخونه....

با صدای سرفه های تند و پشت سر هم صبوری،دوباره از جا پریدم و پریدم سمت یخچال و یه

تنگ اب و لیوان برداشتم و بردم از اشپزخونه بیرون....

یه لیوان اب ریختم و گرفتم طرفش...

چند لحظه خیره و بی حرکت به دستم و لیوان خیره شد و بعد نگاه گرم و مهربونش چرخید

سمت صورتم...

نگاهم و ازش گرفتم و سر جام جابه جا شدم و تو دلم غر زدم:

-اخه به تو چه که سرفه می کنه..خودش اب می خواست می گفت دیگه..چرا کاسه ی داغ تر

از اش میشی....

اخه گناه داشت..ندیدی چطور سرفه می کرد...

سرم و تکون دادم تا این فکر ها بره بیرون و لیوان رو بردم جلوتر و وقتی ازم گرفت،تنگ رو

گذاشتم روی میز کنارش و دوباره برگشتم سر جام نشستم....

همینقدر هم برای اون ور دلسوزم بود وگرنه من هیچوقت دلم با این مرد صاف نمیشه....

همینکه دارم جون می کنم احترامش و بخاطره پدر بودنش نگه دارم،خودش کلی اذیتم می

کنه..بیشتر از این ازم برنمیداد....

لیوان اب رویه نفس سرکشید و با تشکری روی میز گذاشت...

دست هاش و تو هم پیچید و نفسش و فوت کرد بیرون و با مکث کوتاهی دوباره شروع کرد:

-پدرم زنگ زد به پدر نازی..اونم می دونست من و نازی چقدر خاطر همو می خواهیم..حرفی هم نزده بود تا اونموقع..پدر منم با خیال راحت زنگ زد قرار خاستگاری بذاره اما پدر نازی یک کلام گفت نه..گفت دختر به فامیل نمیدم....

اب دهنش و قورت داد و نگاهش دوباره خیره شد تو صورتم و با صدای ارومی لب زد:

-یک سال پدرش گفت نه و من دوباره رفتم جلو..مادرم و فرستادم..بابام و واسطه کردم..خودم روزی ده بار می رفتم دیدنش..باهاش حرف می زدم..می گفت نه....  
دست هاش و زد روی زانوهاش و با یه حرکت از جا بلند شد...  
با قدمای اروم و پیوسته به طرف پنجره رفت و پشت به من ایستاد و دست هاش و پشت کمرش تو هم قفل کرد....

دست هام و روی صورتم کشیدم و با شنیدن صدایش چرخیدم و خیره شدم به قامت بلندش:

-هیچوقت نفهمیدیم چرا گفت نه..چرا یک سال ساز مخالف زد..این مخالفت هاش یک سال طول کشید..نازی از خواب و خوراک افتاده بود..وزنش نصف شده بود و صورت رنگ پریده ش دیگه به شادابی قبل نبود..منم نه خواب درست و حسابی داشتم،نه هیچ کدوم از کارام به درد می خورد..به هر دری زدم که راضی بشه و نشد..اینقدر لجبازیش عیان بود که دیگه آخری ها بابام هم لج کرده بود..می گفت حالا که دختر نمیده منم دیگه قدم جلو نمی گذارم..این موضوع شده بود واسشون یه اتو که باجناق بازی دربیارن واسه همدیگه.....  
یه دفعه چرخید و نگاهه خیره م رو شکار کرد...

با دستپاچگی نگاه ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم..چرا من اینقدر جلوی این مرد سوتی میدم امروز..خدا بقیه ش رو بخیر بگذرونه....

مشغول بازی با انگشت هام شدم و نگاهم و کنترل کردم که دیگه نچرخه طرفش...

اون هم تکیه داد به پنجره و با مکث کوتاهی دوباره شروع کرد:

-نمی دونم چرا یک سال مارو اذیت کرد..شاید می خواست امتحانمون کنه ببینه چقدر همو می خواهیم..واقعا نمی دونم..هنوزم که هنوزه نمی دونم چرا مخالف ازدواج ما بود..خلاصه بعد از یک سال که مادرامون دیدن بچه هاشون داره از دست میره،دست به کار شدن..اینقدر رو مخ شوهراشون رفتن تا بالاخره بعد از یک سال ما تونستیم رسماً بریم خاستگاری نازی..این که اینقدر راحت واست تعریف می کنم فک نکن برای ما هم راحت گذشته..لحظه به لحظه ی اون یک سال ما تو جهنم دست و پا زدیم..هی دست و دلمون لرزید که مبادا یه اتفاقی بیوفته..خاستگار واسه نازی بیاد..پدرش به لجبازیش ادامه بده..و هزارتا ترس و نگرانی دیگه که بخوام اسم ببرم تا فردا طول می کشه..واسه ما سخت گذشت..خیلی سخت.....

از گوشه ی چشم دیدم حرکت کرد و راه افتاد به طرفم...

بی اختیار صاف نشستم اما بازم نگاهم و بلند نکردم..نمی خواستم با دیدنش به فکر های تو سرم اجازه پیشروی بدم..اینکه اگه برام پدری می کرد،می تونست پدر خوبی باشه..بابا بودن بهش می اومد.....

سریع سرم و تکون دادم و وقتی روی مبل کناریم نشست،بدون اینکه بخوام نگاهم چرخید سمت صورتش...

پدر..مادر..بابا..مامان..هیچوقت نتونستم از ته دل حس کنم که پدر دارم..مادر دارم...

با تمام محبت های مامان و بابا،باز هم من این کمبود رو تو خودم حس می کردم..هنوز هم حس می کنم....

خودش و یکم کشید طرفم و با صدای مهربونی گفت:

-اینارو برات گفتم که بدونی من خیلی سخت نازی رو بدست اوردم..تازه خلاصه ش رو برات گفتم..فکر کن ما تو یک سال چه چیزها از سر گذروندیم و چقدر دلهره و نگرانی داشتیم..چقدر اذیت شدیم..مادرم و خاله م هرکار تونستن کردن تا این ازدواج سر بگیره و گرفت..بعد از اون همه اتفاق،ما عروسی کردیم و رفتیم سر خونه و زندگیمون..همه چیز خوب بود..یک سال بعد هوراد به دنیا اومد..خوشبخت بودیم..خوشبخت تر شدیم..همه حسرت

زندگی‌مون رو می خوردن..شاید هم همونا چشممون زدن..اینقدر شاد و خوشبخت بودیم که شده بودیم مثال واسه بقیه..می خواستن یه خانواده خوشبخت رو اسم ببرن،مارو می گفتن.....  
ارنج دست هاش و گذاشت روی زانوهایش و سرش و خم کرد و تو دست هاش گرفت...  
صداش گرفته تر و اروم تر شده بود:

-همه چی خوب بود..خوب چیه..عالی بود..هیچ کمبودی تو زندگی‌مون نداشتیم..تا اینکه نازی برای بار دوم باردار شد..دیگه شادی هممون تکمیل شده بود..من که رو پا بند نبودم..ارزو می کردم دختر باشه..یه دختر کپی نازیم...جشن گرفتیم..همه ی خانواده رو دعوت کردیم و خبر دوباره پدر و مادر شدنمون رو بهشون دادیم..همه برامون خوشحال بودن..قرار بود خانوادمون تکمیل بشه..فقط دخترمون رو کم داشتیم..نازی رو بردیم دکتر واسه چکاپ..ازمایش داد..سونوگرافی کرد..دکتر همه رو چک کرد و دوباره دستور ازمایش و سونو داد..بازم نازی رو بردیم واسه ازمایش و سونو..نگران شده بودیم که چرا دوباره باید انجام بده اما دکتر هیچی نمی گفت بهمون..فقط می گفت نگران نباشید.....

اشک روی صورتم ریخت و دستم و جلوی دهنم گرفتم و هق زدم...  
نگاهم خشک شده بود روی شونه های صبوری که از شدت گریه می لرزید و سرش و محکم تو دست هاش می فشرد....

من از همون اول قدمم نحس بوده..حق داشته من و نخواد..کی مسبب بهم ریختگی زندگی من رو می خواد که اون دومین نفر باشه؟!..معلومه از خودش دورش می کنه تا هرروز نگاهش بهش نیوفته....

دستم محکم تر روی دهنم فشردم و با گریه به صدای لرزانش گوش سپردم..چقدر داشت عذاب می کشید:

-دکتر بعد از یک ماه ازمایش و نمونه برداری و سونوگرافی،بالاخره گفت با ننگه داشتن بچه جون مادر به خطر می افته..گفت بچه باید سقط بشه..واسه منم سخت بود..چه نقشه ها واسه اون بچه کشیده بودم و چه ارزوها براش داشتم..اما نازی مادر بود..بهش دلبسته بود..می گفت

زیر دلم نبض میزنه چطور ازم می خواهین بچمو بکشم..قهر کردم باهاش..چند روز خونه نیومدم..به هر دری زدم که بچه رو سقط کنه اما نکرد..گفت حاضرم بمیرم اما بچه م زندگی کنه..تصمیمش و گرفته بود و من هر کار کردم نتونستم منصرفش کنم..بچه رو نگه داشت و با جون خودش بازی کرد....

سرش و بلند کرد و با چشم های سرخ و خیس تو صورتم خیره شد و لب زد:

-از همون اول برام بد آوردی..نازیم رفت..زندگیم اشفته شد..هوراد بی مادر شد و حتی من و هم چند سال از دست داد..تو بدنی اومدی و نازی از دنیا رفت..چند روز تو حال خودم نبودم..هیچی از خاکسپاری نازی رو به یاد ندارم..یادم نیاد اون دو سه روز چطور گذشته..بعد از سه روز خبر دادن که باید بچه رو تحویل بگیریم..اومدم..وقتی از پشت شیشه نگاهت کردم و صدای گریه هات رو شنیدم،هیچی جز پافشاری های نازی واسه نگه داشتنت جلو چشم نمی اومد..اون بخاطر تو من و هوراد رو تنها گذاشته بود..حالم اینقدر بد بود که اون لحظه هر کاری ازم برمی اومد..من زخم و پاره ی تنم و از دست داده بودم..کسی که عمری به پاش نشستم تا تونستم به دستش بیارم..اینقدر راحت از دستش دادم که فقط با خالی کردن عقده م یکم اروم می شدم..کی اون لحظه از همه بی زبون تر و بی گناه تر بود..من اون موقع پر از کینه و نفرت بودم..حتی از خودمم متنفر شده بودم..اون لحظه خشمم و سر تنها کسی که می تونستم خالی کنم و هیچ کاری نتونه بکنه تو بودی هونیا.....

چشم هاش و محکم فشرد و قطره های اشک با سرعت بیشتری روی صورتش ریخت...

بدون اینکه چشم باز کنه،سرش و خم کرد و با بغض ادامه داد:

-از بیمارستان تحویل گرفتیم اما با چند تا اشنایی که اونجا داشتم صحبت کردم و گواهی فوت گرفتم برات..اینکه بخاطر خالی نکردن اب دهنه،خفه شدی و نتونستن نجات بدن..اینقدر اونجا در روز بچه می مرد اون موقع ها که پیدا کردن جسد یه نوزاد کار سختی نبود..اما اول باید یه فکری به حال تو می کردم..تا می تونستم از محله ی خودمون دور شدم..تا جایی که می شد رفتیم پایین شهر..تو کریرت اینقدر اروم و مطلوب خوابیده بود که یک ساعت فقط نشستم



نگاهت کردم..شاید می دونستم دلم برات تنگ میشه و می خواستم یکم رفع دلتنگی کنم..فقط نمی دونم چرا لحظه ی اخر که از ماشین پیاده می شدم،پلاکی که مادرت برات سفارش داده بود رو انداختم گردنت..شاید می خواستم یه نشونی از خودم به جا بذارم.....  
دستم دور پلاک تو گردنم حلقه شد و بغضم اینقدر پر صدا ترکید که صبوری برگشت طرفم و گریه ش شدت گرفت....

یه دستم جلوی دهنم بود و اون یکی دستم دور پلاکی که حالا می فهمیدم کارِ مادرم بوده....  
سرم و چپ و راست تکون دادم و زار زدم:

-چیکار کردی با من..چیکار کردی؟!..کی بچه ی دو سه روزه ش رو میذاره سر راه که تو گذاشتی..کی این کارو با پاره ی تنش می کنه..چیکار کردی با من....  
اونم با گریه ی بیشتر گفت:

-وقتی تو اون کوچه گذاشتمت و رفتم،از همون لحظه پشیمون شدم..نصف راه رو به سختی رفتم اما بیست دقیقه بعد دور زدم و برگشتم..وقتی رسیدم و دیدم نیستی دنیا رو سرم خراب شد..من بیست دقیقه بعد برگشتم اما نبودى..از همون موقع تا همین چند روز پیش دنبالت گشتم..تمام شهر و برای پیدا کردنت زیر و رو کردم اما نبودى..تاوان اون بیست دقیقه تنها گذاشتنت خیلی سنگین بود هونیا..25سال گمت کردم..25سال از جگر گوشه م دور بودم..بیشترش نکن..خواهش می کنم.....

چشم هام و بستم و سرم و چرخوندم تا بیشتر شاهد شونه های لرزونش نباشم...

گریه یه مرد،یه پدر،هرچقدر هم گناهکار باشه،بازم دل ادم و می سوزونه..صورت خیسش قلبم و به درد می آورد...

چکار کنم..من این بودم..با همین قلب ساده و رؤوف..حتی واسه گریه ی گناهکار ترین ادم زندگیم هم،دلم فشرده می شد....

اما چطور می‌تونستم قبول کنم که پدری بچه‌ش رو بزار تو کوچه و بره..حتی اگه فقط واسه بیست دقیقه باشه؟!..چطور اون پدر می‌تونه بی خیال بچه‌ش بشه..این و نمی‌تونستم قبول کنم..نمی‌تونستم....

همینطور که گریه می‌کردم با یه حرکت از جا بلند شدم اما سرم به شدت گیج رفت و دوباره افتادم روی مبل و چشم‌هام و محکم روی هم فشردم...  
با صدای صبوری چشم‌های پر اشکم و باز کردم و به لیوان اب تو دستش خیره شدم...  
لیوان رو به لب‌هام نزدیک کرد و با صدای لرزونی گفت:  
-بخور دخترم..

بی‌اراده زهرخندی روی لب‌هام نشست و لیوان رو با دست‌های لرزونم ازش گرفتم و قلوپی اب خوردم...

همین‌که صبوری اومد کنارم بشینه، صدای کوییده شدن در بلند شد و بی‌اراده نفس راحتی از سینه‌م خارج شد...

واقعا نمی‌دونستم چطور باید این صحبت رو تموم کنم..نمی‌خواستم بیشتر از این در این مورد حرف بزنم..طاقتش و نداشتم...

خواستم از جا بلند بشم که صبوری راه افتاد سمت در و گفت:  
-تو بشین من باز می‌کنم...

سرم و پایین انداختم و صبوری برای باز کردن در رفت...

چند دقیقه سکوت کل‌خونه رو گرفت اما چند لحظه بعد صدای بلند و آشنایی که با عصبانیت حرف می‌زد، باعث شد با خوشحالی سرم و بلند کنم و از جام بلند بشم....

هنوز به در سالن نرسیده بودم که در به ضرب باز شد و آراس تو چارچوب در قرار گرفت و پشت سرش هم هوراد ایستاد....

گریه‌م که شدت گرفت، آراس قدم تند کرد به طرفم و اینقدر محکم من و تو بغلش گرفت که صدای استخون‌هام و شنیدم و محکم تر خودم و بهش چسبوندم....

انگار یه کوه بود که من بهش تکیه دادم و دیگه هیچ ترسی از هیچی نداشتم...  
میون گریه م، صدای در ورودی رو شنیدم و فهمیدم صبوری از خونه زده بیرون اما سرم و از  
سینه ی اراس بلند نکردم...

چند لحظه بعد، دست هوراد هم با محبت روی موهام کشیده میشد و دوتایی سعی می کردن  
ارومم کنن.....

در ماشین رو بستم و دور زدم و روبه روی آراس ایستادم:

-مرسی که اومدی دنبالم..اما آراس خودت و از کارهات نداز..من با الی هم می تونم  
برگردم..چند روزه کارهات و ول می کنی و میایی دنبال من..به خدا اینطوری احساس می کنم  
مزاحتم....

اخم کمرنگی کرد و دستمو توی دستش گرفت و با شصتش اروم پشت دستم و نوازش کرد:

-چی میگی..مزاحم چیه..من خودم دوست دارم هرروز بینمت..به این بهانه میام تا دلم و اروم  
کنم..می دونی که یه روز بینمت دلم بازی درمیاره....

حس خوبی که با حرف هاش بهم منتقل کرد، شد یه لبخند پر ناز و عمیق روی لب هام و  
فشاری که به دستش وارد کردم...

با خجالت سر به زیر انداختم و سعی کردم ذوقم و مخفی کنم:

-بچه پررو...

نیم قدم اومد جلو و سرش و خم کرد تا هم قدم من بشه..نگاهش از فاصله ی چند سانتی تو  
صورتم خیره شد و لب زد:

-با کی بودی؟!...

با شیطنت لبمو گزیدم و ابرو هام و انداختم بالا و پچ زدم:

-با یه پسرِ پررو که حواسش نیست تو کوچه ایم و یه وقت یکی می بینه بد میشه....

بدون اینکه ازم فاصله بگیره اونم پچ زد:

-تقصیره دختره اس که با این شیطنت ها و حاضر جوابی هاش، پسرِ رو بی طاقت می کنه...

چپ چپ نگاهش کردم و لب هام و بهم فشردم تا صدای خنده م بلند نشه که نگاهش چرخید سمت لب هام اما سریع نگاهش و دزدید و سرش و به راست چرخوند....

همینطور که دستش و پشت گردنش می کشید،نفسش و فوت کرد بیرون و بدون اینکه نگاهم کنه،اروم زمزمه کرد:

-اخرش من و با این چشات می کشی فسقلی...

دوباره لب هام به لبخند عمیقی کش اومدن و همون موقع آراس سرش و چرخوند طرفم و نگاهش به لبخند عمیق و چشم های اروم و مهربونم افتاد که با عشق نگاهش می کردم....

لبخندی زد و دست هاش و باز کرد و قبل از اینکه برای در اغوش کشیدنم کاری بکنه،خودم رفتم جلو و چسبیدم به سینه ش....

بینیم و به پیراهنش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم...

دست های آراس دورم محکم تر شد و هنوز نفسم و فوت نکرده بودم بیرون که یکی از پشت بازوم رو گرفت و محکم از بغل آراس کشیدم بیرون....

با تعجب چرخیدم و یه لحظه با دیدن کسی که جلوم بود،حس کردم نفسم رفت و دیگه برنگشت...

نفس بریده نگاهش می کردم که از عصبانیت سرخ شده بود و تند تند نفس می کشید..رگ پیشونی و گردنش زده بود بیرون و چشم هاش انگار داشت درمی اومد از بس گشاد شده بود....

با ترس و وحشت نیم قدم رفتم عقب که از پشت خوردم به سینه ی آراس و مجبور شدم بایستم...

همزمان با قرار گرفتن دست آراس پشت کمرم،دوباره بازوم کشیده شد و با فکی منقبض شده و دندون های بهم فشرده،غرید:

-داشتی چه غلطی می کردی؟!..چه غلطی می کردی....

با تته پته اومدم حرف بزنم که صدای فریادش اجازه نداد و چشم هام از ترس بسته شد:

-خفه شو..این بود جواب اعتمادی که بهت داشتیم..که تو بغل یه عوضی پیدات کنم؟!...  
دست پر حمایت آراس رو دوباره روی کمرم احساس کردم و گرمی وجودش پشتم و گرم کرد...

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، آراس با صدای پر اطمینانی به حرف اومد:

-اقا میلاد اجازه بده برات توضیح بدیم...

هنوز جمله ی آراس تموم نشده بود که میلاد بازوم رو ول کرد و بایه جست کوچیک خودش و به آراس رسوند...

دستش رفت تو هوا و همزمان با جیغ من، مشتش تو صورت آراس اومد پایین.....

دستمو روی دهنم فشردم و نالیدم:

-میلاد نه...

اما اون یا نشنید، یا اگه شنید هم ترجیح داد نشنیده بگیره...

دو طرف یقه ی آراس رو تو مشتش گرفت و بایه هول آراس رو محکم به ماشین کوبید و غرید:

-چی رو می خواهین توضیح بدین..چیزی که باید می دیدم رو دیدم...

هق زدم و تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا اجازه ندادم مینا با میلاد حرف بزنه و همه چیز رو براش توضیح بده...

گفتم راهه دوره و نگران میشه..تمرکزش رو از دست میده و بلند میشه وسط درس و

امتحاناتش میاد اینجا..مثلا خواستم رو در رو باهاش حرف بزnm و بگم خانواده م پیدا شدن....

هرچند خودمم می دونستم باید زودتر از اینا بهش می گفتم اما اون لحظه، امتحاناتش واسم مهمتر بود...

الان که تو این موقعیت قرار گرفتم، می فهمم چقدر خیریت کردم..باید بهش می گفتم همه چیز رو که اینطور سوتفاهم پیش نیاد....

آراس دست هاش و به نشونه ی تسلیم آورد بالا و با لحن ارومی گفت:

-داری اشتباه...

بازم میلاد نگذاشت جمله ش تموم بشه و دوباره مشتتس تو صورت آراس فرو اومد...  
صورت آراس به چپ چرخید و گوشه ی لبش پاره شد و رد باریکی از خون تا چونه ش شر  
کرد...

دلم لرزید و گریه م شدت گرفت...

با قدم بلندی خودم و بهشون رسوندم و بازوی میلاد رو گرفتم و تلاش کردم تا از آراس  
جداش کنم و زار زدم:

-چیکار می کنی میلاد..ولش کن بذار توضیح میدم برات..ولش کن...

میلاد با عصبانیت چرخید طرفم و غضبناک خیره م شد:

-چی رو می خواهی توضیح بدی؟!..ها؟!...

بازوش رو بیشتر کشیدم و سمت خودم تا از آراس فاصله بگیره:

-الان همسایه ها میان بیرون فکر می کنن چی شده..ابرومون رو نبر..بیا بریم تو برات توضیح  
میدم..چرا قضاوت می کنی اخه..مگه منو نمی شناسی.....

پوزخندش بدجور دلمو سوزوند:

-می شناختم..اما دیگه نه..خواهر من کسی نبود که تو خیابون بره تو بغ....

حرفش و قطع کرد و با دندون های رو هم فشرده شده و صورت سرخ از خشم،دوباره حمله  
کرد سمت آراس و قبل از اینکه ما بتونیم کاری بکنیم،با زانو کوبید رو شکمش.....

همراه با جمع شدن صورت آراس از درد،جیغ منم بلند شد:

-میلاد نکن..نکن..تورو ارواح خاک مامان نکن...

میلاد از حرکت ایستاد و نفسش و محکم و پر خشم فوت کرد بیرون...

داشت بخاطره غیرت و تعصبش دیوونه میشد..حق داشت..من مقصر بودم..باید بهش می  
گفتم...

دلم بدجور داشت برای رگ بیرون زده ی گردنش، ضعف می رفت..دلم می خواست بغلش کنم و بگم من همونی که بودم هستم اما اون اینطوری اروم نمی شد..... باید مفصل براش توضیح می دادم...

سرم و تکون دادم و با پشت دست اشک هام و پاک کردم:

-حق داری..اگه با حرف هام قانع نشدی،اونوقت هرچی تو بگی همونه..فقط بریم داخل تا ابروریزی نشده....

یه لحظه حس کردم رنگ نگاهش عوض شد اما سریع چشم ازم گرفت و با خشم چرخید سمت آراس...

از ترس اینکه دوباره اسیبی به آراس برسونه،هول و با گریه زار زدم:

-آراس پسر عمومی منه میلاد..کاریش نداشته باش...

دست آراس روی شکمش از حرکت ایستاد و میلاد هم با بُهت چرخید طرفم و لب زد:

-کی؟!...

حتی خودمم از چیزی که گفتم دهنم باز موند..آراس برای من همیشه آراس بوده..هیچوقت به چشم پسرعمو بهش نگاه کردم..اما انگار نقش این ادمها تو ذهن من خیلی وقته جای خودشون رو پیدا کردن.....

عقل و منطقم خیلی وقته نسبت های مارو پذیرفته..خواهر و برادر..دخترعمو و پسرعمو..عمو و برادرزاده..پدر و دختر..و تمام پیوندهایی که با صبوری ها دارم تو عقل و منطقم جا افتاده..حتی اگه خودم به ظاهر قبول نکنم.....

دستی به بینیم کشیدم و تو چشم های مبهوت میلاد خیره شدم:

-بریم داخل همه چی رو برات توضیح میدم...

چشم هاش کمی اروم تر شده بود..انگار همینکه فهمیده بود من چیزی دارم تا قانعش کنم،ارومش کرده بود.....

اومد طرفم اما بعد از دو قدم ایستاد و دوباره چرخید سمت آراس..انگشت اشاره ش رو جلوی آراس تکون داد و غرید:

-تو هم میایی..هنوز کارم باهات تموم نشده...

آراس با مکث سر تکون داد و نیم نگاهی به من انداخت..چشم هام و باز و بسته کردم و همگی راه افتادیم سمت خونه...

کلید رو از تو کیفم دراوردم و در خونه رو باز کردم و رفتیم داخل..طول حیات کوچیکمون رو طی کردیم و بعد از دراوردن کفش هامون رفتیم داخل....

کیفمو پرت کردم روی مبل و مستقیم رفتم سمت دستشویی...

ابی به دست و صورتم زدم و از تو اینه روشویی خیره شدم به صورت خیس و چشم های سرخ شده م...

نگاه از پلک های پف کرده م گرفتم و شیر اب رو بستم و چند دقیقه همونطور ایستادم تا یکم به خودم پیام..باید همه چی رو بهش می گفتم..همه چی....

اگه گذاشته بودم مینا باهش حرف بزنه الان تو این موقعیت نبودم..خودش همه چی رو بهش توضیح میداد...

اهی کشیدم و بعد از خشک کردن صورتم رفتم از دستشویی بیرون...

وارد سالن که شدم،ماتم برد..باورم نمیشد اینطور بچه بازی دربیارن دوتا مرد گنده...

روبه روی هم نشسته بودن و انگار با چشم هاشون داشتن باهم دوئل می کردن..غضبناک و با خشم به همدیگه نگاه می کردن..هرچند آراس ارومتر بود اما میلاد..چنان چشم غره هایی به آراس بیچاره می رفت که دیدنی بود....

سرمو تکون دادم و با قدم های اروم به طرفشون رفتم...

صدای پام رو که شنیدم،دست از نگاه کردن بهم برداشتن و چرخیدن طرفم...

خوبه آراس اینجاست..شاید تنهایی از پشش بر نمی اومد...



تو همیشه یکی رو می خواهی که ازت حمایت کنه..یکی که تو اینطور مواقع حتی شده فقط حضور داشته باشه،بدون هیچ حرفی....

من اینطور بزرگ شدم..نمی تونم یک شبه خودم و تغییر بدم..تو همه ی مراحم زندگیم کسی بوده که حمایت کنه..منم عادت کردم به بودن بقیه تو زندگیم و وابسته بودن بهشون....

اروم کنار میلاد نشستم و نیم نگاهی به آراس انداختم...

سکوتش نشون میداد که خودم باید همه چی رو به میلاد بگم و اون کمکی بهم نمی کنه...

اب دهنم و قورت دادم و سرم و پایین انداختم...

دست هام و پیچیدم تو هم و شروع کردم از روز اول همه چی رو تعریف کردن....

اون روزی که هوراد و آراس جلوی راهمون سبز شدن...

بهانه ای که آوردن...

قبول درخواستشون و بیرون رفتمون با آریا و الینا...

وارد شدن به اکیپشون...

گردش هایی که با هم می رفتیم...

حتی از علاقه ای که کم داشت تو وجودم نسبت به آراس شکل می گرفت هم گفتم...

اون روزی که آراس هم اعتراف کرد دوستم داره...

اتفاقاتِ بعدش...

تصادف آراس و حالی که داشتم...

رفتن به خونه ی هوراد اینا و دیدنِ دعوای هوراد و صبوری....

شک کردنم به راست و دروغه حرفاشون...

تحقیقاتی که الینا کرد و تونست با کمک یه دوست قدیمی یه چیزهایی بفهمه....

و در اخر روزی که همه چیز رو فهمیدیم....

حرف هام که تموم شد،صدای حق هقم رفت هوا و میلاد محکم منو کشید تو بغلش و دست های پر حمایتش رو دورم حلقه کرد....

سرم و به سینه ش چسبوندم و نفس راحتی کشیدم..همینکه تو بغلش بودم،یعنی فعلا نمی خواست تنبیهم کنه....

دستش و روی کمرم کشید و با صدای مهربونی گفت:

-هیش چیزی نیست..اروم باش عزیزم...

سرم و بین دوتا دستش گرفت و از روی سینه م بلند کرد...

اشک هام و پاک کرد و تو چشم هام خیره شد:

-گریه نکن..خواهر ساده ی من..چطور اینقدر راحت اعتماد کردی؟!..شاید اصلا همدیگه رو اشتباه گرفته باشین....

یه لحظه دلم لرزید و با بُهت خیره شدم به صورت جدی میلاد...

یعنی چی؟!..منظورش اینه ممکنه اشتباه کرده باشیم و من دختر اون خانواده نباشم..خواهر هوراد نباشم..دختر عموی آراس نباشم....

چشم های دو دو زده م چرخید سمت آراسی که با اخم و خشم به هوراد نگاه می کرد...

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم،آراس با حرص از جاش بلند شد و بالاخره به حرف اومد:

-حق نداری با این شک و تردیدها ناراحتش کنی..ما اگه مطمئن نبودیم،هیچوقت نمی اومدیم جلو..

میلاد هم من و ول کرد و بلند شد سینه به سینه ی آراس ایستاد:

-شاید بتونین اون و گول بزنین اما من خام این حرف هاتون نمیشم..من با این حرف ها قانع نمیشم...

آراس خنده ی عصبی کرد و پوست لبش و جوید:

-چرا باید گولتون بزنینم؟!..هوم؟!...

میلاد پوزخند حرص دراری زد و شونه هاش و انداخت بالا:

-نمی دونم..اینو دیگه تو باید بگی...

اخم های آراس بیشتر رفت تو هم و خواست چیزی بگه که با اشاره ی من، لب هاش و روی هم فشرد و ساکت شد...

دستم و تو جیبم فرو کردم و عکس کوچیکی که اون روز صبوری بهم داده بود و از همون روز همه جا با خودم می بردمش رو دراوردم و گرفتم سمت میلاد....

گیج نگاهم کرد و همینطور که عکس رو می گرفت گفت:

-این چیه؟!...

زبونم و روی لبم کشیدم:

-عکس مادرم...

چشم های کنجکاو میلاد اینقدر سریع و واضح پر از غم شدن که به شدت جا خوردم...

پوزخنده تلخی زد و همینطور که نگاهه غمگینش تو چشم هام بود، زیر لب زمزمه وار گفت:

-مادرت..پسرعموت..داداشت..لابد دو روز دیگه پدرت و هم قبول میکنی و میری..انگار نه

انگار من و مینایی هم وجود داره اره؟!..دیگه خانوادت پیدا شدن..مارو می خواهی چکار....

بغض به گلوم فشار آورد و اشک دوباره تو چشم هام جمع شد...

چقدر حرفش دلم و سوزوند...

با اینکه هیچوقت چنین کاری نمی کردم و حتی بهش فکر هم نمی کردم اما بازم غم و ترسش

بخاطره از دست دادنم، قلبم و می فشرد....

تمام داشته های میلاد، من و مینا بودیم..اینو همیشه بهمون می گفت..به همراهه خانواده ای که

سالی یکبار هم حالی ازمون نمی پرسیدن....

فقط خودمون بودیم و اون لحظه خیلی راحت می تونستم ترس از دست دادنم رو تو چشم های

میلاد بینم..واسه همین بی منطق شده بود و به آراس می گفت گول نمی خورم....

میلاد نگاه از چشم های پر اشک من گرفت و نگاهش و به عکس دوخت...

دوباره اون لبخند تلخ و ناامیدش رو تکرار کرد و لب زد:

-چقدر شبیه هم هستین..انگار خودتی...

با کمی مکث عکس رو تو دستم گذاشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه، چرخید سمت آراس و با حرص گفت:

-بازم نمی تونم باور کنم..همین فردا میریم آزمایش میدیم تا خیالمون راحت بشه..من به این راحتی ها خواهرمو دست شما نمیدم....

اینقدر شدید جاخوردم که اشکم بند اومد و صدای لرزونم به زور از دهنم خارج شد:  
-چی؟!...

میلااد بدون اینکه نگاه از آراس بگیره گفت:

-آزمایش دی ان ای..فردا آزمایش میدی و خیالمون راحت میشه...

خواستم چیزی بگم که شوک دوم رو آراس وارد کرد:

-ما قبلا آزمایش گرفتیم....

با بهت چرخیدم طرفش که نگاه ازم گرفت و به میلااد خیره شد:

-وقتی هونیا رو پیدا کردیم آزمایش گرفتیم که مطمئن بشیم..ما هم مثل تو شک داشتیم..نمی تونستیم بخاطر یه شباهت ظاهری که هونیا با مادرش داشت قضاوت کنیم..مجبور شدیم آزمایش بگیریم....

-چطوری از من آزمایش گرفتین؟!..

دستی به صورتش کشید و بازم بهم نگاه نکرد:

-چه فرقی می کنه..مهم اینه آزمایش گرفتیم و جوابش هم مثبت بود...

بدون حرف خیره شدم به آراسی که تمام سعیش و می کرد نگاهش به من نیوفته...

معلوم نیست دیگه چه چیزهایی بود که از من مخفی می کردن و کم کم باید متوجه می شدم؟!...

خدایا حتی ازم آزمایش هم گرفتن و من معلوم نیست چطور نفهمیدم...

نشستم روی مبل و نگاهم و دوختم به آراس و میلااد که داشتن با هم بحث می کردن و منتظر شدم بلکه یکی کوتاه بیاد و این بحث رو تموم کنن...

میلاد دستش و تو هوا تکون داد و با بی منطقی گفت:

-از کجا معلوم کلک تو کارتون نباشه..دوباره باید آزمایش بدین..اصلا صبر کن بینم...

یه قدم رفت سمت آراس و اخم هاش و کشید تو هم:

-اون آزمایشی که ازش حرف می زنی کجاست؟!..بیار من بینم...

آراس پوفی کشید و بی حرف دست برد تو جیبش و گوشیش رو درآورد و بعد از شماره

گرفتن برد کنار گوشش...

دستی زیر بینم کشیدم:

-به کی زنگ میزنی؟!...

با حرص به میلاد نگاه کرد و دوباره برگشت سمت من:

-به هوراد..بگم آزمایش رو بیاره...

بی حوصله نفسم و فوت کردم بیرون و چشم هام و بستم..خدا اخر و عاقبت من و با این سه تا

پسر تخس بخیر کنه..اون یکی رو هم دارن می کشونن میارن....

آراس با هوراد صحبت کرد و ضمن توضیح درمورده مشکوک بودن میلاد، ازش خواست

آزمایشی که چند سال پیش گرفتن رو بیاره....

گوشی رو که قطع کرد، با حرص رو به میلاد گفت:

-امر دیگه ای نیست؟!...

میلاد هم چشم غره ای رفت و راه افتاد سمت دستشویی:

-فعلا خیر...

آراس با عصبانیت چشم هاش و بست و لب هاش و روی هم فشرد تا حرفی نزنه که باعث

بشه دلخوری پیش بیاد....

با بسته شدن در دستشویی، آراس سریع خودش و به من رسوند و کنارم نشست...

اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم..

دلگیر بودم ازش..چطور به من نگفت ازم آزمایش گرفتن...

اصلا چطور از من آزمایش گرفتن؟!..مگه واسه آزمایش دی ان ای نباید یه تیکه مویا ناخنی چیزی از من داشته باشن؟!..پس چطور....

با صدای آراس که سرش و آورده بود نزدیک گوشم و صدام می کرد، یکم رفتم عقب و با دلخوری نگاهش کردم....

لبخنده مهربونی زد و با صدای ارومی گفت:

-عزیزم تو حتی هنوز نمی دونی ما چطور تورو پیدا کردیم..چطور بعد از این همه سال تونستیم تورو بینیم..خیلی چیزها هست که تو نمی دونی..باید درمورده همه چیز حرف بزیم..قول میدم به همین زودی ها همه چیز رو برات توضیح بدم..قول میدم..باشه؟!.....

نگاهم و به چشم های براق و پر از صداقتش دوختم و بی اختیار سرم و به نشونه ی مثبت تگون دادم....

لبخندش عمیق تر شد و دستش و بلند کرد و کف دستش و گذاشت روی صورتم...

بی اختیار چشم بستم و صورتم و به دستش چسبوندم...

با انگشت شصتش گونه م رو نوازش کرد و با صدای ارومی گفت:

-حاضرم هرچی دارم بدم اما هرروز تو اینطوری کنارم بشینی و مثل بچه گربه هایی که با یه نوازش خمار میشن، خودتو لوس کنی برام....

لبخندی زدم و گونه م و محکم تر به دستش چسبوندم...

نفس هاش که پخش شد تو صورتم، چشم باز کردم و به صورتش که نزدیک صورتم بود، خیره شدم...

با چشم هاش که انگار تب کرده بود، کل صورتم و از نظر گذروند و بعد لب هاش و چسبوند به خط بین دو ابروم و اروم بوسید....

لب هاش که از صورتم فاصله گرفت، چشم باز کردم و نگاهش کردم..نیم نگاهی به سمتی که دستشویی اونجا بود، انداخت و وقتی دید هنوز خبری از میلاد نیست، دوباره برگشت سمتم و خم شد تو صورتم.....

ابرو هام و انداختم بالا و سریع خودم و کشیدم عقب...  
نگاهش و از لب هام گرفت و چرخوند تو چشم هام..نگاهش گیج بود و اینقدر بامزه نگاه می کرد که داشت خنده م می گرفت...  
خنده م و خوردم و جدی گفتم:  
-هنوز نگفتی چطور از من آزمایش گرفتین؟!...  
-هونیا من که گفتم همه چی رو برات تعریف می کنم..یکم صبر داشته باش...  
نچی گفتم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:  
-این و باید همین الان بهم بگی..وگرنه ذهنم خیلی درگیر میشه...  
یکم نگاهم کرد و وقتی دید کوتاه نیام و هر لحظه هم ممکنه میلاد از دستشویی بیاد بیرون و ناکام بمونه،سر تکون داد و صورتش و بیشتر خم کرد تو صورتم....  
درحالی که لب هاش فقط چند سانت با لب هام فاصله داشت،اروم لب زد:  
-مسواکت و از تو کیفیت دزدیدیم...  
چشم هام گرد شد و همزمان صدای در دستشویی اومد..لب های آراس مماس با لبهام متوقف شد و سریع ولم کرد و رفت عقب....  
هنوز تو چشم های خمار و کلافه ی آراس خیره بودم و نمی تونستم چیزی که شنیدم رو هضم کنم....  
مسواکم و از تو کیفم دزدیدن؟!...  
اینکه من همیشه مسواکم تو کیفمه،درسته..اما اونا از کجا می دونستن..یا اینکه چطور به کیف من دسترسی پیدا کردن؟!...  
دهن باز کردم سوال بارونش کنم که انگشتش و گرفت طرفم و با دلخوری گفت:  
-هیچی درمورده آزمایش نپرس هونیا چون جواب نمیدم...  
لب هام و بهم فشردم و سر تکون دادم...

با اینکه واقعا فضولی داشت اذیتم می کرد اما گذاشتم هر موقع خودش دوست داشت برام توضیح بده....

نگاهی به راهروی اتاق ها انداختم و اروم از روی مبل بلند شدم...

می دونستم میلاد الان داره لباس عوض می کنه و چند دقیقه ای طول می کشه تا بیاد.. عادت هاش و می شناختم...

بیچاره آراس تا صدای در دستشویی رو شنید فکر کرد میلاد مستقیم میاد اینجا که اونطور من و ول کرد و رفت عقب.. از یادآوری گرد شدن چشم هاش خنده م گرفت و دلم یه لحظه واسش ضعف رفت....

بدون اینکه دست خودم باشه، خم شدم طرفش و لب هام و چسبوندم به گونه ش و محکم بوسیدمش و سریع ازش فاصله گرفتم....

دستش و گذاشت روی گونه ش و گیج نگاهم کرد...

با شیپنت چشمکی زد و چرخیدم و راه افتادم سمت اشپزخونه تا یه چایی دم کنم...

صدای پر عشق و تهدید وار آراس و از پشت سرم شنیدم و خنده م شدت گرفت:

-هونیا خانوم یکی طلبت.. فقط حواست به خودت باشه...

نگاهم و از خط های رنگی روی برگه گرفتم و به جمله هاش دوختم و زیر لب اروم تکرارشون کردم:

-ازمایش دی ان ای.. مارکهای ژنتیکی.. نمونه ی بزاق و مو.. تشخیص هویت.. تشخیص اُبوت...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و چرخوندم رو کلمه ی (Positive) که بزرگ روی برگه مهر خورده بود و پدر و فرزند ی مارو ثابت کرده بود....

من که مطمئن بودم چرا بازم حالم اینقدر بد شد...

شاید دوباره برام یادآوری شد که پدرم، پدری که از گوشت و خونس بودم و برای تشخیص هویت هم حتی بهش نیاز داشتم، چطور بچه ش رو تو خیابون تنها گذاشته و رفته....



شونه ای بالا انداختم و برگه رو جمع کردم و انداختم روی میز..اشک هامو پاک کردم و لبخنده لرزونی زدم و رو به میلاد گفتم:

-خیالت راحت شد یا هنوزم می خواهی آزمایش بدیم دوباره؟!...

بی اراده لحنم پر از گلایه بود..میلاد باعث شده بود من دوباره یادم بیاد یه بچه بی کس و کار و سرراهی هستم که برای تعیین هویتش مجبورا هی ازش آزمایش بگیرن....

میلاد خیره موند تو چشم هام و با مکت کوتاهی لب زد:

-من فقط نمی خوام از دستت بدم...

لبخند نشست روی لب هام:

-نگران نباش..من تا اخر عمرم اویزون زندگی تو و مینام...

لب هاشو جمع کرد و چشم هاش از حرفم برق زد:

-کیه که بدش بیاد...

با همون لحن عمیقم سرم و چرخوندم که نگاهم تو چشم های غمگین و سرخ شده ی هوراد افتاد...

لبخند کم کم از روی لب هام محو شد و نفسم و مستاصل فوت کردم بیرون...

من بین این سه نفر باید چکار کنم?!..

هر حرفی بزنم و هر حرکتی که بکنم به یکیشون برمی خورده و ناراحت میشه..خدایا خودت کمکم کن...

دست هام و کوبیدم بهم و با لحنی که سعی می کردم شاد به نظر برسه، گفتم:

-من تا وقتی زنده باشم تو زندگی شما سه نفر هستم..پس بهتره باهاش کنار بیایین و منتظر

نباشین که بالاخره یه روز از دستم راحت بشین..من حالا حالاها دست از سر شما برنمی دارم.....

سه تایی لبخند زدن..هرچند غمگین اما تونستم یه نفس راحت بکشم...

از وقتی هوراد و میلاد باهم روبه رو شدن همش منتظرم پیرن به همدیگه و دعواشون بشه..مثل قاتلا به همدیگه نگاه می کردن...

منم که نمی تونستم کاری بکنم..طرف هرکدوم رو می گرفتم اون یکی ناراحت میشد..واسه همین اصلا دخالت نکردم....

میلاد داداش رضایی من بود و هوراد داداش خونیم..شاید با میلاد راحت تر بودم چون تمام سالهای عمرم رو کنارش زندگی کردم اما تو قلبم، جایگاهشون یکی بود و به یک اندازه دوستشون داشتم..هیچ فرقی برام نداشتن....

با بلند شدن هوراد و آراس از فکر خارج شدم و سوالی بهشون نگاه کردم...

آراس لبخندی زد و نامحسوس به میلاد و هوراد اشاره کرد و گفت:

-ما میریم دیگه عزیزم..کاری داشتی زنگ بزنی...

فهمیدم می خواد هوراد و میلاد رو از هم دور کنه..لبخندی زدم و سرم و تکیون دادم:

-باشه..ببخشید امروز بخاطره من اذیت شدین همتون...

و نگاهم خیره شد به زخم گوشه لب آراس که تمیزش کرده بودم و زیر چشمش که با اینکه

کمپرس یخ روش گذاشته بودم باز داشت کم کم کبود میشد....

میلاد دستش و گذاشت رو شونه ی آراس و گفت:

-شرمنده..یه لحظه دیوونه شدم و نفهمیدم چکار می کنم...

آراس هم با خوش اخلاقی جوابش و داد:

-مهم نیست داداش..هرکی جای تو بود همین کارو می کرد..فراموشش کن...

پسرا رو تا جلوی در بدرقه کردیم و با خداحافظی کوتاهی برگشتیم تو خونه که میلاد دستم و

گرفت و کشید سمت سالن:

-بیا بشین کارت دارم هونیا..یه چیزهایی رو باید برام توضیح بدی...

با تعجب نگاهش کردم و کنارش نشستم:

-چی؟!..من که همه چیز رو بهت گفتم..چیزی نمونده...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی؟!..

و وقتی نگاهه گیج من و دید، نفسش و فوت کرد بیرون و لب زد:

-رابطه ت با آراس....

سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم:

-من که همه چی رو...

پرید تو حرفم و نگذاشت ادامه بدم..دست هام و تو دستش گرفت و گفت:

-می دونم..فقط از احساسی که داری گفتم..اما نگفتی الان چه رابطه ای باهم داریم که هی

چشم و ابرو میایین برای هم و نگاهتون همش دنبال همدیگه س..کاری به احساستون ندارم

چون تو همین نصف روز هم فهمیدم کجای کار هستین.....

لبم و گزیدم و از خجالت سرخ شدم..یعنی منظورش من بودم که نگاهم همش دنباله

آراس؟!..

یه صدایی انگار با نیشخند گفت "نه اینکه آراس اصلا نگاهت نمی کنه"...

میلا دستش و گذاشت زیر چونه م و سرم و بلند کرد..

نگاه مرددی تو چشم هام انداخت و گفت:

-همه چی رو می دونه؟!..

سرم و تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..چرا همه می خواستن یادم بندازن که من یه گذشته

ای هم دارم که همیشه بی توجه به احساساتم اول باید اون رو می گفتم تا باهاش کنار بیان....

تازه راز زن بودن من رو فقط خودم و محمد و یه چیزهای جزئی الینا، می دونستیم و حالا هم

آراس..اگه بقیه این موضوع رو می فهمیدن چه عکس العملی نشون می دادن؟..نمی

دونم..شاید برای میلا و مینا مهم نباشه اما مردمی که منتظر یه سوژه هستن واسه حرف

درست کردن، حتما خوشحال می شدن.....

بغضم و قورت و سرم و تکون دادم:

-می دونه...

-مشکلی نداره؟!..

نگاهم و از میلاد دزدیدم و بلند شدم...

لازم بود بدونه چندین روز بخاطره این موضوع ازش بی خبر بودم و بعد هم رو تخت بیمارستان پیداش کردم؟!..

نه..الان فقط همین مهم بود که آراس کنارم و بس...

-نه چرا باید مشکل داشته باشه...

بلند شد و اومد طرفم..روبه روم ایستاد و شونه هام و تو دستش گرفت و بایه تکون،مجبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم:

-چرا نگاه نمی کنی؟!..اگه چیزی هست بهم بگو..شما عقد بودین..اسم محمد تا آخر عمر تو شناسنامه تو خواهد موند..یادش همیشه هست و خیلی چیزهای دیگه که الان بی اهمیت به نظر می رسه اما بعدها میتونه فاجعه درست کنه..آراس با اینا مشکلی نداره؟!..

نگاهم و تو صورتش چرخوندم..یعنی امکانش بود آراس بخاطره این چیزا منو ول کنه؟!.. دستش و برد پشت گردنم و سرم و کشید تو بغلش و روی موهام رو بوسید و با ارامش گفت:

-می خواهی خودم درمورده همه ی اینا باهاش حرف بزنی؟!..

با صدای خفه ای از تو سینه ش گفتم:

-فعلا نه..هرموقع خودش خواست حرف می زنیم...

-چرا؟!..

چونه م لرزید و بغضم شکست:

-من نمی خوام از دستش بدم..اگه بره چکار کنم؟!..ایندفعه می میرم میلاد..به خدا می میرم... دستش و لابه لای موهام کشید و سعی کردم اروم کنه:

-هیش مگه دیوونه شدی؟!..کی دلش میاد تورو بذاره و بره..این پسری که من امروز دیدم،تا دنیا دنیاست اویزون زندگی تو..عمرا موقعیت به این خوبی رو از دست بده.....

میون گریه خندیدم و مشت کم جونی به سینه ی میلاد زدم...  
همونطور که می خندید و من و تو بغلش گرفته بود، رفت سمت کاناپه و روش نشست و من و هم کنار خودش نشوند و با آرامش و ملایمت شروع به حرف زدن کرد:

-پسره دوستت داره..این و مطمئنم..امروز که جلوی در دیدمتون، تو حواست نبود اما تمام نگاه و توجهش به تو بود که یه وقت اسیب نبینی..اونطور هم که تو ازش دفاع کردی و با چیزی که دارم از تو چشم هات می خونم، از عشق تو هم مطمئنم..اما عزیزم، لازمه ی ساختن یه زندگی فقط عشق نیست..باید همه چی رو بسنجی..الان مهم اینه که بدونی آراس با گذشته ی تو کنار اومده یا سعی می کنه نادیده ش بگیره..اینکه قبل از اون اسم یه نفر دیگه به عنوان شوهر تو شناسنامه و زندگیت بوده.....

سرم و از سینه ش بلند کرد و تو چشم های نمناکم خیره شد و ادامه داد:

-اگه کنار اومده باشه که مشکلی نیست..اما اگه می خواد یه جوری رفتار کنه که انگار همچین آدمی تو زندگی تو نبوده، اونوقت مشکل ساز میشه..یه روزی، یه جایی که مشکلات بهش فشار بیارن، اولین چیزی رو که واسه خالی کردن خودش دست اویز می کنه، همین موضوعه..پس بهتره بین خودتون حلش کنین که یه روز خدایی نکرده تبدیل به مشکل نشه.....

چشم های نگرانم و که دید بوسه ای به پیشونیم زد و همینطور که اشک هام و پاک می کرد، با لبخندی مهربون گفت:

-نگران نباش..همه چی درست میشه...

سرم و تکون دادم و چشم هام و بستم..یعنی امکانش بود آراس یه روز از این موضوع به عنوان یه نقطه ضعف استفاده کنه؟!.....

چونه م رو به زانو هام تکیه دادم و چشم دوختم به صفحه ی سیاه تلویزیون...

فکر کنم من تنها دختری بودم که وقتی نزدیک تولدش می شد، هر سال، جای خوشحالی و شادی، غمگین میشد و زانوی غم بغل می گرفت....

قطره اشکی که گوشه ی چشمم جمع شده بود رو با انگشتم پاک کردم و بغضم و قورت دادم...

حالم از این روزها بهم می خورد...

کاش یه کنترل داشتم و می تونستم هر سال این روزها رو رد کنم و به روزی که تو شناسنامه م به عنوان روز تولد ثبت شده نرسم...

هیچی به اندازه ی تاریخ تولدم من و بهم نمی ریزه...

کاش همچین روزی نبود اصلا.. کاش اصلا بدنیا نیومده بودم.. یا همراه مامانم منم می رفتم و راحت می شدم...

دست هام و دور زانو هام محکم تر کردم و چشم هام و بستم...

یک هفته دیگه، 18 اسفند تولدم بود و من طبق عادت این سال های اخیر، بازم از یک هفته جلوتر بهم ریخته بودم...

میلاد خودش و مثل هر سال به موقع رسونده بود.. هم نزدیکه عید بود، هم دیگه کلاسی به اون صورت نداشت که بخواد بمونه.. البته اینا بهونه های خودش بودن....

می دونستم می خواد کنارم باشه و تو این روزهای سخت تنهام نگذاره...

نفس عمیقی کشیدم و دست هام و از دور زانوم باز کردم و بلند شدم...

امسال با سال های دیگه فرق داشت.. خانواده ای که هیچوقت نبودن، حالا پیدا شده بودن.. هوراد.. آراس.. حامد صبوری.. و بقیه خاندانشون....

حالا کسی که باعث تمام این غم و ناراحتی ها بود، پیدا شده و من می تونستم تمام عقده هام و سرش خالی کنم.. تمام گریه هام.. ناراحتی هام.. حس های مزخرفی که داشتم.. دربه دری

هام.. موقعیتش جور بود که انتقام همه رو ازش بگیرم.....

اما می تونستم؟!.. جوابش خیلی واضح بود.. نه...

من اگه می تونستم کاری کنم که دلم یکم اروم بشه، الان اینطور اینجا زانوی غم بغل نمی گرفتم و اه نمی کشیدم....

چقدر از این بی دست و پایی و ضعیف بودنم، بدم می اومد...  
دستی به صورت تم کشیدم و چرخیدم سمت اشپزخونه اما تا قدم برداشتم، صدای در بلند شد...  
نگاهم چرخید سمت ساعت.. پنج بعد از ظهر...  
میلاد که کلید داره، در نمیزنه وقتی بیاد.. مینا هم که مهمون داشت امشب و گفت اگه تونستیم  
ما هم بریم خونه ش.. الینا هم که قرار نبود بیاد.. پس کیه این موقع....  
شونه ای بالا انداختم و مانتوم و از اوپز جلوی در برداشتم و تنم کردم.. بدون اینکه دکمه هاش  
رو ببندم، یه شال هم سرم انداختم و رفتم بیرون....  
وقتی دوباره در زده شد، صدای گرفته م رو کمی بلند کردم:  
-کیه.. اوادم...  
شالمو یکم کشیدم جلوتر و درو باز کردم..  
اولین چیزی که دیدم، یه سبد گل بی نهایت بزرگ از رزهای قرمز اتشی.. اینقدر این سبد گل  
بزرگ و خوشگل بود که چند لحظه مات موندم....  
چقدر خوشگل درستش کرده بودن...  
لبم و گزیدم و نگاه از گل ها گرفتم.. درو کمی بیشتر باز کردم و رو به مردی که سبد گل  
دستش بود، گفتم:  
-بفرمایید؟!...  
کمی گل ها رو از جلوی صورت خودش کنار کشید و گفت:  
-خانوم هونیا مشرقی؟!...  
ابروهام با تعجب پرید بالا و لبخنده گیجی زدم:  
-خودم هستم.. بفرمایید...  
سبد گل رو گرفت طرفم و با کلی احترام گفت:  
-برای شماست...  
چشم هام گرد شد و تک خنده ناباوری زدم و گفتم:

-واسه من؟!..از طرف کیه؟!...

یه لحظه فکر کشیده شد سمت آراس و لبخنده بزرگی روی لب هام نشست...

حتما کار خودشه و خواسته سوپرایزم کنه...

با شوق دستامو بلند کردم و سبد رو از دستش گرفتم..اینقدر بزرگ بود که به سختی تو دستم جا شد....

سرم و کج کردم و از کنار گل ها به مرد نگاه کردم و گفتم:

-خیلی ممنوم..

با لبخند سر تکون داد و همراه با گفتن با اجازه، چرخید و رفت سمت ماشینش...

با پام درو بستم و لبخندم بزرگ تر شد...

چقدر این کارش برام لذت بخش بود..فقط نمی دونم چرا زودتر فرستاده واسم..امروز که تولد من نیست...

شاید هم از اینا یا میلاد شنیده که من این روزها حال خوب نیست و خواسته اینطوری خوشحالم کنه..اره حتما همین....

راه افتادم سمت خونه و صورتم و تو گل ها فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم...

دوباره با پام در ساختمان رو باز کردم و رفتم داخل...

بدون اینکه مانتو و شالم و در بیارم رفتم تو سالن و سبد گلم و گذاشتم روی میز و روی مبل نشستم....

خدا می دونه چقدر این سبد گل بزرگ و زیبا خوشحالم کرده بود..هم توقع نداشتم و واقعا غافلگیر شده بودم..هم تو اوج ناراحتی، حتی یک توجه کوچیک هم می تونه دلت و شاد کنه....

دوباره صورتم و تو گل ها فرو کردم و با لبخند، نفس عمیقی کشیدم...

باید زنگ می زدم و ازش تشکر می کردم...

باید بهش می گفتم که چقدر این کارش خوشحالم کرده...

سرم و از گل ها کشیدم بیرون که چشمم به کارت تقریباً بزرگی بین گل ها افتاد...



ابروهام و انداختم بالا و لبخندم عمق گرفت...

چقدر چند لحظه پیش لبخند زدن برام سخت بود و الان چه راحت می نشست روی لب هام....

کارت رو از بین گل ها کشیدم بیرون و بازش کردم...

با لبخند مشغول خوندن شدم اما با هر کلمه ای که جلو می رفتم، لبخندم کم و کم تر می شد و

چشم هام گردتر.....

دهنم بدون اینکه صدایی ازش خارج بشه باز و بسته شد..

چشم هام و محکم بستم و دوباره باز کردم.. با ناباوری دوباره از اول مشغول خوندن شدم:

"سلام عزیز.. الان حتما خیلی تعجب کردی.. می دونم حتی حدس هم نمی زدی که کار من

باشه.. اما نتونستم مستقیم دوباره باهات رو به رو بشم.. نوشتن راحت تر.. از آراس و هوراد

شنیدم که حالت خوب نیست.. مقصر حال بدت هم منم.. اینکه مثل بقیه نمی تونی از تولدت

لذت ببری تقصیر من.. این هارو خودت می دونی و من دوباره نمی گم.. فقط خواستم تولدت رو

تبریک بگم.. تو بیست و پنج سال پیش، یه همچین روزی به دنیا اومدی و مادرت از دنیا

رفت.. نمی دونم خانواده ی مشرقی به چه دلایلی تو شناسنامه ت، یه هفته تاریخ تولدت رو

عقب تر زدن، اما در حقیقت تو یازده اسفند به دنیا اومدی.. یعنی امروز....

شاید بد باشم.. شاید خیلی بدی ها در حق تو و بقیه کرده باشم.. اما یه پدرم.. امروز از ته دل

خوشحالم که بدنی اومدی.. خوشحالم که هستی و تونستم بعد از این همه سال بینمت....

حتی اگه تا آخر عمرم هم باشه، باز منتظر روزی که بتونی من و ببخشی و به عنوان پدرت

قبول کنی می مونم..

الان تنها ارزوم یکبار پدر خطاب شدنم از طرف تو.. امیدوارم بتونی روزی من و ببخشد و

بذاری تا برات جبران کنم.. هر کار بتونم انجام میدم.. مطمئن باش...

دوستت دارم دخترم!"....

پاکت و نامه از دستم افتاد روی زمین و اشک هایی که تو چشم هام جمع شده بود، ریخت روی

صورتم...

امروز تولدم بود؟!...

نگاهم کشیده شد سمت سبد گل زیبایی که جلوم خودنمایی می کرد...

دیگه چه چیزهایی بود که کم کم باید می فهمیدم؟!...

دستم و روی دهنم فشردم و هق زدم...

امروز...

نامطمئن و با تردید بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم..چرخی دور خودم زدم و گوشیم و از

جیبم دراوردم...

گریه م قطع نمیشد...

اگه با این حالم زنگ می زدم به آراس مشکوک می شد و دیگه تا موضوع رو نمی فهمید،ول

نمی کرد...

با چشم های تارم،پیامی براش نوشتم و ارسال کردم...

مانتو و شالم و پوشیدم و زنگ زدم اژانس و گفتم یه ماشین واسم بفرستن...

اشک هام و تند تند پاک می کردم اما قطره های جدید از چشم هام می ریخت و دوباره

صورتتم و خیس می کرد....

با صدای دینگ گوشیم،پیام آراس رو باز کردم و با دیدن آدرس،لبخند تلخی زدم...

بی توجه به سوالش که پرسیده بود برای چی میخوام،گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو

کیفم...

درهای خونه رو قفل کردم و زدم بیرون...

چند دقیقه ای منتظر شدم تا ماشین اومد و سوار شدم..ادرس رو دادم و سرم و به شیشه

چسبوندم...

پوزخندی زدم و چشم هام و بستم..چه روز نحسی به دنیا اومدم من...

همیشه از یک هفته جلوتر از تاریخِ تو شناسنامه م،حالم گرفته میشد و تو خودم می رفتم...

پوزخندم عمق گرفت..

نگو یک هفته جلوتر نبوده..دقیقا از روز تولدم حالم بد میشد...  
امروز علاوه بر تولد من،روز فوت مادری هم هست که برای متولد شدن فرزندش،جونش و از دست داده...  
ادم تا مادر نشه،نمی تونه مادرها رو درک کنه..چطور می تونن از جانشون بخاطره بچه هاشون بگذرن..چطور مادر من تونست با جون خودش بازی کنه....  
کاش این کارو نمی کرد..اگه من و نگه نداشته بود،هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد..الان خودش بود و شاهد بزرگ شدن پسرش می بود..شوهرش حالش خوب بود و با هم خوشبخت زندگی می کردن.....  
من و می خواست فقط زندگیش و خراب کنم؟!...  
منی که قاتلش بودم...  
حامد صبوری حق داشت من و نخواد..من باعث مرگ زنش بودم..باعث خراب شدن زندگی..یتیم شدن پسرش..چطور می تونست من و تحمل کنه...  
یه صدایی انگار تو سرم داد می کشید "اما تو بچه ش بودی..پاره تنش بودی..نباید اون کارو باهات می کرد"...  
نفس لرزونی کشیدم و دوباره اشک هام و پاک کردم که همون لحظه ماشین ایستاد...  
چشم هام و باز کردم و همزمان صدای راننده رو شنیدم:  
-رسیدیم خانوم...  
تشکر کردم و بعد از دادن کرایه ش،پیاده شدم و راه افتادم سمت ادرسی که آراس برام فرستاده بود....  
روبروی مقبره صبوری ها ایستادم و نگاهی به در نیمه بازش انداختم...  
اصلا حواسم نبود که کلید ندارم..خداروشکر در باز بود...  
اروم رفتم جلو و درو هل دادم و کامل بازش کردم..دور تا دور مقبره و روی یکی از قبرها پر از شمع های روشن بود...

دستمو گرفتم به چارچوب در و سعی کردم سرپا بمونم...

صبوری هم اینجا بود...

نشسته بود کنار قبر زنش و شونه هاش می لرزید...

خواستم برگردم اما نتونستم..دلم مجبورم کرد اروم و بی سر و صدا برم داخل...

کنارش که ایستادم انگار از حال و هوای خودش اومد بیرون..دستش روی سنگ قبر از حرکت

ایستاد و با مکت سرش و بلند کرد و با چشم های نم دارش خیره شد بهم.....

نگاه از صورتش گرفتم و اروم کنارش نشستم...

نگاهم و به سنگ سیاه رنگ دوختم و بدون اینکه دست خودم باشه،اشک تو چشمام جمع شد

و بی معطلی روی گونه هام ریخت...

یه حس غریبی داشتم..

کنار سنگ قبر کسی نشسته بودم که از وجودش بودم اما حتی اسمشو هم تا الان درست و

حسابی نمی دونستم....

نازنین محمدی..

هق زدم و دستمو روی سنگ سرد کشیدم..

چقدر دوست داشتم الان بود و بغلم می کرد..موهام و ناز می کرد...

اون موقع ها هم که دنبال خانوادم می گشتم،تنها کسی که بیشتر از همه برام پرننگ بود،کسی

به اسم مادر بود..دوست داشتم بینمش....

ازش پیرسم چطور تونسته بی خیال من بشه..چرا من و نخواسته...

اما حالا می شنوم و می بینم که همون مادر بخاطره من جونش و از دست داده..برای اینکه من

بتونم زندگی کنم،زندگی و جون خودش و فدا کرده.....

چطور می تونستم دلتنگ همچین مادری نشم..ارزوی داشتنش رو نکنم...

کاش بود و یه بار بغلم می کرد...

یه بار بوی تنش و حس می کردم و بعد دیگه هیچی از خدا نمی خواستم..هیچی...

دست صبوری کنار دستم روی سنگ نشست و صدای ارومش و لرزانش رو شنیدم:

-نازی ببین کی اومده..هونیات اومده پیشت..بهت که گفته بودم بالاخره تونستم پیداش کنم..بالاخره تونستم روی ماهش رو بینم..تونستم یادگاریت رو دوباره بینم..ببین من ازش نخواستم بیاد دیدنت،خودش اومده..می بینی چقدر شبیه خودت شده..وقتی نگاهش می کنم انگار تو جلوم ایستادی..می دونی نازی....

شاخه های گل رز قرمز و ابی رو با وسواس روی سنگ قبر مرتب کرد و در همون حال بی توجه به منی که هق هق می کردم،ادامه داد:

-تازه دارم به حرفت میرسم..می گفתי دختر داشتن یه چیز دیگه اس..شاید تا چند ماه پیش عذاب وجدان و ناراحتی تو،باعث میشد تلاش کنم واسه پیدا کردن کسی که دخترم بود اما....  
یه دفعه سرش و چرخوند طرفم و خیره شد بهم...

نگاهش و با دلتنگی تو صورتم چرخید و اب دهنش و قورت داد:

-اما الان خدا شاهده دلم پر میزنه واسه بغل کردنت..دلم می خواد هرروز تو خونه م باشی و بتونم بینمت..روزی صدبار سر نمازم از خدا می خوام عمرم و کم کنه اما بتونم یکبار بشنوم تو بهم میگی بابا..یکبار بغلت کنم..تمام ارزوی من شدی هونیا..تمام زندگیم نداشتمت اما دیگه نمی تونم.....

چشم هاش و بست و سرش و پایین انداخت:

-چیکار کنم که من و ببخشی..چطور می تونم جبران کنم...

دستم و روی صورت خیسم کشیدم و با بغض و هق هق گفتم:

-چطور می تونی 25 سال زندگی من و جبران کنی..شاید شانس باهام یار بوده و تو خانواده ی خوبی بزرگ شدم..خانواده ای که هیچی جز عشق و محبت بهم ندادن..اما کمبودهای من جبران نشد..حسای موزی تو دلم دیوونه م می کرد..اینکه سربار هستم..چرا باید من و نگه دارن وقتی مجبور نیستن..چرا با وجوده یه بچه سرراهی زندگیشون رو سخت تر کنن....  
نگاهم و چرخوندم طرفش و گفتم:

-فقط اینا نیست..من خیلی کمبود ها دارم..من به اندازه ی 25سال عقده دارم..25 سال رو یک شبه همیشه جبران کرد..نمی تونی کاری که باهام کردی رو جبران کنی..شاید هیچی نگم..در مقابلت سکوت کنم..اینم بخاطره همون خانواده ایه که من و بزرگ کردن..بهم یاد ندادن بی احترامی کنم..مخصوصا به کسی که اسم پدر رو یدک میکشه..هرچقدر هم پدری نکرده باشه بازم این اسم مقدسه..اما اینا دلیل همیشه کسی رو بیخشم که باعث تمام مشکلاته زندگیم بوده..نمی تونم..ازم نخواه.....

نگاه ازش گرفتم و با بغضی شدیدتر ادامه دادم:

-من دختر ضعیفی هستم..مشکلات زندگیم نداشتی قوی باشم..نمی تونم محکم به کسی نه بگم..نمی تونم مقابلت محکم بایستم و بگم بخاطره کاری که کردی چه بلاهایی سر من اومده..چه چیزایی رو گذروندم و هنوزم دارم می گذروم..نمی تونم..پس تو ازم نخواه..مجبورم نکن با قلبم بجنگم..این قلب شکسته..خورد شده..حالا حالاها ترمیم نمیشه..نمی تونم دلم و راضی کنم که بی خیال 25سال سختی ها و مشکلاتش بشه..نمی تونم.... نگاهه دیگه ای به سنگ قبر انداختم و تو دلم تاکید کردم که دوباره باید پیام و یه دل سیر حرف بزنم...

با حسی عجیب، خم شدم و بوسه ای به سنگ قبر زدم..این زن برای من بیش از یه مادر بود..خیلی برام باارزش بود..حتی اگه ندیده باشمش بازم بخاطره زندگی که به من داده،حتی اگه راضی نباشم از زندگیم،بازم بهش مدیون بودم.....

بدون اینکه به صبوری نگاه کنم کیفم و برداشتم و با قدمای بلند و لرزون،با حق حق راه افتادم سمت بیرون...

می خواستم پیام اینجا دلم و اروم کنم اما بدتر شدم...

کاش نیومده بودم..کاش کر بودم و حرفای صبوری رو نمی شنیدم..کاش هیچی نگفته بود...

چطور می‌تونست ازم بخواد ببخمش..چطور توقع داشت تمام این 25 سال و کاری که باهام کرده رو فراموش کنم و بدون هیچ کینه ای بهش بگم بابا....  
نمی‌تونستم..این یکی در توانم نبود...

از در مقبره که زدم بیرون، با چهره‌ی رنگ پریده و نگران آراس روبرو شدم...  
با دیدنش گریه و هق هقم شدیدتر شد و با قدمای بلند به طرفش رفتم..سردرگم نگاهم کرد و محکم من و بغل کرد و به خودش فشرد....  
چقدر خوب بود که همیشه سرموقع و تو لحظات سخت خودش و می‌رسوند و تنهام نمی‌گذاشت...

گاهی فک می‌کردم آراس پاداش من بود..پاداش 25 سال سختی و مشکلات زندگیم بود....  
با گریه نالیدم:

-خسته شدم آراس..دیگه نمی‌تونم..نمی‌تونم...  
فشار دست هاش دور شونه و کمرم بیشتر شد و با نگرانی زیاد گفت:  
-برای چی اومدی اینجا..چرا نگفتی تا خودم بیارم..می‌دونی تا برسم اینجا چی کشیدم؟..لعنت به من که ادرس دادم بهت..لعنت به من...  
اینقدر نگران بود و صدایش می‌لرزید که یه لحظه از خودم بدم اومدم...  
همیشه باعث نگرانیش بودم...

یه لحظه از ذهنم گذشت که نکنه با این کارام از دستم خسته بشه و ولم کنه..اینقدری که من براش دردم داشت حق داشت دیگه من و نخواد....  
یه ان اتفاقات چند لحظه پیش رو فراموش کردم و با این فکری که تو سرم افتاد، دلم لرزید و باعث شد حلقه‌ی دست هام و دورش محکم تر کنم....  
با بغض سرم و تو سینه‌ش فشردم و گریه‌م شدت گرفت:  
-ببخشید..ببخشید..به خدا دیگه تکرار نمیشه..امروز روز فوت مادرم بود..می‌خواستم پیام پیشش..اگه بهت می‌گفتم نمی‌داشتی پیام اینجا..ببخشید....

بوسه ای روی موهام نشوند و با آرامش گفت:

-خیلی خوب عزیزم..عیب نداره..بیا بریم تو ماشین حرف می زنیم..نگاه داری از سرما می لرزی..بیا بریم...

دستش و دور شونه م حلقه کرد و هدایت کرد سمت ماشینش که چند متری از مون فاصله داشت...

دست هام و تو سینه م جمع کردم و بیشتر خودم و بهش چسبوندم...

کاش یه روز تمام این فکرها و خیالات تو ذهنم تموم می شدن و می تونستم با خیال راحت زندگی کنم..کنار آراس بودن خودش خوشبختی محض بود..اگه یکم ذهنم ارومتر میشد دیگه هیچی از خدا نمی خواستم....

زندگی اشفته ی من فقط کمی آرامش نیاز داشت...

یکم خودم و زندگیم آرامش پیدا می کردیم،اونوقت شاید می تونستم از پس تمام مشکلات بریام.....

با چشم های گرد شده به آراس خیره شدم و تقریبا جیر جیر کردم:

-دیوونه شدی؟!..

اخم هاش و کمی کشید تو هم و مشکوک نگاهم کرد:

-چرا اینقدر تعجب کردی؟!..این چیزی بود که من خیلی وقت پیش بهش فکر کردم..نگو که تو بهش فکر نمی کردی..من دوستت دارم..عاشقتم هونیا..واسه بودن کنارم لحظه شماری می کنم..حالا که همه چی رو حل کردم،چرا....

پریدم تو حرفش و سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم:

-نه نه..اصلا اینطور نیست..من فقط تعجب کردم..وگرنه منم مثل خودت هیچی رو بیشتر از کنار تو بودن،نمی خوام..دلم می خواد این آرامشی که کنارت دارم همیشگی باشه..اما مشکلاتی هم هست که باید بهشون فکر کنیم.....

با جدیت نگاهم کرد و با لحن محکم و پر محبتی گفت:



-مثلا چه مشکلاتی؟!...

سرم و پایین انداختم و لب هامو که از استرس خشک شده بود، با زبونم تر کردم:

-مثلا نسبت من با خانواده ی شما..من نمی تونم مثل یه آشنا رفتار کنم..من هیچکس رو نمی شناسم..حتی خیلی ها رو ندیدم هنوز..از طرفی نمی تونم با بودن حامد صبوری کنار بیام..وقتی می بینمش، تمام سختی های این چند سال اخیر میاد جلو چشم هام....

خودش و کشید جلو و دست هام و تو دستش گرفت..صداش خش دار و اروم شده بود و بدجور به دلم می نشست:

-من تورو به هیچی مجبور نمی کنم..فقط می خوام کنارم باشی..دیگه طاقت دوری ازت رو ندارم..رابطه ی تو و عمو هیچ ارتباطی به من نداره..خودت می دونی و پدرت..حتی بخواهی نمی دارم هیچ کدوم از فامیل رو ببینی که اذیت بشی..فقط کافیه چیزی که می خواهی رو به زبون بیاری..اونوقت بین چطور برات فراهم می کنم....

می دونستم چیزی که میگه امکان پذیر نیست و من دیر یا زود باید با تمام خانواده ش روبرو بشم..خصوصا که شنیدم، همه از موضوع مطلع شدن و انگار بدجور مشتاقن من و بینن....

دوباره لب های خشکم و تر کردم و لرزون گفتم:

-گذشته ی من..یعنی خانواده ت با ازدواج قبلی من....

پرید تو حرفم و می دیدم که چطور داره سعی می کنه اروم باشه..چشم هاش و بست و با دندون های رو هم فشرده شده، گفت:

-نامزد داشتی که متاسفانه عمرش به دنیا نبود و فوت کرده..اینو می دونن و چیزی بیشتر از این هم به کسی مربوط نیست که بخوایم توضیح بدیم....

-اما آراس...

نگاهم کرد و تونستم سرخی چشم هاش و بینم:

-هونیا..عزیزم به کسی ربطی نداره..این یه موضوعه که فقط مربوط به من و تو..و من به کسی اجازه ی دخالت تو زندگی خصوصیم رو نمیدم..پس بهتره این موضوع همینجا تموم بشه..قرار

نیست شیپور بگیریم دستمون و همه چیز رو جار بزنیم..این موضوع مال ماست و تا آخر  
عمرمون هم بین ما دوتا می مونه...باشه نفس؟!.....  
سرم و تکون دادم و شرمنده ی این همه خوییش شدم...  
اینهمه آراس به من محبت می کنه...  
برای آوردن یه لبخندِ کوچیک روی لب هام،از هیچ کاری دریغ نمی کنه...  
حالا که چیزی رو ازم می خواست که تمام ارزوی خودم هم بود،چطور می تونستم قبول نکنم....  
لبخندی زدم و تو ابی های خوشرنگش غرق شدم...  
دستم و بلند کردم و روی گونه ش گذاشتم..سرش و به سمت دستم کج کرد و لباش و به کف  
دستم چسبوند و اروم بوسید....  
لبخندم عمق گرفت و تمام عشقم و تو صدا و چشم هام ریختم:  
-باشه عزیزم..هرچی تو خواهی...  
چشم هاش اینقدر سریع باز شد و سرش و اینقدر تند به طرفم چرخوند که ابرو هام پرید بالا و  
لبخندم پررنگ تر شد...  
با صدایی که کمی لرزش داشت گفت:  
-یعنی اجازه میدی بیایم برای خاستگاری؟!...  
بدون اینکه بخوام،خیره شدم تو چشم هاش و لحنم پر از شیطنت شد:  
-اجازه ی ما هم دست اقامونه...  
نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه بفهمم می خواد چکار کنه،دست هاش و گذاشت دو طرف  
صورتم و لب هاش و محکم چسبوند رو لب هام...  
خشکم زد و با چشم های گرد شده به چشم های بسته ش نگاه می کردم اما طولی نکشید که  
با بازی لب هاش روی لبام،پلک هام روی هم افتاد و دستم تو موهاش فرو رفت....  
لب هام و که حرکت دادم،دست هاش و از دو طرف صورتم برداشت و محکم دورم حلقه کرد  
و تو بغلش فشردم...

نمی دونم چقدر تو اون حال بودیم که بالاخره کمی خودش و عقب کشید و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با چشم های بسته لبخندی زد و اروم و خشدار گفت:

-کم مونده بال دریارم و پرواز کنم..خداشاهده چقدر ارزوی همچین روزی رو داشتم..تو خواب هم نمی تونستم ببینم که تو بهم جواب مثبت بدی....

صورتشو با نوک انگشتام نوازش کردم و اروم به طرف سرش بردم و انگشتام و لابه لای موهای روشنش فرو کردم....

منم هیچوقت همچین تصویری درمورد آینده م نداشتم..فکر می کردم اینقدر تو تنهایی خودم می مونم تا پیر بشم و بعد هم بمیرم....

چند لحظه بی حرف موهاش و نوازش کردم و آراس هم با لبخندی که نشونه ی لذت و خوشحالیش بود،چشم هاش و بسته بود و هیچی نمی گفت....

اما طولی نکشید که اروم پچ زد:

-فردا شب بیاییم خوبه؟!..

بی اراده از عجله ش خنده م گرفت و پرصدا زدم زیر خنده...

چشم هاش و باز کرد و خیره به لبای خندونم لب زد:

-جون دلم..چه ناز می خنده...

با دیدن چشم های تبار و نگاهه داغش،خنده م اروم اروم کم شد و بعد از چند لحظه دیگه خبری از خنده نبود و مات و بی قرار نگاهش می کردم....

دست هام و دور گردنش حلقه کردم و آراس هم دستش و گذاشت پشت کمرم و کشوندم تو اغوش پر مهرش...

سرم و روی شونه ش گذاشتم و بی اراده تو گوشش لب زدم:

-فرداشب منتظر تونم....

پاهام و جمع کردم تو بغلم و با تخیسی به سه صورتی که با اخم و چشم های غضبناک نگاهم می کردن،خیره شدم...

الینا پوفی کشید و چشم هاش و چرخوند:

-بابا این دختره از رو نمیره..هرچی بگیریم همینطور تخس نگاهمون می کنه...

خنده م گرفت اما چشم غره هاشون اجازه ی خندیدن بهم نمیداد و حقیقتا داشتم لذت می بردم از اذیت کردنشون....

میلاد از روی مبل بلند شد و با کلافگی شروع به قدم زدن کرد و در همون حال گفت:

-تو مگه بزرگ تر نداری که سر خود برا خودت تصمیم میگیری؟!...

اخم هام و کمی کشیدم تو هم و صاف روی مبل نشستم..اووف انگار بی خیال نمی شدن...

میلاد و مینا و الینا درست از لحظه ای که فهمیدن من به آراس اجازه دادم برای خاستگاری بیاد،من و نشوندن روی مبل و خودشون مثل سه تا قاضی بی رحم داشتن محاکمه م می کردن.....

هرچی هم من می زدم به خنده و شوخی بازم بی خیال نمی شدن..پوفی کردم و با اخم نگاهم و بینشون چرخوندم:

-چرا طوری رفتار می کنین که انگار کار خلاف شرع کردم؟!..تازه اجازه ی من فقط واسه راحتی خیال آراس بود..وگرنه دیدین که مادرش برای احترام به ما خودش تماس گرفت و خواهش کرد که اجازه بدیم فردا شب بیان واسه صحبت کردن..من فقط رضایت خودم و اعلام کردم.....

مینا و الینا که بیشتر در جریان عشق و علاقه ی ما بودن،کمی نگاهشون نرم تر شد اما میلاد هنوز با عصبانیت نگاهم می کرد....

تنها دردش این بود که چرا اونا رو ادم حساب نکردم و بدون اینکه اجازه بگیرم،به آراس گفتم بیاد....

هرچند به قول الی درد میلاد این چیزا نبود..اون از رفتن و نداشتن من می ترسید و اینطوری واکنش نشون میداد....

از روی مبل بلند شدم و همینطور که می رفتم سمت اتاق،دلخور و با عصبانیت گفتم:

-باشه..الان زنگ می زنم و قرار رو کنسل می کنم...

صدای "چی" گفتنِ بلنده مینا و "دیوونه شدی" الینا تو هم قاطی شد و من بی توجه به راهم

ادامه دادم اما به اتاق که رسیدم صدای میلاد رو شنیدم:

-لازم نکرده..برو بشین خوب فکرهاات و بکن..زندگی خاله بازی نیست...

لبخند پررنگی زد و با ذوق برگشتم طرفش و گفتم:

-عاشقتم داداشی..اخ قربونت برم من...

صدای خنده ی الینا و مینا بلند شد و میلاد هم با لبخند چشم غره ای بهم رفت..بوسی براش

فرستادم و رفتم تو اتاق...

هرچند می دونستم میلاد از این وصلت راضیه و فقط این رو بهونه کرده بود..برای همین

مطمئن بودم بالاخره رضایتش و اعلام می کنه....

درو بستم و وسط اتاق ایستادم..کف دست هام و کوییدم بهم و با ذوق خندیدم..وای داشتم از

خوشحالی غش می کردم...

آراس فرداشب می اومد خاستگاری من..چی می تونست بیشتر از این من و خوشحال

کنه..هیچی..واقعا هیچی...

رفتم جلوی ایینه و نگاهی به خودم انداختم..چشم هام برق میزد و گونه هام گل انداخته بود...

انگار تمام اجزای صورتم با هم می خندیدن و خوشحال بودن...

دستم و روی لب هام کشیدم و باز هم خندیدم..از خوشحالی نمی فهمیدم چکار کنم...خیلی

خوشحال بودم...

چرخیدم و پشتم و به ایینه کردم که همون موقع صدای در اتاق اومد..سریع خنده مو خوردم و

تمام تلاشم و کردم که زیاد ذوق زده معلوم نشم....

در باز شد و الینا اومد داخل...

تو چشم های هم خیره شدیم و همزمان لب هامون کش اومد و زدیم زیر خنده..می تونستم

حلقه ی اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود رو ببینم....

با دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و محکم بغلم کرد...  
دست هام و دورش حلقه کردم و با ذوق گفتم:  
-وای الی نمی دونی چقدر خوشحالم..وای باورم نمیشه...  
مشتی تو کمرم کوید و خندید...

از هم جدا شدیم و روی زمین روبروی هم نشستیم..دستم و تو دستش گرفت و با ذوق گفت:  
-چی می خواهی پوشی فرداشب؟!...  
شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم..لباس مناسبی هم ندارم..فکر کنم فردا صبح باید بریم خرید...  
-باشه میریم..من امشب اینجا می مونم و فردا با هم میریم و یه دست لباس خوشگل واسه  
عروس خانوم می گیریم...

نیشم که باز شد،الینا بلندتر زد زیر خنده و دستش و به نشونه ی خاک تو سرت تو هوا تکون  
داد...

خنده ای کردم و چند لحظه تو سکوت هر کدوم تو فکرهای خودمون غرق شدیم...  
یه لحظه به الینا نگاه کردم که عمیقا تو فکر فرو رفته بود و نگاهش مات مونده بود به دیوار  
سفید روبروش...

ابرویی بالا انداختم و اروم صداش کردم..عکس العملی نشون نداد..دوباره و این دفعه بلندتر  
صداش زدم که بازم هیچی..دفعه سوم از صدای بلندم تو جاش تکونی خورد و گنگ نگاهم  
کرد...

نچی کردم و دستم و روی دستش گذاشتم:  
-حواست کجاست دختر..به چی فکر می کردی که اینطور غرق شدی...  
لبش و گزید و نگاهش و چرخوند...  
بعد از چند دقیقه اروم و متفکر به حرف اومد:  
-هوراد..فکرم و این روزها مشغول کرده...

وقتی نگاه پر سوال من و دید، شروع کرد به توضیح دادن:

-خیلی عجیب شده هونیا..اصلا زمین تا اسمون فرق کرده..دیگه مثل گذشته گوشی همش دستش نیست..هر دقیقه یکی به گوشیش زنگ نمی زنه..روزی حداقل سه بار به من زنگ می زنه و الکی حرف رو کش می ده..نمی دونم چطوری بگم..یه جوری شده..تغییرهاش شاید کوچیک باشه اما می تونم اعتراف کنم که همین رفتارهای کوچیکش داشت من و عذاب می داد و حالا که گذاشته کنار، انگار دیگه هیچ نگرانی ندارم..شاید اون دلیل دیگه ای برای کارهاش داشته باشه اما همینکه من دیگه با هر زنگ گوشیش دلم نمی لرزه و از حسادت نمی ترکم، نمی دونی تا چه حد اروم کرده هونیا..می دونم اون شاید اصلا به من فکر هم نکنه اما به همین توجه های کوچیکش هم راضیم..همینکه روزی چند بار زنگ می زنه..لحن حرف زدنش باهام پر محبت شده..حواسش بهم هست..من با همین ها هم خوشم هونیا....

اب دهنش و قورت داد و نگاهم کرد و ادامه داد:

-شاید بگی دیوونه م اما تو خودت هم عاشقی..وقتی که توجهی به من نداشت، من عاشقش شدم..حالا که حواسش بهم هست چطور می تونم جلوی دلم و بگیرم..هونیا من هر ثانیه دارم بیشتر غرق میشم تو این عشق و می ترسم از روزی که هوراد رو از دست بدم و مجبور باشم تمام این عشق رو از دلم بیرون کنم....

نگاهم روی قطره اشکی که از چشمش چکید خیره موند و یه لحظه ذهنم پر کشید به چند هفته قبل...

روزی که تو رستوران آراس بهم گفته بود "هوراد و الینا به همدیگه میان"..منم بهش گفتم "یعنی میگی ممکنه از هم خوششون بیاد؟!"...که در جوابم ابروهاش و با شیطنت بالا پایین انداخته بود و جواب نداده بود....

یه لحظه ذهنم و باز کردم تا این موضوع رو به الینا بگم اما به موقع تونستم جلوی زبونم و بگیرم و دهنم و ببندم....

شاید آراس هم مثل ما فقط یه حدس زده باشه و هوراد چیزی بهش نگفته باشه..اونوقت با گفتن این موضوع فقط الینا امیدوار تر می شد....

پشت دستش و نوازش کردم و اروم لب زدم:

-همه چی درست میشه..نگران نباش..خدا حواسش به هممون هست..به خصوص ماهایی که عاشقیم....

و تو دلم از خدا خواهش کردم که دل الینای مهربون و دلسوزم و نشکونه..اون داشت تمام زندگیش رو غرق این عشق می کرد و نجاتش هر ثانیه سخت تر میشد.....

نگاهی به اسمون سیاه و ستاره های چشمک زنش انداختم و روی پله ی جلو در ورودی،تو حیاط نشستم...

صدای جیرجیرکا لبخند به لبم آورد و پاهام و جمع کردم و کف دست هام و روی زانو هام گذاشتم..برق انگشتر تو انگشتم لبخندم و پررنگ تر کرد....

یه حس و حال غریبی داشتم..دلم یه نفرو یا یه چیزی رو می خواست که نمی دونستم چیه..چه حس بدی بود...

انگشتر نشونم و که مامان آراس درست دو ماه پیش دستم کرده بود رو تو انگشتم چرخوندم و طبق معمول بازم لبخندی زدم....

هر لحظه که چشمم به این انگشتر تک نگین برلیان می افته،بی اراده لبخند میشینه روی لب هام...

نه بخاطره گرون بودن و زیبا بودنش..بلکه انگار این انگشتر مهر تاییدی بود روی عشق و علاقه ی بین من و آراس..انگار این انگشتر مارو به همدیگه وصل می کرد....

یاده شبی که تمام حرف ها زده شد و من و آراس رسماً نامزد شدیم،باعث شد لبخندم غمگین بشه و اون حس سرکش تو وجودم پررنگ تر....



من که کسی رو نداشتم ازش بخوام تو مراسم شرکت کنه..خاندان مشرقی از اول هم با من مشکل داشتن..بخاطر احترام نسبت به پدرم من و تحمل می کردن و هیچ وقت یادم نیامد که نگاهشون چیزی جز تحقیر و تمسخر داشته باشه وقتی به من نگاه می کردن.....

وقتی هم که فهمیدن من موضوع رو فهمیدم و می دونم که یه بچه ی سرراهی هستم، علنا دیگه بی احترامی می کردن و من و ادم هم حساب نمی کردن....

از اولین کسی که کلمه ی حرومزاده رو شنیدم، زن عموی مینا و میلاد بود..داشت به خواهر شوهرش، که عمه ی میلاد اینا میشد، می گفت که چطور می تونن بچه ای که معلوم نیست حرومزاده س یا حلال زاده رو تو خونشون راه بدن و بزرگش کنن..برکت از خونشون میره..اونم وقتی که خودشون هم اوضاع درست و حسابی ندارن.....

این حرف ها اوایل اروم و پشت سرمون بود اما بعد بلند و جلوی خودمون ادامه پیدا کرد و اینقدر این بی احترامی زیاد و علنی شد که بابا و مامان، رابطه با فامیل رو اینقدر محدود کردن که ما عید تا عید می دیدیم بقیه رو..که البته همون عید هم از دست نیش و کنایه های خودشون و بچه هاشون در امان نبودم....

حالا اونا می اومدن مراسم نامزدی کسی که اضافی می دونستن و هزار تا حرف پشت سر و جلوش زده بودن؟!...

مسلمایا باید دیوونه باشن که بیان...

من از میلاد خواستم بخاطره بابا و مامان هم که شده باهاشون تماس بگیره اما طبق حدسمون بازم با بی احترامی و اینکه وقتشون اونقدر بی ارزش نیست که صرف ادمی مثل من بکنن، تماس رو پایان داده بودن.....

حتی میلاد سرم داد هم زد که همینو می خواستی اما چیزی جز لبخندی تلخ جوابش نبود...

من به حرمت پدر و مادری که بزرگم کرده بودن و تو تمام لحظات سخت کنارم بودن، موظف بودم به خانوادشون احترام بذارم و این تنها چیزی بود که ازم برمی اومد..دیگه مخالفت و نیومدن اونا گردن من نبود.....

مراسم خاستگاری و بعد هم نامزدی من واقعا جالب بود...

من بودم، میلاد، مینا و شوهرش.. دخترش و گذاشته بود پیش مادر شوهرش.. اینا هم بود.. و چون یه بزرگتر تو جمع نداشتیم، از پدر و مادر اینا خواهش کردیم که تنهامون نگذارن و اونا هم برخلاف خانواده ی مشرقی، با روی باز پذیرفتن و قبول کردن نقش بزرگتر من و بازی کنن....

در حالی که بزرگتر واقعی من، همراه داماد و خانواده ی داماد وارد خونه شد.. حامد صبوری با چشم هایی پر اشک نگاهم کرده و بعد هم با شرمندگی سرش و پایین انداخته بود....  
بازم دلم سوخته بود و دوست نداشتم اینطور نالون بینمش اما اون خودش بهتر از هر کسی می دونست که چه کار نابخشودنی انجام داده...

هیچکس مخالف نبود.. همه خوشحال بودن.. مادر آراس مدام قربون صدقه ی من می رفت و بوسم می کرد...

پدرش بی دریغ لبخند مهربونش رو نشارم می کرد و انگار حتی با نگاهش هم می گفت ازم در همه حال حمایت می کنه....

همه ی خاندان صبوری موضوع رو فهمیده بودن.. من عکس العمل اولیشون رو ندیده بود و آراس هم چیزی برام تعریف نکرد اما واقعا دوست داشتم اون لحظه اونجا می بودم....

دوتا عمه داشتیم که بسیار زن های مهربون و خوشگلی بودن.. با اینکه سنی ازشون گذشته بود و حتی یکی دوتا نوه هم داشتن، باز هم معلوم بود که جوونی هاشون از اون دخترهای خوشگل و جذاب بودن که الان هم اینقدر چهره ی دلنشینی داشتن.. واقعا جذاب بودن....

و چون مادر من دختر خالشان بوده و از بچگی باهم بزرگ شده بودن، و به قول خودشون من و مادرم انگار سیبی بودیم که از وسط نصف شده.. بدجور هوام و داشتن و کلی تو اولین دیدارمون، من و تو بغلشون گرفتن و گریه کردن....

اقابزرگ، پدر حامد صبوری هم بود.. متاسفانه مادر بزرگ پدریم و پدر بزرگ و مادربزرگ مادریم فوت کرده بودن...

اقابزرگ از اون پیرمردهای دیکتاتور بود که همه ی بچه هاش ازش حساب می بردن..البته هوراد و آراس اینقدر که اقابزرگ رو دوست داشتن و ازش تعریف می کردن،منم با اینکه زیاد نبود باهاش آشنا شدم اما دوستش داشتم....

نگاهش نسبت به من اینقدر گرم و مهربون بود که باور نمی کردم طبق تعریف های آراس بچه هاش اینقدر ازش بترسن...

حتی دیده بودم آراس و هوراد باهاش شوخی هم می کنن و اون با لبخند و چشم غره جوابشون رو می داد و آراس گفته بود فقط اون دوتا حق شوخی کردن باهاش رو دارن..می گفت شاید منم براش با بقیه فرق دارم و جز دسته ی آراس و هوراد هستم....

خنده ی ارومی کردم با یادآوری اتفاقات این دو ماه و با اینکه سعی می کردم با فکر کردن به روزهای گذشته کمی فکرم و مشغول کنم بازم نمیشد....

دلم اشوب بود و چیزی رو می خواستم که حتی فکر کردن بهش هم اذیتم می کرد...

از روی پله بلند شدم و با قدم های اروم و اهسته رفتم تو خونه و بعدم رفتم تو اتاق..الینا و هانا(دختره مینا) امشب اینجا مونده بودن و میلاد هم تو سالن خواب بود....

نگاه از الینا گرفتم و پشت پنجره ایستادم و دوباره به اسمون خیره شدم..کاش می تونستم کمی بخوابم تا فکرم ازاد بشه اما نمیشد و هرلحظه فکرم به جایی پرمی کشید....

حامدصبوری کاری نبود که این مدت برای نزدیک شدن به من نکرده باشه..گل فرستادن به خونه و سرراهم قرار گرفتن و اشک هایی که هنوزم با یاداوریشون،دلم فشرده میشه و خیلی کارهای دیگه....

مدتی بود که وقتی به حامدصبوری فکر می کردم دیگه مثل گذشته،تو ذهنم تصویر مردی که بچه ش رو تو خیابون گذاشته و رفته،شکل نمی گرفت....

حالا مردی رو می دیدم که،هرروزی رو که به پایان می رسونده،می دونسته یک روز زنش به مرگ نزدیک تر شده....

مردی تو ذهنم می اومد که چند سال تارک دنیا شده و حتی چند ماه هم اسایشگاه روانی بستری شده..و این نشون میده که این مرد اون موقع درک درستی از کارهایی که می کرده نداشته....

وقتی هوراد برام تعریف کرد که پدرش چند ماه تو اسایشگاه بستری بوده،انگار دنیا چرخید و چرخید و چرخید و با تمام سنگینش روی سرم خراب شد..چقدر این مرد عاشق بود....  
وقتی به هوراد گفتم چطور میشه یه مرد اینقدر عاشق باشه که این همه بلا سر خودش و بقیه بیاره،در جوابم گفت "اشتباه نکن..فقط از دست دادن عشقش و همسرش نبوده..اون با دست های خودش دخترش و هم از دست داد و این بیشتر از همه داغونش کرده"....  
شاید راست می گفت..نمی دونم...

این روزها خیلی سعی می کنم که خودم و قانع کنم..به خودم بقبولم که اونموقع حالش دست خودش نبوده و نمی فهمیده چکار می کنه....  
من تو این روزها،وقتی قرار بود دو روز دیگه به عقد مردی دربیام که عاشقش بودم،بزرگتری می خواستم که بالای سرم باشه....

بزرگتری رو می خواستم که بتونم موقع بله گفتن ازش اجازه بگیرم...  
قطره اشکی که روی صورتم ریخته بود رو پاک کردم و نگاهم و دوختم به ماشین الینا که تو حیاط کوچیکمون پارک بود....

لبم و گزیدم و نگاهم و مردد چرخوندم سمت الینا...  
چقدر دلم بی قراری می کرد..قلبم انگار دلتنگ بود..می خواست جایی اروم بگیره که عقلم با تمام قدرت از نزدیکی بهش منع می کرد....  
این قلب و عقل من هیچوقت باهم تفاهم نداشتن...

و من همیشه احمقانه گول قلبم و می خورم و راهی که نشونم میده رو انتخاب می کنم..درست مثل الان....

اروم خودم و رسوندم به چوب لباسی که روی دیوار نصب بود..مانتوی نخ‌ی و خنک مشکیم رو پوشیدم و شال سورمه ای رو سرم انداختم....

مثل دزدها خودم و به بالای سر اینا رسوندم و سویچ ماشینش و برداشتم..نگاهی به ساعت انداختم..دو نیمه شب بود...

گوشیم و از کنار بالش روی تشکم برداشتم و بی صدا از خونه زدم بیرون... تمام تلاشم و کردم که موقع باز شدن در، صدایی از خودش درنیااره و انگار اینجا شانس باهام یار بود و اون صدای قیژ مانندی که روی اعصاب می رفت، ازش درنیومد.... با استرس سوار ماشین شدم و اروم استارت زدم..خدا خدا می کردم میلاد و اینا بیدار نشن...

ماشین رو بردم بیرون و در حیات رو اروم بستم و وقتی تو ماشین نشستم از استرس زیاد نفس نفس می زدم..انگار کیلومترها دویده بودم..دهنم خشک شده بود.... خداروشکر کردم که کسی متوجه نشده و ماشین رو راه انداختم...

هرچند از کاری که می کردم راضی نبودم اما این دل هم اینطوری فقط اروم می گرفت..البته این تصمیمی بود که چند روزی میشد گرفته بودم و الان دیگه دلم طاقت نداشت....

چند بار تا برسم، ماشین رو نگه داشتم و قصد کردم واسه دور زدن و برگشتن به خونه اما باز نتونستم و دوباره همون مسیر رو در پیش گرفتم...

جلوی در خونه که ایستادم و پیاده شدم، نگاهم و چرخوند سمت اسمون و اروم و دلگرفته زمزمه کردم:

-خدایا به امید تو..خودت کمکم کن...

درهای ماشین رو قفل کردم و دکمه ی ایفون رو فشردم..وقتی دیدم خبری نیست، دوباره زنگ رو فشردم و طولی نکشید که صدای هراسون، نگران و گرفته ش پیچید تو گوشم:  
-بله؟!..بفرمایید؟!..!

بدون اینکه جلوی دوربین ایفون و ایسم تا بتونه ببینه منو، با صدای ارومی گفتم:

-باز کن..منم...

انگار صدام رو شناخت.. با هول و نگرانی که تو صداس ده برابر شده بود، با وحشت گفت:

-هونیا..هونیا تویی..چی شده؟..اتفاقی افتاده؟!...

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفم باشه، صدای تیک باز شدن در اومد..نفس عمیقی کشیدم و درو هول دادم و رفتم داخل...

اشک از چشم هام می ریخت و هیچ کنترلی روی هق هقم نداشتم..انگار با شنیدن صداس دلتنگی و بی قراریم بیشتر شده بود و تحملم کمتر....

هنوز به وسطای حیات بزرگ و سرسبزشون هم نرسیده بودم که در ورودی ساختمان باز شد و بایه شلوار تو خونه ای و تیشرت ساده ی سفید که به تنش چسبیده بود و سینه ی پهنش و به رخ می کشید، اومد بیرون....

موهاس اشفته تو پیشونیش ریخته و نگاهش پر از ترس و نگرانی خیره به من بود و با قدمای بلند به سمتم می اومد....

شدت گریه م بیشتر شد و به قدم هام سرعت دادم و به طرفش رفتم...

به هم که رسیدیم، هردوتا همزمان و تو فاصله ی یک قدمی به هم ایستادیم..انگار چیزی بینمون بود و نمی گذاشت اون یه قدم رو برداریم و فاصله رو تموم کنیم....

دست هاش و آورد بالا اما دوباره انداخت پایین...

با ترس و وحشت گفت:

-چی شده؟!..چرا گریه می کنی؟!..برای کسی اتفاقی افتاده؟!..حالت خوبه؟!...

گریه م که شدت گرفت، با بی قراری نیم قدم رفتم جلو و انگار با این کارم فهمید چی می خوام که بدون معطلی فاصله رو تموم کرد و با دست هاش صورتم و قاب گرفت و تقریباً نالید:

-چی شده باباجان؟!..چی شده دخترم؟!...

چشم هام و بستم و با گذاشتن سرم روی سینه ش، فاصله رو تموم کردم...

حبس شدن نفسش رو حس کردم و بعد دست هاش بود که با قدرت و پر حمایت دورم حلقه شد...

هقی زدم که کنار گوشم اروم گفت:

-جونم..جونم بابایی..دخترم...

سرم و محکم تر به سینه ش چسبوندم و با گریه نالیدم:

-چرا من و نخواستی..چرا...

حلقه ی دست هاش و محکم تر کرد و بوسه ای روی موهام نشوند:

-غلط کردم..نمی فهمیدم چکار می کنم..ببخش منو..ببخش دخترم..من اونموقع بچه بودم..یه

خریتی کردم..بذار جبران کنم...

دوباره هق زدم و بریده بریده گفتم:

-هرکی من و میدید،می گفت این همون دختریه که میگن ممکنه حروم باشه که گذاشتش سر

راه..هرشب که می خوابیدم یه داستان واسه خودم می ساختم که شاید واسه این ولم

کردن..فقر..بچه ی زیاد داشتن..دختر نخواستن..و تلخ تر از همه این بود که شاید بقیه راست

بگن و من از یه رابطه ی حروم باشم....

صدای خشدار و گرفته ش حالمو بدتر کرد:

-ببخشید..ببخشید...

من برای این حرف ها نیومده بودم اما انگار زبونم دست خودم نبود..هرچی که دلم دستور

میداد رو به زبون می اورد..بیچاره عقلم که کلا سکوت کرده بود....

همینطور پشت سر هم طلب بخشش می کرد و نمی دونست من همون موقع که فهمیدم تو

اسایشگاه بستری بوده،بخشیدمش..فقط منتظر بودم کمی دلم اروم بشه تا بتونم پیام پیشش....

لباش و روی پیشونیم گذاشت و چند لحظه نگه داشت...

با حس تر شدن پیشونیم،سرم و بلند کردم و صورت خیس و غرق اشکش رو دیدم...

دستم و بلند کردم و اروم روی صورتش کشیدم و اشک هاش و پاک کرد..چشم هاش و باز

کرد و نگاهم کرد..لبخند لرزونی زدم و دوباره سرم و روی سینه ش گذاشتم....

دست هاش دوباره دورم محکم شد و کنار گوشم لب زد:

-دوستت دارم دخترم..دوستت دارم...

داشت مثل یه دختر بچه نازم و می کشید و لوسم می کرد..میون اشک هام لبخندی زدم و دهنم و باز کردم واسه صدای زدنش اما بازم نتونستم....

می دونستم منتظره اما ایندفعه چیز دیگه ای مانع می شد..من فقط به پدر خدایامرمز گفته بودم بابا و می ترسیدم حالا که دستش از دنیا کوتاست ناراحت یا دلگیر بشه از دستم..اون دوتا فرشته بودن که خدا سرراهم قرار داده بود و تا ابد یه جای ویژه تو قلب من داشتن و هیچی نمی تونست ذره ای محبتشون و از قلبم بیرون....

چشم هام و بستم و این موضوع رو گذاشتم واسه بعد که کمی با خودم کنار اومده باشم..حتی همین الان هم بیشتر از ظرفیتم جلو اومده بودم.....

اروم ماشین و بردم داخل و در حیات رو بستم و چرخیدم..

با دیدن سایه ای که داشت نزدیک میشد،جیغ خفه ای کشیدم و رفتم عقب..

تندی اومد طرفم و با تشر گفت:

-ساکت شو ببینم..مگه جن دیدی...

با شنیدن صدای میلاد نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد و منم تشر زدم:

-مگه دیوونه ای که یهو ظاهر میشی...

حالا که اومده بود نزدیکم بهتر می تونستم ببینمش...

دست به سینه شد و با اخم های درهم و لحن طلبکاری گفت:

-کجا بودی به سلامتی؟!...

لبم و گزیدم و چشم چرخوندم..حالا چی بگم بهش...

با من من گفتم:

-خوابم نمی برد..رفتم بیرون یه دوری زدم..

ابروهاش و انداخت بالا و یه قدم دیگه اومد جلو..خم شد تو صورتم و با حرص گفت:



-خیلی خوبه..دروغ گفتن هم که برات عادی شده..تو چشم هامون نگاه می کنی و دروغ میگی..دیگه چی یاد گرفتی؟!...  
سرم و پایین انداختم و با بغض گفتم:  
-رفتم پیش بابام..

سکوتش از بُهت بود و منم از فرصت استفاده کردم و تند تند و با صدای لرزونی گفتم:  
-از روزی که فهمیدم تو اسایشگاه روانی بستری بوده،نتونستم دلم و راضی کنم که بیخیالش بشه..شاید بدترین کار دنیا رو با بچه ش کرده باشه میلاد اما الان خیلی تنهاست..اون موقع هم حالش خوب نبوده..من مثل اون نیستم..نمی تونم سنگدل باشم..وقتی دو روز دیگه عقده،دلم می خواد بزرگتری داشته باشم که ازش اجازه بگیرم.....  
اشکم و از صورتم پاک کردم و ادامه دادم:

-میلاد من خیلی تنهام..فقط تا الان تو و مینا و الی رو داشتم..تو هم که رفتی شیراز تنها تر شدم..می دونی که عموهات و بقیه خانواده من و دوست ندارن..حالا که خانواده م پیدا شده و اینقدر من و دوست دارن،نمی تونم ازشون بگذرم..یه عمر ارزو داشتم منم مثل دوستام بتونم از خاله و عمو و دایی و عمه هام تعریف کنم واسشون اما هیچی جز تحقیر و تمسخر نداشتم که تعریف کنم.....

دست هاش و دور شونه هام حلقه کرد و کشیدم تو بغلش..  
سرم و گذاشتم روی سینه ش و با صدای ارومی زدم زیر گریه و با صدای خفه حرفم و ادامه دادم:

-من با شما خوشبخت بودم..یکی از دلایلی که باعث شد اینقدر زود بیخشمش شما بودین..اون با کاری که کرد باعث شد من تو خانواده ای بزرگ بشم که هیچی جز عشق و محبت بهم ندادن..اینو هیچوقت فراموش نمی کنم..اما الان دلم یه خانواده ی بزرگ میخواد..بشینم با دختراشون حرف بزنم..عمه و عموهام بهم محبت کنن.....

ساکت بود و می خواست بهم اجازه بده که حرف هام و بزمن اما منم دیگه حرفی نداشتم..همینکه الان تو بغلش بودم یعنی از کارم ناراحت نشده بود و همین برای من بس بود....

موهام و نوازش می کرد و گاهی بوسه ای روی پیشونی یا موهام می نشوند...  
کمی که گذشت من و از خودش جدا کرد و تو چشم هام خیره شد:  
-بهتری؟!...

نفس عمیقی کشیدم و با چشم های بسته گفتم:  
-من با شما همیشه حالم خوبه...

بوسه ی دیگه ای روی شقیقه م نشوند و همینطور که دستش دور شونه هام بود،راه افتاد سمت خونه و گفت:

-بریم بخوابیم که کم کم هوا داره روشن میشه..انگار یادت رفته باید بری خرید..صبح زود الینا بیدارت می کنه..یکم بخواب که سر حال باشی..ناسلامتی دو روز دیگه عروس میشی....  
لبخندی زدم و سرم و تکون دادم:  
-از دستم ناراحت نیستی؟!...

ابروهاش و انداخت بالا و از گوشه ی چشم نگاهم کرد:  
-چرا ناراحت باشم؟!...

-چون رفتم پیش...

پرید تو حرفم و درحالی که در ساختمان رو باز می کرد،گفت:

-این زندگیه تو! هونیا..فقط خودت باید برایش تصمیم بگیری..من فقط می تونم راهنماییت کنم..خیالمم ازت راحتته..می دونم اینقدر عاقل هستی که کار اشتباهی نکنی..من بهت اعتماد دارم.....

لبخند شیرینی روی لب هام نشست و بعد از بوسیدن گونه ش،شب بخیری گفتم و رفتم سمت اتاقم...

حالا اروم بودم..انگار دلم بالاخره به چیزی که می خواست رسیده بود و اروم و قرار گرفته بود...

مانتو و شالم و دراوردم و روی تشکم نشستم..می دونستم میلاد شاید واقعا از کاری که کردم راضی نباشه اما اینقدر فهمیده بود که بدونه خودم دیگه می تونم برای خودم تصمیم بگیرم و داشتن این خانواده حق منه.....

چادر سفید با گل های ریز طلایی و نقره ای رو روی سرم مرتب کردم و خیره شدم به آراس که با میلاد و هوراد مشغول حرف زدن بود....

الینا کنارم روی صندلی نشست و دوباره غر زدن هاش و از سر گرفت:

-واقعا نمی فهمم..گفتی عروسی نمی خوام هیچی نگفتیم..گفتی عقدمون محضری باشه،بازم هیچی نگفتیم..یعنی چی که حتی یه جشن کوچیک رو هم راضی نشدی..بیچاره آراس و بابات اینا اینقدر باهات حرف زدن..حداقل بخاطره دل آراس قبول می کردی.....

نفسم و فوت کردم بیرون و چشم غره ای بهش رفتم:

-الینا الان دو روزه مخ من و خوردی..منم صدبار برات توضیح دادم..هیچ جشنی نمی خوام..تویی که موضوع مارو می دونی توقع داری عروسی بگیرم و برم حجله؟!...

خنده ش گرفت و اروم زد زیر خنده و در همون حال گفت:

-بمیر بابا..چه ربطی داره..مگه تو دل نداری..حالا تو بچگی یه خبطی کردی..دلیل نمیشه ارزوهات و بخاطره یه اشتباه چال کنی....

نگاهم و دوختم به آراس و زیرلب گفتم:

-همین که آراس رو دارم دیگه هیچی نمی خوام..خدا خیلی هم بهم لطف کرده و با این همه نقطه ضعف و مشکل،بازم کسی مثل آراس رو سر راهم قرار داده..دیگه هیچی نمی خوام..از طرفی هم....

نگاهم و چرخوندم سمت الینا و با صدای ضعیفی گفتم:

-مگه من کی رو دارم که بخوام واسه جشنم دعوت کنم..فقط شماها هستین...

دستم و تو دستش گرفت و با لحن شوخی گفت:

-خیلی خب بابا..ابغوره نگیر..می خواستیم یه شام مفتی بخوریم که قسمت نشد...

مکثی کرد و بعد خم شد و اروم گونه م رو بوسید:

-امیدوارم خوشبخت بشی..هیچی به اندازه ی خوشبختی و شادی تو من و خوشحال نمی کنه...

لبخندی زد که سرش و چرخوند و نگاهش جایی خیره موند..رد نگاهش و دنبال کردم و

رسیدم به هوراد..لبخند عمق گرفت که اینا همونطور خیره به هوراد گفت:

-البته داداشتم می تونه خوشحالم کنه...

اروم خندیدم که برگشت طرفم و چشمک بامزه ای زد:

-از ماه عسل که برگشتی کلی باهات حرف دارم..این چند روز که دنبال خریدهای شما

بودیم،این پسره من و دیوونه کرده..اومدی واست تعریف می کنم....

سرم و تکون دادم و با صدای عاقد،نگاهم و چرخوندم سمت آراس که داشت به طرفم می

اومد...

کل خاندانِ صبوری اومده بودن و همه ای تو محضر پیچیده بود که داشتم دیوونه می

شدم..با صدای عاقد صداها کمتر شد و تونستم یه نفس راحتی بکشم....

آراس اروم کنارم روی صندلی نشست و لبخند مهربونی زد...

چشم هاش کمی نگران بود و عرق روی پیشونیش نشسته بود و هی مجبور بود با دستمال

پاکشون کنه....

چادرم و روی سرم مرتب کردم و اروم خم شدم قران رو از روی سفره عقد جلومون

برداشتم..دو طرفش رو بوسیدم و بازش کردم....

دست آراس هم کنار دستم روی جلد قران نشست و کمی خودش و به سمتم کشید تا بهتر

بتونه ببینه....

عاقد شروع کرده و سکوت فضا رو پر کرده بود...

گوشم به صدای عاقد بود..نگاهم روی آیه های قران و تو دلم دعا می کردم و از خدا می خواستم آراس رو برام حفظ کنه....

الینا،مینا به همراهه دوتا از دختر عمه هام، پارچه ی سفیدی رو بالای سرمون گرفته بودن و قند می ساییدن...

-برای بار سوم..سرکار خانوم هونیا مشرقی..ایا به بنده وکالت می دهید با مهریه معلوم،به عقد و نکاح جناب آقای آراس صبوری دریاورم..ایا وکیلیم؟!...

جعبه مربع و پهنی که آراس به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و لبخندی زدم...

قلبم تند تند به سینه م می کوبید و انگار می خواست بیاد بیرون..دهنم خشک شده بود...

اب دهنم و قورت دادم و قران رو با احتیاط بستم و دوباره بوسیدم..دستم و روی جلدش کشیدم و یک بار دیگه از خدا خواستم زندگیم و برام حفظ کنه....

سر بلند کردم و همزمان زبونم چرخید:

-با اجازه ی...

یه لحظه مکث کردم و همون لحظه نگاهم خیره موند به حامد صبوری..با دیدن نگاهم لبخند غمگینی زد و سرش و پایین انداخت....

شاید تو هیچ کدوم از مراحل زندگیم نبود اما حالا که بود باید ارزش استفاده می کردم..نه اینکه با لج و لجبازی این روزها رو هم از دست بدم....

بغضم و قورت دادم و محکم گفتم:

-با اجازه پدرم..و بقیه ی بزرگترا بله...

صدای دست و سوت همه بلند شد اما من حواسم به بابام بود که سرش و با شتاب بلند کرد و خیره شد بهم...

نمی تونستم نگاه از چشم های دو دو زده ش بگیرم...

آراس دستم و تو دستش گرفت و بالاخره نگاه از چشم های پر اشک و لب های خندون بابا گرفتم و چرخیدم سمت آراس...

اونم بله رو گفته بود و دیگه رسماً زنش شده بودم..زن شرعی و قانونیش..چی می تونست شیرین تر از این باشه برام....

لبخندی بهم زد و دستم و به لباش نزدیک کرد و اروم پشت دستم و بوسید و لب زد:

-قول میدم خوشبختت کنم...

چشم هام و باز و بسته کردم:

-همینکه کنارم باشی خوشبختم...

احتیاج نبود اون کاری بکنه..من حتی همین کنارش نشستن رو هم دوست داشتم....

با جلو اومدن میلاد و مینا،از روی صندلی بلند شدیم و خودم و تو بغل مینا انداختم و قطره اشکی از چشمم چکید....

صدای گریه ی اروم مینا حالم و بدتر کرد..حس می کردم دارم از کسایی که 25 سال باهاشون زندگی کردم جدا میشم..حس مزخرفی بود....

در کنار خوشحالی از تموم شدن فاصله ی بین من و آراس،ناراحتی دوری از خواهر و برادرام هم بود....

مامان آراس که من مادرجون صداش می زدم،با خنده و شوخی من و از مینا جدا کرد و بعد از بوسیدن پیشونیم حلقه هارو به دستمون داد و ازمون خواست دست همدیگه بکنیم.....

هر کاری ازمون می خواست انجام می دادیم و اینقدر مثل بچه ها ذوق زده می شد که ادم نمی تونست خواسته ش رو رد کنه....

بعد از اینکه غسل تو دهن همدیگه گذاشتیم،با خنده بخاطره شیطنت های آراس،سرم و چرخوندم که نگاهم به بابا افتاد..داشت به طرفمون می اومد....

لبخندم و حفظ کردم و منتظر نگاهش کردم...

بهمون که رسید،قبل از اینکه اون کاری کنه یا چیزی بگه،قدمی به طرفش برداشتم و تو اغوشش فرو رفتم....

وقتی تو بغلش بودم، حس و حال دختری رو داشتم که هرروز توسط این اغوش حمایت  
میشده..باهاش غریبه نبودم..بوی اشنایی داشت که ازش سیر نمی شدم.....  
نگاهم و از شیشه ی ماشین به بیرون دوختم و نفس عمیقی کشیدم...  
دیگه چیزی نمونده بود که برسیم...  
با آراس مستقیم از تو محضر راه افتادیم سمت شمال..بابا و عمو بقیه رو بردن واسه شام  
و یه جشنی بدون عروس و داماد برای خودشون بگیرن....  
نگاهم و از بیرون گرفتم و به نیمرخ جذاب آراس که با جدیت رانندگی می کرد، خیره شدم...  
چقدر خوشحال بودم که فاصله ی بینمون تموم شده...  
اما در کنار این خوشحالی یه چیزی دلم و زیر و رو می کرد..یه دلشوره ی عمیق که عصیم می  
کرد...  
آراس که متوجه نگاهم شده بود لبخند مهربونی زد و نیم نگاهی بهم انداخت:  
-خسته شدی؟!..  
جواب لبخندش و دادم و گفتم:  
-یکم..  
دستمو تو دستش گرفت و با انگشت شصتش مشغول نوازش پشت دستم شد:  
-چیزی نمونده..یکم دیگه می رسیم...  
سرم و تکون دادم و دوباره به بیرون خیره شدم..شیشه سمت خودم و کشیدم پایین و صورتم  
و کمی بردم بیرون...  
هوای خنک و بوی خاک بارون خورده بدجور سرحالم کرد...  
چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..دستم و بردم بیرون و گذاشتم نم نم اروم بارون  
دستم و خیس کنه...  
سرم و چرخوندم سمت آراس و گفتم:  
-تا حالا چندبار اومدی شمال؟!..

ابرویی بالا انداخت و لب هاش و جمع کرد:

-دقیق نمی دونم اما زیاد اومدم..اقا بزرگ یه ویلا داره اینجا که بیشتر تعطیلات رو میایم...

خندیدم و دوباره به بیرون خیره شدم:

-من اولین بار میام...

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد اما آراس نداشت طولانی بشه..دستم و فشرد و زمزمه کرد:

-خودم همه جا می برمت..تازه خیلی بهتر..اینطوری هر جا بری،خاطره هات و با خودم می سازی...

دوباره خندیدم و سرم و تگون دادم...

دستم و که تو دستش بود کشید طرف خودش و شیشه رو کشید بالا:

-سرما می خوردی...

با اخم نگاهش کردم که خندید و دستم و بیشتر کشید که کج شدم به طرفش و معترض اسمش و صدا زدم....

بازم خندید و سرعت ماشین رو کم کرد..با دست چپش فرمون رو گرفت و دست راستش و دور شونه های من حلقه کرد و بیشتر کشید سمت خودش....

سرم و گذاشتم روی شونه ش و چشم هام و بستم...

بوی تنش در همه حالی،حالم و خوب می کرد..

نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی سینه ش حرکت دادم..دستش که دور شونه هام حلقه بود رو،یکم کشید پایین و با انگشتاش روی بازوم رو نوازش کرد....

سرم و یکم بالا گرفتم و تو صورتش خیره شدم:

-خیلی خوشحالم..

خم شد روی موهام و بوسید و دوباره به جلوش خیره شد:

-من بیشتر..



دوباره چشم هام و بستم و سینه ش رو که از یقه ی بازش معلوم بود رو نوازش کردم...  
همینطور چشم هام بسته بود که ماشین از حرکت ایستاد..همزمان با باز کردن چشم هام گفتم:  
-رسیدیم؟!...

اما با نگاهی به اطراف متوجه شدم که هنوز تو همون مسیر هستیم و هیچ خونه ای هم  
اطرافمون نیست...

سوالی برگشتم سمت آراس که یه جور خاصی خیره نگاهم می کرد..سرم و تکون دادم که با  
دست هاش صورتم و قاب گرفت...

نگاهش اینقدر داغ و تبار بود که باعث شد حالش و پیرسم:  
-حالت خوبه؟!..

و بلافاصله دستم و روی پیشونیش گذاشتم...

تب نداشت اما چشم هاش همچنان خمار و تبار بود...

لبخندی زد و سرم و کشید جلو و خودشم خم شد طرفم و لب زد:

-شیطونی می کنی..ادم و تحریک می کنی..بعد میگی حالت خوبه؟!..الان می تونم خوب باشم  
به نظرت؟!...

با تعجب نگاهش کردم که دستم و گرفت و گذاشت رو سینه ش:

-ادامه بده...

تازه فهمیدم چی میگه..چشم هام گرد شد و لبم و محکم گزیدم که اروم خندید و نگاهش  
چرخید سمت لبام...

سرمو کشید جلو و نزدیک لبام مکثی کرد و تو چشم هام خیره شد و لب زد:

-دوستت دارم..

لبخندی زدم و مثل خودش لب زدم:

-من بیشتر..خیلی بیشتر...

جمله م که تموم شد محکم و باولع لباش و گذاشت رو لبام و بوسید.. صورت‌م داغ شد و پلک هام روی هم افتاد...

نفس داغش که به پشت لبم می خورد داغترم می کرد...

یقه ی پیراهنش و چنگ زدم و همراهیش کردم...

انگشتای یکی از دستاش و تو موهام فرو کرد و محک‌تر بوسیدم...

نمی دونم چقدر گذشت که از لبام دل کند و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.. نفس نفس می

زدم و نفس های داغ‌م تو صورتش پخش میشد که پلک بست و اروم زمزمه کرد:

-جونم.. قربون خودت و نفسات..

دست هام و انداختم دور گردنش و رفتم تو بغلش.. دست هاش و دورم حلقه کرد و سرش و

تو گردنم برد...

اروم گردنم و بوسید و تو گوشم گفت:

-نفسمی هونیا.. نفس..

برای بار هزارم لبخند زدم و چشم هام و بستم.. چقدر تو این لحظه احساس خوشحالی و

خوشبختی می کردم....

هیچی نمی تونست اون حال خوبم و خراب کنه...

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر آراس راه افتادم...

نگاهی به باغ بزرگ خونه انداختم و لبخندی زدم.. حیاط خونه پر از درخت و گل بود.. چون بهار

بود تمام گلها شکوفه زده بودن و قشنگی خونه چند برابر شده بود....

روبرو خونه ای دو طبقه با سقف شیروونی قرار داشت...

پشت در آراس لبخندی زد و بی حرف در خونه رو باز کرد.. دستشو گذاشت روی کمرم و

هولم داد داخل...

یه راهروی باریک و کوتاه بود که وقتی ازش رد شدیم وارد یه سالن تقریباً بزرگ شدیم.. با

کنجکاوی نگاهم و اطرافم چرخوندم....

سالن با دو دست مبل راحتی مبله شده بود..جلوشون ال ای دی به دیوار نصب بود و زیرش میز و انواع وسایل صوتی...

سمت راست اشپزخونه بود و زیر این یه میز ناهارخوری بزرگ که فکر کنم 24 نفره بود...

دیوار سمت چپ خونه کلا شیشه بود و به تراس باز میشد..نمای خیلی خوشگلی هم داشت..باغ خونه و سمت راستش قسمتی از دریا....

روبروی در ورودی راه پله ها بود و زیرش هم چندتا در چوبی قرار داشت...

دست آراس رو که دوباره روی کمرم حس کردم دست از کنجکاوای برداشتم و برگشتم طرفش...

لبخند مهربونش روی لباش بود و دلمو گرم می کرد:

-خوشت اومد؟!..

-هووم..خیلی خوشگله..

فشاری به کمرم آورد و منو نزدیک تر کرد به خودش..اون یکی دست ازادشو برد عقب و درو بست...

سرش که به سمتم خم شد،پلک هام روی هم افتاد و لبام نیمه باز شد...

بوسه ی ارومی روی لبهام نشوند و فاصله گرفت...

تا خواستم چشم هامو باز کنم،لباش دوباره و اینبار محکمتر از قبل روی لبام نشست و بوسید...

دست هامو روی شونه هاش گذاشتم و همراهیش کردم...

دستش که به سمت دکمه های مانتوم رفت یه لحظه لرزیدم اما خودمو کنترل کردم و نداشتم آراس متوجه بشه...

یکی یکی دکمه های مانتومو باز کرد و از تنم دراورد...

لباشو از لبام جدا کرد و سرشو تو گردنم برد..از داغی نفساش که تو گردنم پخش شد بی اختیار اهی کشیدم که زیرلب گفت:

-جوونم..

دستشو برد زیر تیشترتم و اروم پهلو و کمرم و نوازش کرد...  
چشم های خمارم و بسته بودم و از بودن باهاش داشتم لذت می بردم...  
از هیجان زیاد پیراهن آراس و تو مشتم فشردم که تویه لحظه لب ها و حرکت دست آراس  
اروم کم شد و بعد از حرکت ایستاد...  
اخم هام یکم رفت تو هم...  
ازم که فاصله گرفت، با بهت چشم هامو باز کردم و خیره شدم بهش...  
نگاهش و دزدید و دستی به صورتش و چشم های سرخ شده ش کشید و اروم گفت:  
-من..من..برم چمدونارو بیارم..  
دو قدم که دور شد مبهوت و دلشکسته لب زدم:  
-آراس..  
اما اینقدر اروم صدا زدم که نشنید و با قدم های بلند ازم دور شد..  
نگاهی به دور و برم انداختم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و همونطور خشک شده و  
حیرون با خودم زمزمه کردم:  
-چرا اینکارو کرد...  
لب دریا نشسته بودیم و به موج هایی که محکم و پر قدرت جلو می اومدن، نگاه می کردیم...  
چند روزی از مثلا ماه عسلمون می گذشت..  
اونم چه ماه عسلی...  
لبخند تلخی زدم و نگاه از جلوم گرفتم و به نیمرخ جذاب و مهربون آراس خیره شدم..آراس  
نمی تونست بد باشه..نمی تونست منو اذیت کنه...  
قبل از اینکه بتونم نگاهمو بگیرم سرش و چرخوند و خیره شد بهم..دوباره اون لبخندی که می  
دونست بدجور دلمو میبره رو زد و دستشو دور شونه هام حلقه کرد...  
لباشو چسبوند به شقیقه م و با مکث و خیلی طولانی بوسید:  
-جوونم..نبینم صورت خوشگلت گرفته باشه...

خودمو تو بغلش جمع کردم و هیچی نگفتم..هرچی هم میشد هنوز اغوشش مرهم تمام دردهام بود...

حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و اونم دیگه هیچی گفت...

یکم که گذشت ازش جدا شدم و اروم گفتم:

-بریم داخل..خوابم میاد..

سرش و تکون داد و بلند شد..دستشو دراز کرد و کمک کرد منم بلند بشم..پشت لباسمو که

شنی شده بود رو با دست پاک کردم و بعد دوتایی کفش به دست راه افتادیم سمت خونه...

سرمو بلند کردم و به اسمون سیاه و ستاره های چشمک زنش خیره شدم...

یعنی می شد زندگی منم بدون هیچ مشکلی پیش می رفت؟!..همه ی مراحل زندگیم با مشکل

همراه بوده...

راحت و مثل بقیه از مرحله های حساس زندگیم نمی تونم رد بشم..باید حتما مشکلی باشه...

نفس عمیقی کشیدم..خدایا بازم شکرت..به همینکه کنارش باشم هم راضیم...

کفش هامو تو جاکفشی گذاشتم و راه اتاقمونو در پیش گرفتم..من با اینکه یه زنم اما هیچی از

سیاست های زنونه بلد نیستم..نمی دونم باید چکار کنم....

بغضم و قورت دادم و نگاهی به آراس انداختم تا بینم بهونه ی امشبش چیه...

چند لحظه چشم هاش و بست و نفسش و فوت کرد بیرون و بعد گفت:

-من یه دوش بگیرم..زود میام...

بی حس سرمو تکون دادم و شب بخیری گفتم..چون می دونستم اینقدر دیر میاد که من دیگه

خوااییده باشم....

آراس رفت سمت حمام تو اتاق و منم بعد از تعویض لباس هام روی تخت،به پهلو دراز کردم

و چشم هام و بستم..هرکار کردم نتونستم جلوشو بگیرم و قطره های اشک یکی یکی از چشم

هام اومدن پایین....

من چندین سال با اینکه یه زن بودم اما نیازهام و کنترل کردم و نذاشتم پام کج بره..هیچ خطایی نکردم...

الان هم می تونستم صبر کنم..حتی می تونستم بی خیالش بشم..اما چیزی که این وسط مهم بود اینه که چرا آراس نمی تونه با من باشه....

با اینکه منم نیازهایی داشتم و سالها کنترلشون کرده بودم اما بازم اینکارو می کردم و برام مهم نبود....

حس خواسته نشدن..اونقدر خواستنی نبودم براش،داشت اذیتم می کرد...

شب اول عقدم با محمد به سختی تونست اجازه م رو از مامان و بابا بگیره تا شب خونشون بمونم...

تا صبح هر موقع چشم باز کردم بیدار بود و با نگاهش منو نوازش می کرد..چقدر مسخره ش کردم..چقدر بهش خندیدم....

زهر خندی زدم و لبمو گزیدم..الان فکر کردن به هرکسی خیانت بود...  
دلم بیشتر گرفت...

آراس با کارش باعث شد یاد کسی بیوفتم که به قول خودش رقیبش بود...

اشک هام و پاک کردم و با صدای باز شدن در حمام چشم هام و بستم و لبامو محکم روی هم فشردم تا صدایی ازم درنیاد...

نمی خواستم بفهمه بیدارم...

صدای اروم باز و بسته شدن در کمداومد و بعد خش خش لباس هایی که داشت تنش می کرد...

یکم که گذاشت از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم دراز کشیده...

قلبم بی قرار می کوبید...

چقدر برای این روزها رویاپردازی می کردم..پوزخندی زدم و سعی کردم بخوابم تا شاید یکم اروم بشم....

پشتم به آراس بود و نمی دیدم چکار می کنه اما بی حرکت بود...  
همینطور فکرم هر طرف می چرخید که تخت دوباره تکونی خورد و کمی بعد دست های گرم  
آراس دور کمرم پیچیده شد و از پشت چسبید بهم...  
لبمو محکم گزیدم که عکس العملی نشون ندم...  
دست هاش دورم محکم تر شد و سرش تو گودی گردنم فرو رفت و بوسه ای به گردنم زد و  
با نفس های داغش تو گوشم زمزمه کرد:  
-خیلی دوستت دارم عشقم...  
دلم لرزید و لبامو محکم روی فشردم که یه وقت دهنم به گلایه باز نشه و ازش گله نکنم....  
آراس درو باز کرد و وارد خونه شدیم..خونه ای که با عشق چیده بودم...  
یکم پس انداز این سالها تونسته بودم جمع کنم و با همون می خواستم هرچی می تونم جهیزیه  
بخرم..هرچند آراس راضی نشد و اخرش هم بابام تمام وسایل خونه رو حساب کرد....  
نمی خواستم قبول کنم اما وقتی بهم گفت "بذار منم تو زندگیت نقشی داشته باشم" نتونستم  
چیزی بگم...  
هنوزم احساس نزدیکی زیادی بهش نداشتم اما هرچی هم می شد،اینکه بابام بود عوض نمی  
شد..وقتی دیدم با قبول درخواستش چقدر خوشحال شد،خیلی هم راضی بودم از کاری که  
کردم....  
شاید همه بگن وظیفه ی هر پدریه که حداقل جهیزیه دخترش رو تهیه کنه اما شرایط ما فرق  
می کرد..هیچی عادی نبود که این یکی باشه..اما برای خوشحالی بابا قبول کردم....  
خونه خیلی خوشگل شده بود..دقیقا همون که می خواستم...  
ساده اما بی نهایت شیک...  
خونه نزدیک خونه عمو اینا بود..تویه مجتمع مسکونی..طبقه ی چهارم..خونه ی بزرگ و  
دلبازی بود..برای منی که تویه خونه هشتاد متری تمام عمرم و گذروندم این خونه خیلی هم  
بزرگ بود....

سالن، اشپزخونه و سه اتاق خواب...  
سالن رو سفید قرمز دکور کرده بودیم.. مبلمان، پرده ها، فرش ها و حتی تابلو ها هم نماهای  
قرمز و سفید داشتن...  
اشپزخونه اپن با وسایل مشکی و سیلور...  
اتاق خواب خودمون سفید بود و بقیه اتاق ها هم خیلی ساده.. یکیش اتاق کار آراس بود و اون  
یکی اتاق مهمان...  
با صدای آراس که اسمم و صدا می کرد، از فکر اومدم بیرون و برگشتم طرفش....  
لبخند عمیقی بهش زد م و سرم و پایین انداختم:  
-مرسی خیلی خوش گذشت...  
می دیدیم با تمام فاصله ای که هنوز انگار بینمون بود، چطور تلاش می کرد که بهم خوش  
بگذره و این تشکر از ته دل حقش بود...  
یه قدم اومد جلو و دستشو زد زیر چونه م و سرم و بلند کرد.. با دیدن لبخند تلخش، نگاهم و  
دزدیدم و صداش و شنیدم:  
-می دونم اونطور که دلم می خواست بهت خوش نگذشت.. قول میدم جبران کنم.. همه چی  
رو...  
سرم و تکون دادم و حرفی نزد...  
خم شد اروم پیشونیم رو بوسید و تو گوشم گفت:  
-میرم بیرون برای خونه خرید کنم.. تنها نیستی؟!.. زود میام...  
سرم و چپ و راست تکون دادم:  
-نه.. قراره اینا بیاد پیشم.. الاناست که دیگه برسه.. هرچی گفتم بمونه فردا بیاد قبول  
نکرد.. دلش تنگ شده....  
آراس لبخندی زد و این دفعه شقیقه م رو با لب هاش مهر کرد:  
-خیلی هم خوب.. فکر کنم تو هم دلت تنگ باشه.. پس من برم.. چیزی خواستی زنگ بزن...



-باشه..مواظب خودت باش...

سر تکون داد و راه افتاد سمت در..پشت سرش رفتم و قبل از اینکه کامل بره بیرون،چرخید و دستمو تو دستش گرفت و اروم کف دستمو بوسید و سریع رفت سمت اسانسور....

تا وقتی اسانسور برسه و سوار بشه به همدیگه خیره بودیم و دلم برای ابی های مهربون و براقش ضعف میرفت....

با تمام حس های بدی که این چند روز بهم داده بود،بازم وجودش برام با ارزش ترین چیز تو این دنیا بود..بودن کنار آراس رو با هیچی عوض نمی کردم..هیچی....

درو بستم و رفتم سمت اتاقمون..خیلی خسته بودم اما الینا داشت می اومد..باید سر حال باشم...

لباسام و حولم و برداشتم و رفتم دوشی بگیرم تا کمی خستگیم کم بشه...

لبخندی بهش زدم و دوباره محکم بغلش کردم:

-چقدر دلم تنگ شده بود...

گونه م رو بوسید و اروم گفت:

-نه بیشتر از من..داشتم دیوونه می شدما..می خواستم پاشم پیام شمال...

اروم خندیدم و ازش جدا شدم...

دستی به گونه م کشید و با لبخند کشدار و معناداری گفت:

-خوش گذشت؟!...

خنده م گرفت و اروم زدم رو شونه ش:

-بمیر با اون ذهن منحرفت...

چپ چپ نگاهم کرد:

-برو بابا..الان تو باید تجربیاتت رو در اختیار من بذاری شاید دو روز دیگه به دردم خورد...

مشکوک چشم هام و جمع کردم:

-به به..چیزای جدید می شنوم..چه خبر بوده ما نبودیم؟!...

هر هر زد زیر خنده و همینطور که غش کرده بود گفت:

-بالاخره داداشت و خر کردم..افتاد تو تورم...

همونطور نشسته قری به کمرش داشت که صدای خنده منم بلند شد:

-چطور اخه؟!...

خودش و کشید جلو و باذوق گفت:

-یادته بهت گفتم خیلی عوض شده..همش زنگ میزنه به من..دیگه هی با گوشیش حرف نمی

زنه..حواسش بهم هست..یادته اون روز باهات حرف زدم؟!....

سرم و تکون دادم که با غیض گفت:

-نگوو اق داداشت تازه چشم های کورش و باز کرده بود و داشت اطرافش و میدید...

غیض صداش خوابید و دوباره با ذوق گفت:

-انگار برق زیبایی من چشم هاش و زده و عاشقم شده..وای هونیا نمی دونی..انگار اصلا اون

هورادِ نجسب مرده یکی دیگه جاش زنده شده..زمین تا اسمون فرق کرده..باید ببینی....

با تعجب نگاهش کردم:

-به همین راحتی؟!...

با اخم های درهم، تشر زد:

-به همین راحتی؟!..پدر من دراومد..به همین راحتی؟!..من خلاصه ی خوشبو بهت گفتم..من و

دق داد این پسر..یادت نیست چقدر اذیت شدم بخاطرش....

دستم و روی شونه ش گذاشتم و دلجویانه گفتم:

-اره راست میگی..خداروشکر که الان رابطتون درست شده...

نیشش دوباره باز شد و سر تکون داد..از ذوقش منم خنده م گرفت که با همون نیش باز

شده، گفت:

-خوووب؟!..شما چکار کردین؟!..کی خاله میشم؟!...

بی اختیار خنده م جمع شد و اهی کشیدم که اینا شونه م رو گرفت و با تعجب گفت:

-چی شد دخی؟!..چرا ناراحت شدی..من که چیزی نگفتم...

لبخند زورکی زدم:

-نه عزیزم..ناراحت نشدم..

اخم هاش و کشید تو هم و با عصبانیت گفت:

-از کی تا حالا غریبه شدم که نمیگی بهم چی شده..تو از چیزی ناراحتی..همون اول هم فهمیدم..نکنه....

مکثی کرد و یه دفعه با عصبانیت بیشتر گفت:

-نکنه آراس اذیت کرده ها؟!..کتکت زده؟!..چیزی گفته؟!..

با بغض لبخند محوی زدم:

-دیوونه این چه حرفیه..به نظرت آراس می تونه به کسی ازار برسونه...

-پس چته؟!..

با خجالت لبم و گزیدم اما یکی باید کمکم کنه..فقط هم می تونستم با الینا راحت حرف بزنم...

می دونستم خودم اینقدر بی دست و پا هستم که هیچکاری ازم برنمیاد..از طرفی هم نمی

خواستم کسی از رابطه ی خصوصی من و آراس باخبر بشه..اما....

دو دل و مردد نگاهی به الی انداختم که با اطمینان سر تکون داد و چشم هاش و باز بسته کرد...

من به کمک نیاز داشتم...

نفس عمیقی کشیدم و با تردید شروع کردم..از لحظه ی حرکت کردنم شروع کردم براش

تعریف کردن...

چشم هاش هرلحظه گرد تر میشد و نگاهش گرفته تر...

حرف هام که تموم شد با بهت چند لحظه ساکت موند و خیره نگاهم کرد...

زهر خندی زدم:

-به ما که رسید،وا رسید..

لبش و گزید و با چند نفس عمیق به خودش اومد:

-تو هم اصلا نرفتی طرفش؟!..  
اخم هام جمع شد:  
-از من اینکار برمیاد به نظرت؟!..  
-چرا همچین می کنه اخه..اونکه میمیره واسه تو..این کاراش چیه دیگه...  
سرم و پایین انداختم و اروم گفتم:  
-با ازدواج قبلیم کنار نیومده..اینکه من یه زخم نه یه دختر داره اذیتش می کنه..اینقدر من و دوست داشت که فکر می کرد این مشکل بزرگی نیست اما حالا که تو موقعیتش قرار گرفته انگار سخته واسش.....  
-مطمئنی هونیا؟!..  
-نه..فکر می کنم این باشه...  
-خب..خب..شاید اونم منتظره که تو بری طرفش..چرا یه بار امتحان نمی کنی...  
-من نمی تونم اینا...  
بازوم و گرفت و تشر زد:  
-یعنی چی نمی تونی..باید بتونی..پای زندگی وسطه..باید هر کاری از دستت برمیاد انجام بدی..فهمیدی؟!..  
-چکار کنم؟!..  
-اهان حالا شد..خوبه..بهت میگم چکار کنی....  
چشم هام و باز کردم اما نور باعث شد دوباره ببندم..با انگشت هام پشت پلک هام و مالیدم و نگاهی به ساعت انداختم..یه ربع به 10..چقدر خوابیدم....  
سرم و چرخوندم و با دیدن آراس کنارم روی تخت،خشکم زد..باورم نمی شد..همه چی عین فیلم از جلوی چشم هام رد شد....  
نگاهم و چرخوندم سمت خودم..اشک تو چشم هام جمع شد...  
پیراهن خواب حریر زیبا و کوتاهی تنم بود...

دیشب طبق پیشنهاد های اینا مجبور شدم این پیراهن خوابی که بود و نبودش فرقی نداشت رو پوشم..ارایش کنم و منتظر آراس بمونم....

اما تا نیمه های شب بیدار بودم و آراس نیومد و نفهمیدم کی خواب رفتم...

حالا کنارم روی تخت بود اما دلم بدجور شکسته بود..حداقل شبهای دیگه زود می اومد خونه اما دیشب....

می دیدم خودشم داره اذیت میشه و اون فکری که تو سرش مثل خوره داره می خورتش اما هیچی جای سر خوردگی های من و نمی گرفت....  
حالم خیلی بد بود...

اروم طوری که آراس بیدار نشه از تخت اومدم پایین و راه دستشویی رو در پیش گرفتم...

نگاهم تو اینه روشویی به ارایش بهم ریخته م خورد و شدت گریه م بیشتر شد..چرا اچه آراس اینطوری می کنه...

اون که هر ثانیه هم فرصت داشته باشه به من عشقش و نشون میده...

شاید حق با میلاد بوده..بهم گفته بود که ممکنه آراس با این موضوع کنار نیاد..گفته بود آراس اینقدر من و دوست داره که نمی تونه فکر کنه قبل از اون یکی دیگه هم بوده....

تازه میلاد از رابطه ی عمیق من و محمد خبر نداشت...

میلاد درست می گفت..آراس سعی می کرد به اینکه یکی دیگه هم بوده فکر نکنه..باهاش کنار نیومده بود و فقط نادیده ش می گرفت....

صورتتم و شستم و اومدم بیرون..

بدون نگاه کردن به آراس رفتم سمت کمد و یه تاپ و شلوارک برداشتم..خواستم برم تو رختکن حمام لباس عوض کنم که دستم از پشت کشیده شد و بین بازوهای آراس قفل شدم....

دست هاش و دور شکمم قفل کرد و سرش و تو گردنم برد..نفس هاش تو گردنم خورد و بی طاقت ترم کرد اما من دیگه توان پس زده شدن رو نداشتم....

نمی خواستم بازم وسط معاشقمون ولم کنه و بره..هیچی بیشتر از این عذابم نمیداد...

صداش اروم تو گوشم پیچید:

-ببخش عزیزم دیشب دیر اومدم..هوراد باز خرابکاری کرده بود و درست کردنش افتاد گردن من..تا دیروقت تو دفتر کارخونه بودم....

وقتی دید چیزی نمیگم دست هاش و دورم محکم تر کرد و از پشت سرش و آورد جلو و گونه م و بوسید:

-ببخش دیگه نفس..دیگه تکرار نمیشه...

زهر خندی زد و چرخیدم طرفش..با لبخند نگاهش و تو صورتم چرخوند و خم شد لب هاش و گذاشت روی لب هام...

با اینکه حس کردم بوسه ش با همیشه فرق داره و بدجور حریصانه و باولع داره می بوسه و انگار دیگه نمی تونه جلوی خودش و بگیره اما باز احتمال یک درصدی اینکه بازم پسم بزنه باعث شد من زود تر دست به کار بشم....

دست هام و گذاشتم روی سینه ش و محکم هولش دادم عقب...

از دیدن چشم های متعجب و صورت بهت زده ش گریه م گرفت..چطور تونستم پشم بزنم...

اما حس سرکش درونم می گفت اگه اینکارو نکرده بودی اون پست میزد دوباره...

نمیزد..ندیدی چطور حریصانه و با عطش می بوسید...

اما اون حس موزی و سرکش قوی تر بود و باعث شد به اینکه بوسه ش با همیشه فرق داشت فکر نکنم...

سرم و بالا گرفتم و با گریه گفتم:

-خسته شدم..من نمی تونم دیگه..هیچی بیشتر از پس زدنم توسط تو عذابم نمیده..چون دختر نیستم نمی تونی بهم نزدیک بشی نه؟!..چون قبلا ازدواج کردم....

دست هام و مشت کردم و گریه م شدت گرفت..سعی می کردم به قیافه ی هاج و واجش که بی نهایت مظلوم شده بود نگاه نکنم:

-درسته..تو هنوز با این موضوع کنار نیومدی..اما منم با این شرایط نمی تونم..میرم و منتظرت می مونم..حتی تا اخر عمرم باشه منتظرتم..هرموقع تصمیمت و گرفتی بیا پیشم....

بدون نگاه کردن بهش چرخیدم سمت کمد و یه مانتو و شلوار دراوردم و روی همون لباس خوابم پوشیدم...

شالم و سرم انداختم و کیفم و برداشتم..سوییچ ماشینی که بابا روز عقد بهم هدیه داده بود رو هم برداشتم و راه افتادم سمت بیرون....

یه لحظه نگاهم به صورت مبهوت و حیرون آراس افتاد و پشیمون شدم اما باید با خودش کنار می اومد...

از در اتاق رفتم بیرون و وقتی داشتم از خونه می زدم بیرون انگار تازه به خودش اومد که با صدای بلند صدام کرد...

به قدم هام سرعت دادم و بی توجه به اسانسور از پله ها دویدم پایین..می خواستم دور باشم فعلا...

تو ماشین که نشستم آراس تازه وارد پارکینگ شد..اما من ماشین و روشن کردم و به سرعت راه افتادم..از اینکه دیدم بلند صدام کرد و یکم دنبالم اومد اما توجهی نکردم....

اینقدر حالم بد بود که فقط می خواستم تنها باشم..شاید بعدش برمی گشتم خونه اما فعلا نمی تونستم...

مشت محکمی روی فرمون کوبیدم و جیغ خفه ای کشیدم..داشتم دیوونه می شدم....

چندین دقیقه همینطور مشت زدم به فرمون و گریه کردم تا یکم اروم شدم...

یکم که حرصم خوابید انگار تازه فهمیدم چکار کردم..چطور تونستم آراس و اونطور ول کنم و پیام بیرون...

مگه من می تونستم حتی یک روز بدون آراس زندگی کنم...

چقدر من بدبختم..حتی خودمم نمی دونم چی می خوام...اما چیزی که می دونستم اینکه که هرگز بدون آراس نمی تونم زندگی کنم..هرگز....

باید بر می گشتم خونه..پیش آراسم...

اشک هام و پاک کردم و تازه حواسم جمع خیابون خلوتی که توش بودم، شد...

من اینجا چکار می کنم...

خیابونی خیلی بزرگ...

خواستم ماشین و نگه دارم و دور بزنم اما همون لحظه ماشین مشکی و مدل بالایی اومد سمت

راستم..شیشه هاش دودی بود و هیچی نمی دیدم...

بی تفاوت نگاهم و ازش گرفتم که دقیقا مثل همون ماشین یکی دیگه اومد سمت چپم..

ترس تمام جونم و پر کرد...

شاید اتفاقی باشه..اما اچه...

نگاهه دیگه ای به دوتا ماشین که موازی با من حرکت می کردن انداختم و کمی سرعت گرفتم

که همراه من سرعت اونا هم زیاد شد....

دیگه مطمئن بودم اتفاقی داره می افته...

با ترس دستم و دراز کردم و از تو کیفم گوشیم و دراوردم و شماره ی آراس رو گرفتم...

گوشی رو گذاشتم روی بلندگو و انداختم روی پام..همینطور که اشک هام دوباره روی صورتم

راه پیدا کرده بودن، با خودم زمزمه می کردم:

-جواب بده..جواب بده آراس..تورو خدا...

با صدای آراس که تو ماشین پخش شد یه دنیا شادی ریخت تو دلم:

-هونیا..هونیا کجایی عزیزم بیا حرف بزنیم..راست میگی با خودم کنار نیومده بودم اما دیگه

تموم شد..هیچی بیشتر از تو برام ارزش نداره.....

با اینکه دوست داشتم بیشتر از این حرفا از زبونش بشنوم اما الان مسئله ی مهمتری وجود

داشت...

با گریه و صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

-آراس کمک کن...



چند لحظه سکوت شد و یه دفعه صدای وحشت زده و ترسون آراس پیچید تو گوشم:

-چی شده..چیشده عزیزم..کجایی تو..هونیا...

با گریه توضیح دادم که دوتا ماشین دو طرفم هستن و ادرس جایی که بودم رو هم بهش دادم...

با اینکه صداش وحشت زده و لرزون بود اما سعی می کرد اروم باشه و منم اروم کنه:

-خیلی خب..اروم باش..منم با تو از خونه زدم بیرون و اومدم دنبالت..بهت نزدیکم..یکم دیگه می رسم...

خواستم جواب بدم که دوتا ماشین از دو طرف بهم نزدیک شدن..جیغی کشیدم که همراه با من داد آراس هم بلند شد....

فرمون رو محکم چسبیدم و با چشم هایی که داشت از حدقه میزد بیرون به ماشین ها نگاه می کردم....

نزدیک تر که شدن دوباره بی اختیار جیغ کشیدم که درست وقتی می خواستن با ماشینشون بزنن به ماشین من،فرمون رو چرخوندن و دوباره ازم دور شدن اما هنوز همراه من حرکت می کردن..انگار قصدشون فقط ترسوندن من بود....

-هونیا کجایی..چی شد..جوابم و بده دختر..زود باش..هونیا...

با صدای آراس که با داد و گریه بود با ترس گفتم:

-خوبم خوبم..انگار می خواستن بترسونن منو..خوبم نگران نباش..پس چرا نمیایی...

-میام..یکم دیگه اونجام...

حواسم به حرف زدن با آراس بود که از سمت چپ ضربه ی محکمی به ماشین خورد و باعث شد فرمون از دست دربره...

اسم آراس و جیغ زدم و تا بخوام از اون ضربه به خودم پیام،از طرف دیگه ضربه زدن...

فرمون رو ول کرده بودم و فقط جیغ می زدم از ضربه های محکمی که به ماشین می خورد..بین دوتا ماشین گیر افتاده بودم و هر دفعه یکیشون با سپر ماشینش میزد به ماشین من....

تکون هایی که ماشین می خورد باعث میشد پرت بشم اینور و اونور و هر دفعه به یه چیری  
کوبیده بشم...

از بس سرم به سقف ماشین و شیشه ی کنارم خورده بود خیسی خون رو حس می کردم...  
دنیا دور سرم می چرخید و هر لحظه توانم کمتر میشد...

با اینکه اول فقط ترسوندنم اما الان به قصد کشتنم داشتن به ماشین ضربه میزدن...  
خدایا کمک کن.. آراس زود بیا..

یه لحظه حس کردم صدای اژیر پلیس شنیدم و با شنیدنش انگار جون گرفتم...

پلکی زدم و به سختی دوباره فرمون رو چسبیدم.. باید تا رسیدن آراس و یا هر کسی خودم و  
هوشیار نگه دارم...

اما نمی تونستم.. حالم خیلی بد بود و چشم هام هی بسته میشد...

دیگه حتی صدای آراس رو هم نداشتم.. تو تکون های ماشین گوشه نمی دونستم کجا پرت  
شده....

صدای اژیر نزدیک تر شده بود و با آخرین توانی که داشتم پام و محکم فشردم روی ترمز و  
بعد دنیا چرخید و چرخید و سیاه شد....

با دردی که تو سرم و دستم بود چشم باز کردم..

چشم هام و از نور شدیدی که تو صورتم خورد جمع کردم و نگاهی به اطرافم انداختم...  
بیمارستان...

دوباره نگاه چرخوندم تا یه آشنا پیدا کنم اما کسی نبود..

نگاهی به دستم که تو گچ بود انداختم.. سرم هم بدجور درد می کرد.. از درد زیاد نبض میزد...

با صدای باز شدن در اتاق سرم و چرخوندم و با دیدن الینا سعی کردم لبخند بزنم اما اینقدر  
درد داشتم که فقط لب هام کج شد....

الینا اما با دیدن چشم های بازم جیغ خفه ای کشید و با دو اومد طرفم..

انگار چند نفر بیرون از اتاق بودن که با صدای جیغ الینا ترسیدن و ریختن تو اتاق...

اووووه چه خبر بود..همه بودن...

چشم چرخوندم بینشون و در جواب محبت هاشون فقط چشم هام و باز و بسته می کردم...  
بابا کنارم روی تخت نشست و خم شد با محبت سرم و بعد پیشونیم رو بوسید..دستم و تو

دستش گرفت و پشت دستم و هم بوسید....

لب های خشک شده م رو با زبونم تر کردم و لبخند خیلی محوی زدم...

با چشم های اشکی نگاهم کرد و با صدایی لرزون گفت:

-ترسیدم دوباره از دستت بدم دخترم...

صدام گرفته و خشدار شده بود:

-نگران نباش بابا الان حالم خوبه..

مکثی کردم و غمگین ادامه دادم..داشتم از کنجکاو می مردم:

-اونا کی بودن؟!..چرا من و اذیت کردن؟!..!

تا بابا خواست جواب بده، در اتاق باز شد و آراس اومد داخل..چشم هام با دیدنش روشن شد...

اما بابا چرخید و چشم غره ی بدی به آراس رفت که اونم با شرمندگی سرش و انداخت

پایین..چی شده بود....

با تعجب نگاهم و بینشون چرخوندم که بابا دوباره دستم و بوسید و اروم گفت:

-خودش برات توضیح میده...

فهمیدم آراس رو میگه و سرم و تگون دادم...

بابا خواست بلند بشه که با دست ازادم دستش و گرفتم..چرخید طرفم که با بغض گفتم:

-مرسی که کنارمی بابا..

دستی به چشم های تر شده ش کشید و به سرعت از اتاق رفت بیرون...

همه یکی یکی اومدن جلو و بعد از بوسیدنم می رفتن از اتاق بیرون..فقط هوراد و الینا و مینا و

میلاد کمی بیشتر از بقیه موندن و با شوخی ها و حرف هاشون سعی می کردن حال و هوای من

و آراس رو که به دیوار تکیه داده بود رو عوض کنن.....

به شوخی ها و مسخره بازی هاشون لبخند محوی می زدم اما همه ی حواسم پیش آراس بود...  
گرفته ایستاده بود و با لبخندی غمگین به بقیه نگاه می کرد...  
مینا که انگار متوجه نگاهم به آراس شده بود، همه رو از اتاق انداخت بیرون و خودشم بعد از  
بوسیدنم و گفتن اینکه دوباره میاد پیشم، رفت بیرون.....  
من موندم و آراس...  
خیره نگاهش می کردم که با قدم های اروم اومد طرفم و روی تخت نشست...  
انگشتاش و روی گچ دستم کشید و غمگین گفت:  
-درد داری؟!...  
هم سرم و هم دستم درد می کرد..سرم و براش تکون دادم:  
-یکم..  
خم شد اروم شقیقه م و بوسید و بعد پیشونیش و کنار سرم روی بالش گذاشت..چشم هام و  
بستم و به صداس گوش دادم:  
-دلم برای صدات، نگاهت تنگ شده بود..اگه اتفاقی واست می افتاد من می مردم هونیا..به خدا  
می مردم...  
سرم و تکیه دادم به سرش:  
-خدانکنه..حالا که چیزی نشده..نگران نباش...  
سرش و بلند کرد و تو صورتم خیره شد:  
-معذرت می خوام بخاطره اون روز..یه چیزایی داشت مخم و می خورد..خودت می دونی نفسم  
به نفست بنده..یک ثانیه هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم..پس به علاقه م هیچوقت شک  
نکن..تو درست گفتی..نتونسته بودم با خودم کنار بیام که قبل از من یکی دیگه بوده..یکی  
دیگه بغلت کرده..لمست کرده..بوست کرده..من همه ی اینارو واسه خودم می خوام..من تمام  
و کمال تو رو می خوام..اما دیگه تموم شد..دیگه هیچی بینمون فاصله نمی ندازه..هیچی.....

چشم هام و بستم و نفسم و با خیالی اسوده فوت کردم بیرون..چقدر حرفاش به دلم نشسته بود..می دونستم راست میگه..آراس هیچوقت به من دروغ نمی گفت....

لبخندی بهش زدم که اونم لبخندی زد و اروم خم شد چشم هام رو بوسید...

وقتی صاف نشست،دوباره لبخند زد و گفتم:

-کی اونروز اذیتم می کرد؟!...

لبخند آراس اروم محو شد و نگاهش و ازم دزدید و اروم گفت:

-بذار واسه بعد الان حالت خوب نیست...

-خوبم..می خوام بدونم آراس..

یکم نگاهم کرد و بعد سرش و تکون دادن و با مکث شروع کرد به حرف زدن:

-یادته تو بیمارستان وقتی من تصادف کرده بودم یکی به هوراد زنگ زده بود؟!..حرف هاش و شنیده بودی...

اخم هام رفت تو هم و سرم و تکون دادم:

-اره یادمه..همون که می گفت تصادف تو عمدی و کار اون بوده...

آراس هم سرش و تکون داد و مشغول بازی با انگشت هام شد:

-اره..قبل از اینکه ما تورو پیدا کنیم،همون موقع هایی که دنبالت می گشتیم..من با یه دختر آشنا شدم..اسمش تارا بود..خیلی دختر خوشگلی بود..ناز داشت..مهربون بود..ازش خوشم اومد..عشق و عاشقی و این حرفانه..فقط ازش خوشم اومد و دوستش داشتم..تو اکیپمون،دوست یکی از بچه ها بود و با اون می اومد و همونجا همو دیدیم..بعد از یه مدت رابطمون شروع شد..قسم می خورم تارا خیلی بیشتر مشتاق این رابطه بود....

نفس عمیقی کشید و بازم نگاهم نکرد..انگار خجالت می کشید تو صورتم نگاه کنه..همونطور که سرش پایین بود ادامه داد و منم خشک شده خیره بودم بهش:

-رابطمون که عمیق تر شد من تارا رو به مامانم نشون دادم..مامانم خیلی خوشش اومد و راضی بود..اما هنوز نمی خواستم رابطه رو رسمی کنم..منتظر بودم علاقه م شدید بشه و بتونم

اسمش و بذارم عشق اما نشد..یه مدت که گذشت به بعضی رفتارهاش شک کردم..یه وقت هایی می گفتم میره مسافرت و پیداش نمیشد..گاهی گوشیش خاموش میشد..چند بار با پسرهای مختلف دیدمش اما می گفتم پسرعمو و پسرخاله و از اشناها هستن..با اینکه مشکوک بود اما چیزی نگفتم.....

سرش و بلند کرد و نگاهش به من افتاد..یه دفعه هول شد و تند گفت:

-هونیا..به خدا..به جون خودت که قسم اول و اخرمه..به جون آریا..هیچی بیش از یه دوستی ساده بین ما نبود..درسته تارا سعی می کرد بیشترش کنه اما من نمی تونستم..باور کن من فقط یه بار عاشق شدم اونم فقط عاشق تو..قسم می خورم....

وقتی دیدم چقدر بهم ریخته،سرم و تکون دادم و چشم هامو باز و بسته کردم:

-می دونم عزیزم..ادامه ش رو بگو...

نگاهی به سر بانداپیچی شده م کرد و گفت:

-می خواهی بذاریم واسه بعد؟!..

-نه حالم خوبه..بگو..می خوام بدونم...

سری تکون داد و دستش و گذاشت روی باندِ دور سرم و مشغول نوازشش شد:

-گذشت و گذشت تا اینکه دیگه خیلی بهش شک کردم..افتادم دنبال تحقیق کردن..هرچی بود با من رابطه داشت و نمی تونستم ببینم پشت سرم هرکار می خواد بکنه و بهم بخنده..قصدم این بود که بفهمم کجا میره،با کی میره و میاد و این چیزا..اما تو همون حین یه چیزهای دیگه هم فهمیدم..علاوه بر اینکه همزمان با من،با چند نفر دیگه هم رابطه داشت،پدرش هم جز خلافاکارهای بزرگ بود..قاچاق مواد و انسان و اسلحه و همه چی..شوکه شدم..باورم نمیشد اون دختر مهربونی که همه رو عاشق خودش می کرد همزمان چندتا رابطه داشته باشه و از طرفی هم دختر همچین خانواده ای باشه..با اینکه حالم اصلا خوب نبود اون روزها اما می دونستم نمی خوام واسه خودم دردسر درست کنم..کاری هم از دستم برنمی

اومد..نه مدرکی نه چیزی..فقط به تارا گفتم که از رابطه های پنهونیش خبر دارم و باهاش بهم زدم.....

نفسش و فوت کرد بیرون و با عصبانیتی که تو صداش بود ادامه داد:

-اما انگار اون اینو نمی خواست..خودش باید رابطه هاش رو تموم می کرد..هرموقع که دلش و میزدن..براش گرون تموم شد که من تموم کردم..واسه همین بعد از این همه سال هنوز دست از سرم برنداشته..هی زنگ می زنه..تهدید می کنه..بخاطره نفوذ پدرش دلش قرص بود که اتفاقی واسش نمی افته..هرکاری می تونست می کرد..دیدي که چه راحت یه تصادف رو صحنه سازی کردن و هیشکی نفهمید دست یکی تو اینکار بوده و فکر کردن مقصر خودم بودم..از رابطه ی من و تو هم خبردار شده بود..چند بار زنگ زد تهدید کرد..اما ایندفعه پای جون تو وسط بود..با هوراد افتادیم دنبال کارا..اول با پلیس صحبت کردیم..مخفیانه و بدون اینکه کسی بفهمه..اون روز که تارا به هوراد زنگ زده بود،هوراد صداش و ضبط کرده بود و برای اولین مدرکمون پیش پلیس از اون استفاده کردیم و بعد با همکاری پلیس تونستیم به جاهای خوبی برسیم و کلی مدرک جمع کنیم..برای تو هم محافظ گرفته بودم اما اون روز چون خودم خونه بودم بهشون گفته بودم نیان..واسه همین این اتفاق افتاد..من واقعا متاسفم هونیا..نمی خواستم هیچ کدوم از این اتفاقا بیوفته.....

با بغض و چشم هایی پر از اشک گفتم:

-اون دختره فرستاده بود من و بکشن؟!...

آراس با عصبانیت گفت:

-به خدا اگه این دختره دست من می دادن کاری می کردم به گوه خوردن بیوفته..تمام ترس ها و عذاب هایی که تو اون روز کشیدی رو از تو چشم هاش می کشیدم بیرون..صد برابرش و به سرش می اوردم....

-امکانش هست بازم بیان سراغمون?!..

-دیگه نه..پلیس کلی مدرک داشت اما اینقدر مخفیانه زندگی می کردن که نمی تونست  
گیرشون بندازه..اما با گیر  
افتادن اون دوتا ماشینی که تورو اذیت می کردن،خیلی کارا پیش رفت...  
-یعنی گرفتنشون؟!...  
با لبخند محوی سر تکون داد:  
-پدرش تو درگیری کشته شد..هرچند حقش نبود اینقدر راحت بمیره..مادرش هم که سالها  
پیش بخاطر همین کارای پدرش به قتل رسیده بود..اما تارا و دار و دستشون گیر افتادن....  
-یعنی دیگه خطری نیست؟!...  
-خم شد تو صورتم و روی بینیم رو بوسید:  
-دیگه نه اما حتی اگه باشه هم نمیذارم یه تار مو از سرت کم بشه...  
چند لحظه تو چشم هاش خیره شدم و بی اختیار پرسیدم:  
-خیلی دوستش داشتی؟!...  
اول گنگ نگاهم کرد اما وقتی متوجه منظورم شد،لبخند غمگینی زد و سر تکون داد:  
-دوستش داشتم...  
نگاهش و دوخت به نگاهم و ادامه داد:  
-اما تورو هم دوستت دارم هم عاشقتم..تو جون منی..هیچی رو با تو عوض نمی کنم..اونو  
راحت فراموش کردم و اگه خیلی مهم نبود نمی تونستم دوباره یکی رو دوست داشته باشم..اما  
تو نفس منی..بدون تو زنده نمی مونم..هیچ کسی هم نمی تونه جاتو بگیرم خوشگلم.....  
با خیال راحت لبخند زدم و گفتم:  
-مگه من چند روز بیمارستانم که این همه اتفاق افتاده؟!...  
دوباره نگاهش غمگین شد و اروم گفت:  
-یک هفته اس بیمارستانی..خطری نبود اما بخاطر ضربه هایی که به سرت وارد شده بود  
بیهوش بودی...



-چطور پیدام کردی اون روز؟!...

دستش و روی صورتتم کشید و گفت:

-وقتی موضوع رو بهم گفתי به سرگرد که با هم همکاری می کردیم سریع خبر دادم و ادرس جایی که بودی رو دادم..گفتم هر کدوم زودتر برسیم بهتر..از دور داشتم ماشین تو و اون دوتا رو می دیدم..هرچی هم سرعتم و بیشتر می کردم نمی رسیدم..وقتی نزدیکتون رسیدم پلیس ها هم رسیدن..همون موقع تو ترمز گرفتی و اونا هم که فکرشو نمی کردن،یکم جلو افتادن و مجبور شدن سرعتشون رو کم کنن..چون واقعا قصد داشتن بلایی سرت بیارن..ایستادن و تا دنده عقب گرفتن ما رسیدیم..فکرشتم نمی کردن اینقدر سریع بهشون برسیم..صدای اژیر پلیسی که می اومد خیلی دور بود و از ماشین این پلیس های نزدیک نبود..اونا هم فکر می کردن پلیس ها هنوز خیلی فاصله دارن..وقتی پلیس ها رو دیدن سریع سرعت گرفتن که فرار کنن..اما خوشبختانه با اینکه کمی درگیری پیش اومد و با تیراندازی از طرف اون دوتا ماشین،پلیس ها هم مجبور شدن از اسلحه استفاده کنن،بازم نتونستن فرار کنن و گیر افتادن.....

نفسم و عمیق فوت کردم بیرون:

-چقدر خوبه که زنده م..چون هنوز می خوام با تو زندگی کنم..کنارت باشم..از بودنت لذت ببرم...

خم شد روی صورتتم و لبخند بزرگی زد:

-من فدای خودت و شیرین زبونی هات..من و دیوونه نکنا...

خندیدم و همزمان نگاهمون رفت سمت لب های همدیگه و چشم هام و بستم...

خداکنه دیگه هیچ مشکلی نباشه و راحت بتونیم زندگی کنیم....

با کمک آراس روی تخت نشستم و غر زدم:

-وای خسته شدم..چقدر مهمون اومد امشب..می داشتن فردا می اومدن خوب...

آراس اروم خندید و کمکم کرد با دستی که هنوز تو گچ بود،برای خواب لباس راحتی پیوشم...

دو روز بود از بیمارستان مرخص شده بودم و حالا حالاها باید با این گچ زندگی می کردم..واقعا سخت بود...

هر روز کلی مهمون داشتیم که می اومدن عیادت و تا این موقع ها می موندن..نگاهی به ساعت انداختم..12شب..وای...

دراز کشیدم روی تخت و آراس پتو رو روی تنم مرتب کرد و رفت مسواک بزنه...  
گچ دستم خیلی اذیت می کرد و خیلی هم سنگین بود..مخصوصا موقع خواب خیلی اذیت می شدم...

پوفی کشیدم و طاق باز خوابیدم...

آراس از توالت اومد بیرون و تیشرت و شلوارکی پوشید و کنارم دراز کشید...

دستش و روی گچ دستم کشید و گفت:

-اگه درد داری واست مسکن بیارم؟!...

چشم هام و بستم و باز غر زدم:

-نخیر خوبم..فقط خوابم میاد..خسته م..اه...

صدای خنده ی ارومش و شنیدم و طبق معمول لبخند محوی زدم..چقدر صدای خنده شو دوست داشتم...

آراس دستش و از زیر گردنم رد کرد و اومد نزدیک تر..گونه م و بوسید و لباش و روی صورتم کشید و رسوند به گوشم...

لاله ی گوشم و گاز ارومی گرفت که اخی گفتم و با اعتراض اسمش و صدا کردم:

-آراس..دردم اومد..چیکار می کنی..خوبه گفتم خوابم میادا...

دوباره لباشو روی گوشم کشید و پچ پچ کرد:

-میشه نخوابی؟!..

ابروهام با تعجب رفت بالا:

-چرا؟!..

نفس داغش و تو گوشم ها کرد و خمار گفت:

-دلم می خوادت..

چشم هام گرد شد و لحم پر از تعجب:

-آراس..با این گچ بزرگ..حالت خوبه عزیزم؟!..می فهمی چی میگگی?!...!

-قول میدم اذیت نشی..

از تعجب زیاد خنده م گرفت:

-آراس..

-جووووون...

لبم و گزیدم:

-خیلی حالت بده آراس..به نظرم یه دوش می گرفتی بهتر می شدی...

صورتش و خم کرد تو صورتم و لحنش همچنان خمار و گرم بود:

-من دوش نمی خوام..هیچی نمیخوام..فقط تورو می خوام عزیزدلمم..فقط تو...

نگاهم که به چشم های خمار و تب دارش افتاد وا رفتم..اینقدر داغ و پر حرارت نگاهم می

کرد که داشتم وا می دادم..اما آخرین تلاشم و هم کردم:

-آراس یه نگاه به دست من بنداز...

صورتش و بیشتر خم کرد:

-اذیتت نمی کنم...

پلک زد و هنوز کامل چشم هام و باز نکرده بودم که لبای داغش روی لب هام نشست...

لبامو می بوسید و همینطور که نیمخیز شده بود روم،با یه دستش گردن و صورتم و نوازش می

کرد...

لبامو باز کردم و همراهش شدم..محکم و با ولع می بوسید و نوازشم می کرد...

لباش و از روی لبام کشید روی صورتم و چونه م و بوسه ای زد و بازم رفت پایین تر..به گردنم

که رسید،از نفس ها و لب های مثل ایتیشش بی اختیار اهی کشیدم که تبار زمزمه کرد:

-جونم..جونم عزیزم..عشقم...

دست سالمم و تو موهاش مشت کردم و چشم های خمارم و بستم:

-دوستت دارم...

یقه ی پیراهنمو گرفت و از روی شونه م کشید پایین و اروم گفت:

-می دونی تو شمال چه پدری ازم دراومد..یا اون شب که اومدم و دیدم با اون پیراهن خواب خوشگل خوابیدی و انگار نه انگار یه مجنون داری که ممکنه با دیدنت تو این وضعیت جونش دریاد....

اروم و خمار خندیدم:

-اذیت می شدی؟!..

شونه م و بوسید:

-خیلی..

-حقت بود..به پای اذیت های من که نمی رسید..فکر می کردم برات خواستنی نی...

لب هاش و گذاشت روی لب هام و نداشت ادامه بدم...

اینقدر محکم می بوسید که لبام و دور لبم می سوخت..دستش و هم همزمان برد پایین و شکم و پهلو و نوازش کرد...

یکم بعد دوباره اندازه ای که بتونه حرف بزنه رفت عقب و گفت:

-هر موقع،خواسته یا ناخواسته،تا الان باعث ناراحتیت شدم یا اذیتت کردم من و ببخش..می دونی که نمی خوام ازم دلگیر باشی..اگه کاری کردم که حس بدی پیدا کردی معذرت می خوام..تمام تلاشم و می کنم که هر کاری کردم رو جبران کنم..تو فقط ناراحت نباش..الان هم هرجا احساس درد یا ناراحتی کردی کافیه بگی..باشه عشقم؟!....

چشم هام و باز و بسته کردم که دوباره خم شد و لب هاش و گذاشت روی لب هام..نمی دونم چرا اینقدر طمع لب هام رو داشت..انگار سیر نمیشد....

با گاز کوچیکی که از گوشه ی لبم گرفت، اخ اروم و پر نازی گفتم که دوباره نازم و خرید و جانش و نثارم کرد:

-جووونم..جووون دلم...

یقه ی لباسم و گرفت و کشید پایین..قفسه ی سینم و بوسید و لباش و روی بدنم حرکت داد...  
با اه عمیقی خودم و کشیدم بالا و اروم صداش زدم..

لب هاش و که دیگه به شکم رسیده بود رو برداشت و اومد بالا..چشم هاش سرخ و خمار شده بود و موهای کوتاه و بورش تو پیشونیش چسبیده بود و صورتش عرق کرده بود...  
نفس نفس می زد و بدنش بدجور داغ بود...

دست سالمم و روی صورتش کشیدم که سرش و خم کرد و کف دستم و بوسید و پیچ پیچ کرد:  
-بذار کمکت کنم لباست و دربیاری...

چشم هام و باز و بسته کردم و اجازه ی هرکاری رو بهش دادم..شوهرم بود..صاحب روح و جسمم..نمی خواستم دیگه فاصله ای باشه..من آراس رو تمام و کمال می خواستم.....  
آراس از تو سالن صدام می کرد:

-هونیا عزیزم دیر شد..

-اومدم اومدم..

نگاه دیگه ای تو اینه به خودم انداختم و شالم و مرتب کردم..امشب هممون خونه بابام دعوت بودیم...

کیفم و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

آراس با دیدنم ابرویی بالا انداخت و اومد طرفم...

دستم و زدم به کمرم و گفتم:

-خوب شدم آراس؟!...

دست هاش و گذاشت دو طرف کمرم و نگاهش و تو صورتم چرخوند:

-مگه هونیای بد هم داریم؟!..تو همیشه خوبی...

-آراس شدی مثل اون سوسکه که قربون دست و پای بلوری بچه ش میره...  
چشم غره ای رفت و خم شد سمت لب هام که سریع خودم و کشیدم عقب..با تعجب نگاهم کرد که نازی با چشم هام اوادم و گفتم:  
-ارایشم پاک میشه..  
-دوباره می زنی..  
از بین دست هاش اوادم بیرون و راه افتادم سمت در خونه:  
-هان..پس کی بود تا الان می گفت دیر شده...  
صدای پوف بلندش و شنیدم و ریز ریز خندیدم..درهای خونه رو قفل کردیم و سوار ماشین شدیم...  
نگاهی به دستم که تازه دیروز گچش و باز کرده بودم انداختم و رو به آراس گفتم:  
-فردا مرخصیم تموم میشه..از پس فردا باید برم سرکار...  
سرش و تکون داد و دستم و تو دستش گرفت:  
-اگه دوست نداری یا به هر دلیلی نمی خواهی کار کنی دست خودته هونیا..می دونی که نیازی به کار کردن تو نیست و من از پس خرج زندگیمون برمیام..دلیلی نداره خودت و خسته کنی.....  
سرم و چپ و راست تکون دادم:  
-نه..کارم و دوست دارم..بعد هم من عادت به تو خونه موندن ندارم..باید کار کنم وگرنه حالم بد میشه..نیاز دارم مثل همیشه تو اجتماع باشم....  
با انگشت شصتش مشغول نوازش پشت دستم شد:  
-هر جور خودت راحتی..اما اینو بدون کار کردن و نکردنت دست خودته..تا هر موقع خواستی ادامه بده،هر موقع هم خسته شدی خرجش یه استعفاس....  
لبخندی به محبتش زدم و سرم و تکون دادم...

به خونه ی بابا که رسیدیم همگی اومده بودن..حتی الینا و خانواده ش هم بودن..بابا سنگ تموم گذاشته بود....

با ورود ما دوتا به خونه انگار عروس داماد وارد شد..صدای هممه ی همه بلند شد و یه جورایی هجوم آوردن سمتون...

آراس خندید و با تعجب گفت:

-چه خبره؟!...

بابا،میلاد،هوراد،مینا و الینا و بقیه یکی یکی آراس رو میزدن کنار و من و می بوسیدن و حالم و می پرسیدن..حتی عمو و زن عمو هم توجه چندانی به آراس نشون ندادن....

نگاهی به قیافه متعجب و خنده دار آراس انداختم و اروم زدم زیر خنده..نگاهم که کرد شونه ای بالا انداختم...

سرش و تگون داد و بعد اخم هاش و کشید تو هم و اومد طرفمون...

من و از بین بقیه کشید بیرون و با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه..تمومش کردین..بذارین یکم واسه منم بمونه...

با اعتراض اسمش و صدا زدم که خندید و بازوم و کشید سمت سالن..بقیه هم با خنده دست از احوال پرسى برداشتن و روی مبل ها نشستن و مشغول حرف زدن شدن.....

آراس از کنارم بلند شد و گفت میره یه لیوان اب بخوره..با رفتنش میلاد کنارم نشست...

با دیدن لبخند مهربونش لبخندی زدم که گفت:

-خوبی خواهر کوچولو؟!...

سرم و به شونه ش تکیه دادم:

-خیلی خوبم..

-پس با خیال راحت برم؟!..

دلم هری ریخت و سرم و با شتاب از شونه ش برداشتم و با چشم های گرد چرخیدم طرفش:

-کجا بری؟!...

اروم خندید و سرم و دوباره تکیه داد به شونه ش:

-کجا برم؟!..شیراز دیگه..یادت رفته که دو ترم از درسم مونده هنوز...

نفسم و با خیال راحت فوت کردم بیرون:

-ترسیدم..فک کردم جایی می خواهی بری...

-هنوز از نبوده من می ترسی؟!..الان دیگه یکی رو داری که همیشه باهاته..دیگه نباید بترسی و

به تنها کسی هم که باید اینقد وابسته باشی آراس...

دوباره سرم و بلند کردم و با اخم نگاهش کردم:

-تو می دونی چه جایگاهی برای من داری..با هیچ حرفی نمی تونی وابستگی و جایگاهت رو تو

زندگیم تغییر بدی..پس تلاش نکن...

اروم خندید و پیشونیم و بوسید:

-من کی همچین حرفی زدم..من از خدومه همیشه روی کمکم حساب کنی..فقط الان دیگه یکی

هست که خیالم راحت باشه..دیگه دلم از تنهاییت نمی لرزه..خیالم جمع که یکی مراقبت..و

همین برام بسه..همین که می بینم اینقدر خوشبختی که چشمت برق می زنه.....

دستش و تو دستم گرفتم و با لبخند گفتم:

-هرکسی جای خودش میلاد..هیچی و هیچکس نمی تونه جای تورو برام بگیره..این و

هیچوقت فراموش نکن..خیلی برای من عزیزی....

لبخندش اینقدر پر از شادی بود که دلم برای برادر 26 سالم لرزید که اینقدر تنها بود..اینقدر

تنها که با یه جمله ی من اینقدر خوشحال میشد..کاش زودتر میلاد هم از تنهایی درمی اومد....

نگاهم و چرخوندم سمت هوراد که مشغول حرف زدن با الینا بود...

همینطور که نگاهم به اون دوتا بود،خطاب به میلاد گفتم:

-شما سه نفر هم سر و سامون بگیرین خیالم راحت بشه..دوست دارم زودتر عروسیتون رو

بینم..اخ دلم ضعف میره واسه دیدنتون تو کت و شلوار دامادی....

خندید و خواست چیزی بگه که صدای بابام مانع شد:



-دختر گل یه لحظه از داداشت دل بکن و بیا پیش من پیرمرد هم بشین...  
همگی خندیدیم و رو به میلاد گفتم:

-دوباره میام پیشت..تنها نباش تورو خدا..با یکی حرف بزن..خودت و مشغول کن...  
-برو خیالت راحت...

بابا و عمو کنار هم نشسته بودن..رفتم کنار بابا نشستم که دستش و دور شونه هام حلقه کرد و  
سرم و بوسید:

-خوبی باباجان؟!...

-خوبم بابایی..چه خبر؟!...

صدام و اوردم پایین و کنار گوشش اروم ادامه دادم:

-با بابای الینا حرف زدین؟!...

-اینجا که همیشه بابا..فردا زنگ می زنم بهش..الان فقط می خواستم باب اشناایی رو باز  
کنم..هرچند قبلا اشنا شده بودیم اما بیشتر شناختن هم ضرر نداره....

سرم و تکون دادم و یکم خم شدم به جلو و از کنار بابا به عمو نگاه کردم:

-عمو جون شما چطورین؟!...

پای راستش و انداخت روی پای چپش و لبخندی زد:

-خوبم دخترم..آراس که اذیتت نمی کنه؟!..همه چی خوبه؟!...

بلند خندیدم و گفتم:

-نه اصلا..بیچاره آراس از گل نازکتر نمیگه بهم...

صدای پر عشق آراس رو از پشت سرم شنیدم:

-به این میگن زن نمونه..

نچرخیدم سمت آراس و با چشمکی به عمو ادامه دادم:

-البته عمو جون گاهی خرابکاری می کنه اما نگران نباشین خودم از پشش برمیام...

بابا و عمو بلند زدن زیر خنده و دست آراس نشست روی شونه هام و صدای دلخور و متعجبش همه رو به خنده انداخت:

-هونیا.. واقعا که...-

دستم و روی دستش که هنوز روی شونه م بود گذاشتم و چشم هام و بستم و تو دلم زمزمه کردم:

-خدایا شکرت.. بخاطره همه چیز و مهمتر از همه این شادی ها و خنده های از ته دل...-

5 سال بعد ...

تو اشپزخونه مشغول شستن ظرف ها بودم که دست های آراس از پشت دور کمرم حلقه شد.. اب رو بستم و سرم و تکیه دادم به شونه ش..

دستش و روی بازوم گذاشت و اروم مشغول مالیدن شونه ها و بازو هام شد:

-خسته ای عزیزم؟!...-

لبخند زدم و چشم هام و بستم:

-نه آراس.. مگه چکار کردم...-

پیشونیش و به شونه م تکیه داد و گفت:

-صدای وروجک نمیاد هونی...-

تکونی خوردم و با هول از بغل آراس اومدم بیرون:

-وای وای.. کجاست...-

راه افتادم سمت سالن و صدای آراس رو شنیدم:

-حتما تو اتاقشه خوب...-

نگاهم و تو سالن چرخوندم:

-تو بردیش اتاقش؟!.. اخی تو سالن داشت بازی می کرد...-

چشم های آراس از نگرانی تنگ شد و سر تکون داد:

-نه من نبردم...-

رنگم پرید و با هول شروع کردم به صدا کردن و گشتن..کل سالن رو زیر و رو کردیم..حتی زیر مبل ها هم نگاه کردیم اما نبود که نبود....  
یکی یکی اتاق ها رو هم گشتیم اما خبری نبود...  
وسط سالن ایستادم و زدم زیر گریه:  
-وای آراس اتفاقی واسش نیوفتاده باشه..یه گوشه بلا ملایی سرش نیومده باشه..خدا مرگم بده چرا حواسم نبود...  
دور خودم چرخیدم و نگاهم از پنجره به بیرون و برف هایی که از آسمون می بارید،افتاد..نکنه بیرون رفته باشه...  
با چشم های گرد و دلی که داشت از تو دهنم بیرون میزد به آراس نگاه کردم:  
-نرفته باشه بیرون...  
آراس سرش و به نفی تکون داد:  
-هونیا اون فقط دو سالشه..چطور بره بیرون اخه...  
همون وسط نشستم و بلندتر زدم زیر گریه:  
-پس کجاست..خدایا..کجاست...  
آراس اومد طرفم و بلندم کردم:  
-اروم باش عزیزم..پیداش می کنیم نگران نباش..از تو خونه که غیب نشده..همینجا ها داره بازی می کنه....  
راه افتادم سمت پله ها..قلبم از بس بلند و محکم می کوبید،سینه م درد گرفته بود...  
دستم و روی قلب پر ضربه گذاشتم و اولین قدم رو روی پله ها گذاشتم اما یه لحظه مشکوک ایستادم و خشک شدم....  
قدم رفته رو برگشتم و خوشحال به عروسکی که دیده بودم نگاه کردم و پله ها رو دور زدم...  
زیر پله ها یه گودی خیلی بزرگ بود و حتی منم توش جا می شدم...

خم شدم و با دیدنش که اروم خوابیده بود نفسم و دادم بیرون و ایندفعه بغضم از خوشحالی  
ترکید:

-اهورا پسرم..

دستم و روی صورتم کشیدم و اشک هام و پاک کردم:

-آراس بیا...

همونجا نشستم و به صورت معصومش تو خواب خیره شدم..

عروسکاش دورش بودن و روی سرامیک های سرد خوابش برده بود..خدایا شکرت که  
ساله....

آراس اومد و با دیدن ما چشم هاش گرد شد:

-اینجا رو چطور پیدا کرده...

با گریه خندیدم و خم شدم آروم بغلش کردم...

فنچ من امشب داشت سکتته میداد من و باباشو..آراس دست دراز کرد اهورا رو ازم بگیره که  
کشیدمش عقب و گفتم:

-خودم میبرم اتاقش...

آراس سر تکون داد و دست هاش و دور شونه های من حلقه کرد..سه تایی رفتیم سمت اتاق  
اهورا و اروم گذاشتیمش روی تختش...

خودمم کنارش روی تخت شکل ماشینش به سختی دراز کشیدم و دستم و تو موهاش کشیدم:

-داشتم سکتته می کردم..گفتم خدایی نکرده یه بلایی سر خودش آورده...

آراس خم شد پیشونی اهورا رو بوسید و نفسش و فوت کرد بیرون..معلوم بود خیلی نگران  
شده...

-خداکنه سرما نخوره..نمی فهمم چطور روی اون سرامیک های سرد تونسته بخوابه...

-آراس سرش و تکون داد:

-همونجا بازی می کرده خسته شده خوابیده...

-اما من تا پنج دقیقه قبلش نگاهش می کردم..جلوی چشمم بود..تو پنج دقیقه خوابیده؟!...  
-مطمئنی پنج دقیقه قبلش بوده؟!...

یه لحظه به شک افتادم..شاید اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم خیلی وقته حواسم بهش نیست...  
آراس با دیدن قیافه ی من اروم خندید و خم شد محکم لب هام و بوسید...

دستم و گرفت و همینطور که بلندم می کرد گفت:

-پاشو بیا حالا که یه امشب زود خوابیده نهایت استفاده رو بکنیم...  
-چکار کنیم؟!...

موزیانه خندید و خم شد پتوی اهورا رو روی تنش مرتب کرد:

-تو کاری نمی کنی..من خودم....

پریدم وسط حرفش و محکم زدم به شونه ش:

-خیلی منحرفی آراس..

دستم و کشید و بردم سمت اتاقمون..درو بست و تکیه م رو داد به دیوار و چسبید بهم:

-من منحرفم؟!..ز نمی..عشقمی..دلم می خواد...

-پررو..

لب هاش و محکم گذاشت روی لب هام اما هنوز بوسه رو شروع نکرده بود که صدای زنگ  
گوشی من بلند شد...

از هم جدا شدیم و نگاهی به همدیگه انداختیم..ساعت 12 نیمه شب..چی شده یعنی...

آراس که رفت عقب خم شدم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم..میلااد بود..دستم و روی

صفحه کشیدم و هنوز گوشی رو کنار گوشم نذاشته بودم که صدای داد میلااد رو شنیدم:

-هونی..هونیا..کمک کن..سارا دردش گرفته و من نمی دونم باید چکار کنم..حالش خیلی  
بده..هونیا...

صدای جیغ های سارا،زن میلااد رو می شنیدم و نمی تونستم تمرکز کنم..

چشم هام و محکم بستم و گفتم:

-خیلی خب..اروم باش..اروم لباس تنش کن و برسونس بیمارستان..منم الان میام..هول نشو..سریع برسونس که بیشتر درد نکشه..من خودمو می رسونم....

-باشه باشه..تورو خدا زود بیا...

گوشی رو قطع کردم و به آراس خیره شدم:

-بچه ی میلاد داره بدنیا میاد..بدو باید بریم بیمارستان...

-اهورا چی؟!..تنهاس که ...

-می بریم خونه ی بابام..پیش بابا بیدار بشه بهونه نمی گیره..بدو که دیر شد...

غرغر کنان رفت سمت کمد لباس هاش تا لباس عوض کنه..

همینطور که ماتوم و می پوشیدم گفتم:

-چی غر می زنی آراس...

چشم غره ای رفت و صدای غر زدنش بلند تر شد:

-یه شب این بچه خوابیده بود می خواستیم تو حال خودمون باشیم..مگه میذارن...

با خنده لبم و گزیدم:

-خدای من..آراس..تو چه فکری هستی...

حق به جانب گفت:

-پس چی..زدن تو حالم وقت شناس ها...

شالم و روی سرم انداختم و درحالی که می رفتم سمت اتاق اهورا تا لباس تنش کنم گفتم:

-ناراحت نباش..یه شب خیلی خوووب طلبت..جبران میشه...

صدای ذوق زده ش به خنده م انداخت:

-کی؟!..

با شیطنت ابرو بالا انداختم:

-خیلی زووود...

لباس های گرم اهورا رو برداشتم و وقتی داشتم تنش می کردم چشم هاش و باز کرد و

خوابالود گفت:

-ماما..

-جووون ماما...

-کجا میلیم؟!..

خم شدم محکم گونه ش و بوسیدم:

-میریم پیش باباجون..دوست داری امشب پیشش بمونی؟!..ما هم بریم بچه ی دایی میلاد رو

بیاریم..بدنیا اومده...

چشم هاش و با مشت کوچولوش مالید و گفت:

-زود بیا ماما..

-چشم خوشگلم..

اهورای خوابالو رو بغل کردم و رفتیم بیرون..تو ماشین اهورا دوباره تو بغلم بخواب رفت...

آراس نگاهی بهمون انداخت و لبخند پر عشقی روی لب هاش نشست:

-یاده روزی افتادم که اهورا بدنیا اومد...

با لبخند دستی به موهای بور اهورا کشیدم..چشم های ابی و موهای روشنش کپی آراس بود..

-اره چه روزی بود..بهترین حس دنیا رو داشتم وقتی بغلش کردم...

-منم وقتی دیدم داری بهش شیر میدی بهترین حس دنیا رو داشتم..هیچوقت اون صحنه و

اون حس رو فراموش نمی کنم....

با لبخند دوباره موهای اهورا رو بوسیدم...

شیرینی زندگیمون اهورا بود..از وقتی اومده،زندگیمون رنگ و بوی دیگه ای گرفته...

مهمترین و با ارزش ترین هدیه های زندگیم بودن..

-ولی خیلی جالبه هونیا...

-چی؟!..

-اینکه بچه ی هوراد و میلاد یک ماه بینشون فاصله اس..ماه پیش بچه ی هوراد و الینا بدنیا اومد و الان بچه ی میلاد...

اروم خندیدم:

-اره تو یک ماه،دو بار عمه شدم...

آراس هم اروم خندید و نیم نگاهی به اهورا انداخت:

-عشق باباش خوابید؟!...

-اوهوم..خسته بود..امشب خیلی ورجه وورجه کرد..

آراس سر تگون داد و دستم و تو دستش گرفت..اروم لب هاش و پشت دستم گذاشت و بوسید:

-می دونی هونیا..افتخار و غرور من تو زندگیما شما دوتا هستین..ممنون که اومدی تو زندگیما..با همه ی کم و کاستی هام ساختی..باهام راه اومدی..اهورا رو بهم دادی..هرچقدر ازت تشکر کنم که اومدی تو زندگیما و خداروشکر کنم که تورو بهم داد،بازم کمه..تمام امید من به زندگیما تو و اهورا هستین.....

دستش و محکم فشردم و با نفس عمیقی،فقط لب زدم:

-دوستت دارم...

چی می تونستم جز این جمله دو کلمه ای که پر از حرف و مسئولیت بود بهش بزنم...

آراس همیشه من و غافلگیر می کرد..همیشه تو احساس و عشق ازش کم می اوردم..نمی تونستم بهش برسم...

همیشه تو ابراز عشق بهش بدهکار بودم...

به بهترین نحو علاقه شو بروز میداد و من کم می اوردم و هیچی نمی تونستم بگم...

فقط همین عشقم بود که خالصانه می تونستم تقدیمش کنم...

تمام دار و ندار و امید منم به زندگیما آراس و اهورا بودن...



امیدوارم تا آخرین لحظه ی عمرم مثل همین لحظه عاشق و خوشحال باشیم از کنار هم  
بودنمون...

سرم و تکیه دادم به صندلی و بعد چرخوندم سمت آراس...

دست هام و دور اهورا محکم کردم و نگاهم پر احساس تر خیره شد به آراس...

چه خوب بود که پاره ی تنم تو بغلم و تمام قلبم جلوی چشم هام بود..من این لحظه های سه  
نفره رو با دنیا عوض نمی کردیم....

کاش همه می تونستن عاشق بشن و این لحظه هارو تجربه کنن..شیرین ترین لحظه ی  
زندگی،این لحظه اس که با ارزش ترین های زندگیت کنارت باشن و تو از بودن باهاشون  
لذت ببری....

خدایا هیچ عاشقی رو از معشوقه ش جدا نکن..سخت ترین و دردناک ترین حس دنیا دوری از  
عشقه...

خدایا جوونه عشق رو تو دل همه بکار تا از این حس ناب نهایت لذت رو ببر...الهی آمین....  
پایان...

1396/01/08

نیلوفر جهانجو

اینستاگرام

niloofarjahanjoo

ساخت فایل @Rozsiahh